

نام کتاب : شیوا

نویسنده : فریدون ادیب یغمایی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



فصل اول

اوایل خرداد ماه بود. به احسان گفتند خانو دانایی در دفتر دبیرستان قصد ملاقات با او را دارد. احسان پس از چهار ساعت تدریس خسته بود و این خانم دانایی را نمی شناخت. با وجود این ، چاره ای جز پذیرش این ملاقات نداشت. هنگامی که وارد دفتر شد به سوی خانمی که پنجاه ساله می نمود و بر روی یکی از صندلیها نشسته بود، پیش رفت. زن چهره و نگاهی سرشار از عطف و مهربانی داشت و احسان تلاش کرد تا نزاکت و فروتنی خاص خود را با وجود آن همه خستگی ، فراموش نکند:

-خانم دانایی؟

-بلی آقا.

-سلام خانم. من احسان هستم. چه خدمتی میتوانم برای شما بکنم؟

زن، شگفت زده از مشاهده احسان و ناگزیر از تحسین و تمجید آن همه جوانی و زیبایی، شیک پوشی و ادب و نزاکتی که غرور باشکوهی را جلوه گر میساخت، با اندکی مکث و تردید گفت:

-می خواستم خواهش کنم برای دختر من "عفت" به طور خصوصی و در خانه ما انگلیسی درس بدید.

-خانم، من افزون بر این دبیرستان در دبیرستان دیگری هم تدریس میکنم و خود در کلاسهای شبانه دانشگاه درس میخوانم. البته درس خصوصی هم میدهم ولی در حال حاضر ... باور کنید که وقت ندارم. میدانید، دوازده ساعت درس

دادن و درس خواندن کار چندان آسانی نیست. با وجود این...

زن به احسان فرصت نداد که حرفش را به پایان رساند و شتابزده و اندکی افسرده گفت:

-آقای احسان، همه آنچه را که گفتید میدانم. با وجود این، خواهش میکنم با تمام گرفتاریهایی که دارید در حق من و همسر و دخترم لطف و مرحمتی مبذول دارید و ترتیبی بدهید که عفت هم بتواند از دانش گسترده و قابل ستایش شما در زبان انگلیسی، که همه کس در این شهر از آن آگاه است، بهره مند شود. بزرگواری شما به هر نحوی که مایل باشید میتواند جبران پذیر باشد.

-از لطف شما بینهایت سپاسگذارم. سعی میکنم برای خانواده شما خدمت ارزنده ای انجام دهم. دو هفته دیگر امتحانات دانش آموزان دبیرستان به اتمام میرسد و من در آن زمان، وقت و فرصت بیشتری را برای تدریس خصوصی در اختیار خواهم داشت و...

احسان از جیب خود دفتر یادداشت کوچکی را بیرون کشید و پس از بررسی کوتاهی، افزود:

...می توانم از روز بیستم خرداد ماه فقط فقط به مدت سه ماه، به طور فشرده، دانش و تجربیات خود را در آموختن زبان انگلیسی در اختیار دوشیزه دانایی بگذارم. همه روزه غیر از روزهای جمعه از ساعت ده تا دوازده. میتوانید هم اکنون نشانی منزل خود را در اختیارم قرار دهید. من در ساعت و روزی که معین کرده ام، در خانه شما خواهم بود. ولی خانم دانایی، شما که درباره من همه چیز را میدانید حتما از این مساله مهم هم آگاهی پیدا کرده اید که من، منحصرأ به افرادی درس خصوصی میدهم که واقعا در پی کسب دانشی برای رسیدن به هدف معین و مشخصی باشند. وقت برای من از همه چیز با ارزش تر است و حاضر نیستم آن را بیهوده از دست بدهم یعنی در ازای زمان از دست رفته، همواره شیفته آن هستم که حاصل مثبت و ارزنده کاری را که انجام داده ام، مشاهده کنم و این تنها چیزی است

که میتواند مرا خوشنود و شادمان سازد. من بر این باور هستم که یک فرد اگر بخواهد میتواند در مدت تقریبی صد و هشتاد ساعت به آن چنان دانشی از زبان انگلیسی دست یابد که بتاند از آن به بعد ، شخصا و به تنهایی ، بی نیاز از کمک و یاری مربی و یا استادی ، با مطالعه کتابهای مختلف ، دانش و معلومات خود را در این زمینه گسترش دهد و حتما نیز باید چنین کاری انجام دهد زیرا سه ماه درس دادن و درس خواندن ، اگرچه فشرده و با پیروی از یک اسلوب صحیح و آزموده شده، برای یادگیری یک زبان خارجی کافی نیست. آیا عفت خانم از چنین مسایلی هم آگاهی دارند؟

-بلی آقای احسان

خانم دانایی بی نهایت علاقه مند بود بگوید که: "بنابر همین ویژگیهاست که شهرت فراوانی کسب کرده اید، چهار برابر سایر دبیران پول می گیرید و شیفتگان خاص خود را دارید که این همه غرور و تکبر به ظاهر ناپیدای شما را تحمل میکنند و شگفتا که روز به روز تعداد آنها نیز فزون تر میگردد." ولی چنان سخنانی را بر زبان آوردن امکان پذیر نبود. هرگونه آزردهی خاطر احسان می توانست واکنش دور از انتظاری را به دنبال داشته باشد.

دقایقی بعد، زن رفت و احسان تازه به یاد آورد که از خانم دانایی سن و سال و میزان تحصیلات دخترش ، عفت، را نپرسیده است و هیچ چیز از او نمیداند. و درست در همان لحظه ، زن به هنگام گذر از خیابان از خود پرسید: "این همه داوطلب برای یادگیری زبان انگلیسی منحصر از مرد جوانی به نام احسان که فقط بیست و دو سال دارد، آیا به خاطر دانش فراوان و شیوه تدریس اختصاصی و منحصر به فرد اوست یا و یا زیبایی و جذابیت مردانه و اعجاب آور او که این همه پروانه را به گرد شمع فروزان وجودش جمع آوری کرده است؟ آن وقار و متانت، آن شخصیت ستودنی و سزاوار احترام، آن همه غرور نهفته در پس پرده تواضع و فروتنی که او را دوست داشتنی و خیره کننده جلوه گر میسازد؟ کدامیک؟"

"زری دانایی" در آن لحظات، تقوا و پرهیزکاری، نجابت و شرافت، پاکی و پاکدامنی، صداقت و درستکاری، وجدان با عظمت و فضیلت‌های انسانی احسان را به فراموشی سپرده بود. صفات و فضایی که برای مرد متدین و با ایمانی چون احمد دانایی، پدر عفت، بسیار ارزنده بود. یک امتیاز بزرگ و درخشان برای احسان تا درهای خانه این مرد بازاری و روشنفکر به روی او گشوده شود و این جوان به حریم امن خانه چنان مردی راه یابد و در غیابش هر آنچه را که می‌خواهد به دخترش بگوید و بیاموزد.

نه سال پیش زمانی که احسان تازه تحصیلات دبیرستانی خود را آغاز کرده بود، دبیر زبان با مشاهده استعداد کم نظیر او و آگاهی از این امر که احسان در یادگیری کلیه دروس دبیرستانی نیز استعداد خیره کننده ای دارد، او را از آغاز کار انجمن روابط فرهنگی ایران و انگلیس در شهر تبریز، آگاه ساخت. نشانی انجمن را در اختیارش گذاشت. توصیه کرد که سری به آنجا بزند و اطلاعاتی در مورد کلاسهای زبان انگلیسی کسب کند. آقای دبیر چیز بیشتری نگفت زیرا در آن سالها تب انگلیسی خواندن و با این زبان آشنایی یافتن هنوز فراگیر نشده بود. باز هم در چند دبیرستان برای دانش آموزان زبان فرانسه تدریس مید. کم تر کسی یادگیری زبان انگلیسی را امری ضروری میشمرد و آنان که از تاسیس انجمن روابط فرهنگی ایران و انگلیس آگاهی داشتند، بسیار اندک بودند. احسان به راحتی توانست در کلاس درس زبان انگلیسی انجمن اسم نویسی کند و از کلاسهای گوناگون آن را که فشرده تر بود و تلاش فراوانی طلب میکرد، برگزیده، روزانه دو ساعت از ساعت پنج تا هفت بعد از نیمروز. مربیان زبان در این انجمن تا حدودی با نزاکت ولیهمیشه مغرور و در کار خود بسیار جدی و سختگیر بودند و کوچکترین گذشتی نداشتند. احسان چاره ای جز یک تلاش پیگیر و همه سویه نداشت. درسهای دبیرستانی هم بودند، امتحانات هم بود و کارنامه پایان سال تحصیلی که احسان آن را گواهی میزان لیاقت و شایستگی خود میشمرد. او بنا به عللی که خود از چگونگی آن چیزی نمیدانست هرگز مایل نبود در هیچ کار و یا مرحله ای از زندگی اش "دوم" شود. "اول" بودن در همه چیز برایش به

صورت هدف مقدسی در آمده بود. و در آن سالها، جز درس خواندن مداوم، کار و برنامه دیگری نداشت. پس می بایستی در این در این تنها کار و تلاش موجود، از همه کس پیشی بگیرد و همیشه اول شود. و در این راه به آنچه که میخواست رسید. هنگامی که کلاس سوم متوسطه را به پایان رسانید موفقیت دور از انتظاری هم نصیبش شد. مدیر انجمن، آن مرد مغرور و از خود راضی که همواره پیپیگوشه لبش دیده میشد، خلیخلاصه گفت: "انجمن در برنامه آموزشی خود چه در این شهر چه در تهران، دیگر چیزی برای آموختن به شما ندارد و شما هم دیگر نیازی به درس خواندن ندارید. توصیه میکنم از هر فرصتی برای کتاب خواندن استفاده کنید و شبها، شاعری به بخش جهانی رادیویی بی سی گوش فرا دهید و... سرانجام این که تبریکات صمیمانه مرا بپذیر. شما در شانزده سالگی انسان فوق العاده ای هستید. آینده مال شماست".

احسان با چنان دانشی که روز به روز شخصا آن را گسترش میداد، چهار سال قبل، آن گاه که دانشسرای مقدماتی را تمام کرد به جای این که به شهرهای کوچک استان اعزام شود، در حالی که آموزگار بود و از نظر طبقه بندی مشاف اداری آموزگار محسوب می شد، در عمل دبیر زبان انگلیسی دو دبیرستان بزرگ و مشهور تبریز ش، به موازات تدریس به دانش آموزانی که هم سن و سال خودش بودند باز هم به تحصیلات خود ادامه داد و تدریس خصوصی نیز بخشی از کارهای روزانه او بود.

احسان با تلاشی که گویی از یک جنون سرچشمه می گرفت از صبح تا شب درس میداد و درس می خواند و میرفت تا یک ماه بعد، بر نخستین پله افتخاری که آرزویش را داشت و روزگاری برای او فقط یک رویا بود، گام نهاد، از دانشگاه تبریز، در رشته زبان انگلیسی لیسانس بگیرد. این برای سایر دانشجویان می توانست پایان تحصیلات دانشگاهی باشد ولی برای احسان یک سکوی پرش به قله ای مرتفع تر و آینده ای درخشانتر بود. فقط یک ماه دیگر...

و بدین سان احسان لحظه به لحظه اعتماد به نفس بیشتری می یافت. رویاها گسترده تر می شد. آسمان آبی تر و زلال تر، ستاره ها فروزانتر، هزاران ستاره رنگارنگ. امیدها و آرزوهای بی شمار و بی انتها. طلوع خورشید برای او لبخند زندگی بود. نسیم سپیده دم آوای دلنشین پرنده گان را به همراه داشت. باران در هر ساعتی در شبانه روز لطافت بیشتری می یافت. همه چیز خوب بود. آسمان، ماه و خورشید و ستاره ها، عظمت زندگی در هر لحظه ای دوست داشتنی تر می نمود.

زری دانایی، احسان را به اتاق پذیرایی هدایت کرد. او خود را برای ملاقات با دختری به نام عفت آماده کرده بود که هنوز سن و سال و میزان تحصیلات او را نمی دانست. ولی اندکی شگفت زده و کاملاً دور از انتظار، با دو دختر خانم مواجه شد. دخترها در ظاهر چندان تفاوت سنی زیادی با یکدیگر نداشتند. تقریباً بیست ساله بودند. دو چهره کاملاً متفاوت، هر یک با مشخصات و ویژگیهای خاص خود جلو؟ دگرگونه ای داشتند. تا حد بسیار اندکی زیبا، نه چندان دلفریب و خوش آیند، فقط قابل تحمل بودند. دوست داشتنی نبودند، از جذابیت و شکوفایی دختران بیست ساله بهره ای نداشتند. برای یک انسان شاعر مسلک و زیبا پسند، که تماشای گلهای عطرآگین در میان سبزه ها مست و دیوانه اش می کند، فاقد هرگونه ارزشی بودند. ولی احسان به هنگام کار، کاری که چهار سال پیش شروع شد و هنوز هم ادامه داشت، نمی توانست به چنین مسایلی توجه کند و در مورد زیبایی چهره ها دقت و توجهی از خود نشان دهد. برای او فقط کار مطرح بود و نتایج حاصل از آن: شهرت و محبوبیت فزاینده در میان خانواده ها، مورد احترام اقشار مختلف یک شهر بودن، نوعی آموزش که حیرت و تحسین همگان چون هاله ای از نور او را در بر گیرد و درخشان و جلوه گر سازد. با وجود این، مشاهده دخترها او را غرق در حیرت و تعجب کرد. نمی توانست آنچه را که می دید باور کند زیرا در تمام طول عمر خود، در هیچ جا و مکانی با چنین دیدگاه دور از انتظاری که می توانست بسیار خنده آور هم باشد، مواجه نگشته بود.

دخترها، هردو، پیراهنی به رنگ بنفش به تن داشتند. پارچه و مدل دوخت کاملاً یکسان بودند. کفشهای پاشنه بلند مشکی، هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند. هریک گردنبند مرواریدی بر گردن آویخته و دستبند طلای پهن و سنگینی را زینت بخش مچ دست راست خود کرده بودند. در مچ دست چپشان ساعتی دیده نمی شد ولی یک گل سینه ساخته شده از طلا، مزین به دانه های مروارید که شباهت زیادی به طاووس داشت، در سمت چپ سینه خود نصب کرده بودند تا با گوشواره هاشان یک هماهنگی قشنگی را به وجود آورند. اگر چهره ها اندکی به همدیگر شبیه بودند، می شد آنها را دو خواهر دو قلو تصور کرد که در بیست سالگی هم به سان کودکان، پوشاکی از هر نظر یکسان در بر کرده اند ولی دخترها هیچ شباهتی با هم نداشتند. احسان بی اختیار با خود گفت: "چه دوقلوهای جالی!" و با چند گام دیگری به سرعت در فاصله بسیار نزدیکی از دخترها قرار گرفت. طبق عادت و شیو؟ متداول خود، با ادب و نزاکت فراوان سری به احترام در مقابل آنان فرود آورد:

-سلام. من احسان هستم، خانم عفت دانایی...؟

یکی از دخترها با تلاش فراوانی برای حفظ خونسردی خود، پاسخ داد:

-سلام آقای احسان. من عفت هستم و این دختر عمویم "اقدس" است. به خانه ما خوش آمدید.

در اتاق پذیرایی در یک سمت مبلهای بزرگی قرار داشت. بر روی میزی میوه و شیرینی فراوانی دیده می شد و در سمت دیگر، میز غذا خوری را همراه با دوازده صندلی نهاده بودند. احسان به سمت میز غذاخوری رفت بر روی یکی از صندلیها نشست. خطاب به عفت گفت:

-خانم خواهش می کنم بنشینید.

زری، ناراضی و ناخشنود، اعتراض کرد:

-آقای احسان، این که خیلی بد است. تقاضا میکنم روی مبلها بنشینید و اندکی استراحت کنید. چای، شربت، میوه و شیرینی میل بفرمایید. چندان عجله ای هم برای درس خواندن در کار نیست. پاسخ احسان بسیار صریح و قاطع و روشن بود:

-خانم، من برای نوشیدن چای و شربت و یا خوردن میوه و شیرینی به اینجا نیامده ام و بر خلاف تصور شما برای درس خواندن و درس دادن باید سرعت عمل بیشتری نشان به کار برم، من در مقابل شما و همسرتان که امیدوارم به زودی افتخار آشنایی با ایشان را پیدا کنم، یک وظیفه و تعهد اخلاقی را عهده دار شده ام که باید به آن عمل کنم. من می خواهم یک برنامه آموزشی ششصد ساعته را در مدتی کمتر از صد و هشتاد ساعت با موفقیت به پایان برسانم و در نتیجه نمی توانم این مدت زمان بسیار اندک را نیز بیهوده از دست بدهم.

آنگاه خطاب به عفت گفت:

-خانم، من به شما گفتم بنشینید ولی هنوز هم ایستاده اید و مرا تماشا می کنید. یک مطلب را چند بار باید به شما گوشزد کنم؟

این سخن و لحن آمران؟ آن، برای زری و عفت و اقدس، دور از انتظار و حتی اندکی هم غیر قابل تحمل بود. آنان شنیده بودند و می دانستند که احسان به هنگام تدریس، اندکی خشن و بی گذشت است ولی این چنین خشونت را هم انتظار نداشتند. هر یک به تنهایی، پنداری هماهنگ شده، با خود گفتند:

"او بیش از بیست و دو سال ندارد" ولی در عمل، این جوان ضمن رعایت اصول کلی نزاکت، به گونه ای با عفت سخن گفت که گویی با دختری شش ساله حرف می زند. و آنان، خواه ناخواه مجبور شدند این حقیقت را بپذیرند که در چنان لحظاتی، آنجا خانه آنها نیست، کلاس درس است و این آقای احسان، استاد زبان انگلیسی ست که مطابق دلخواه خود رفتار می کند. عفت با یک شتاب آشکار، در آن سوی میز غذا خوری و رو به روی احسان نشست و سر به زیر انداخت.

اقدس دختری بود گستاخ و بی پروا که سالها ی گذشته ،همواره با پر رویی و سماجت که اندکی با وقاحت توام بود، هر آنچه را می خواست کرده بود و کوچکترین توجهی به افکار و عقاید دیگران نداشت.او در آن لحظه نیز به پیروی از این عادت دیرینه، به سان شرکت در یک محفل دوستانه و قبل از ادای هر توضیحی به احسان، پیش آمد و بر روی صندلی دیگری، در فاصله بسیار نزدیکی از عفت نشست.

این چنین کاری برای احسان خوش آیند نبود. با مقررات خاص آموزشی او و با ویژگیهای اخلاقی اش، هیچ گونه سازگاری نداشت.با وجود این ، واکنشی از خود نشان نداد و راه بی اعتنایی کامل را در پیش گرفت.آن گاه با لحنی که سعی می کرد توام با مهر و عطوفت باشد، خطاب به عفت گفت:

-خانم، می توانم پپرسم که شما در دوره دبیرستان تا چه حد با زبان انگلیسی آشنایی پیدا کرده اید؟ و دومین و اساسی ترین پرسش برای چه منظوری می خواهید زبان انگلیسی یاد بگیرید؟ بهتر بگویم دانش خود را در این زمینه توسعه دهید؟ می دانید...برای رسیدن به هر هدفی ، دانش معین و مشخصی مورد نیاز است. قبل از آنکه عفت بتواند پاسخی به احسان بدهد، اقدس گفت:

-آقای احسان ، ما در دبیرستان زبان فرانسه خوانده ایم و..

این دیگر برای احسان غیر قابل تحمل بود. در حالیکه به شدت عصبانی بود، مدادی را که در دست داشت با اندکی خشونت به روی میز انداخت و نگاه سرشار از تحقیر و نفرت خود را به چشمان اقدس دوخت. نوعی نگرش که گویی انسانی یک موجود مزاحم و بی ارزش را می نگرد.و این چنین نگاه عذاب دهنده ای دقایقی چند ، تمام اجزاء صورت اقدس را در بر گرفت. اقدس از سخن گفتن باز ماند. رنگ چهره اش به زردی گرایید و سرانجام شکست خورده و دچار درماندگی ازستیصال ، سر به زیر انداخت. او دیگر توان ادای حتی کلمه ای را هم نداشت.احسان با قیافه ای که نارضایتی و خشم فراوان را فریاد میزد، خطاب به عفت گفت:

-خانم، من با شما دو پرسش را در میان نهادم که هنوز پاسخ لازم را به آنها نداده اید، آیا سخن گفتن تا این حد برای شما دشوار است؟

-آه، نه. متاسفم و معذرت می خواهم. در دبیرستان به ما زبان فرانسه تدریس می کردند. بنابراین، من فقط با حروف انگلیسی آشنایی دارم. هدف من از یادگیری این زبان کسب دانش فقط به خاطر گسترش دانش عمومی است. شاید در آینده، در وضع و موقعیتی قرار بگیرم که مجبور باشم انگلیسی صحبت کنم.

عفت پس از اندکی سکوت، فکر کرد بهترین فرصت را به دست آورده تا به اقدس کمک کند، در آینده بتواند از همکاری و همیاری هر چه بیشتر او بهره مند گردد. از این رو، با لحنی که سعی می کرد سرشار از ادب و نزاکت باشد تا رضایت خاطر احسان را فراهم سازد، افزود:

-آقای احسان، آیا مامان برای شما نگفته اند که اقدس هم باید در این کلاس درس شرکت کند و از دانش شما بهره مند گردد؟ شما در حقیقت برای تدریس به دو نفر به این خانه دعوت شده اید، دو دانش آموز دارید، هر دو مشتاق یادگیری، دو انسانی که محبت و بزرگواری شما را فراموش نخواهند کرد و تا عمر دارند سپاسگذار استاد عالی قدر خود خواهند بود.

-یعنی... باید برای خانم اقدس هم درس بدهم؟ نه، خانم دانایی چنین چیزی به من نگفته اند.

زری، تماشاگر این آغاز ناخوش آیند، مجبور شد در این گفتگو شرکت کند:

-می دانید آقای احسان، تمام تقصیرها متوجه من است. من کوتاهی کرده ام. یعنی دفتر دبیرستان را برای تشریح چنین مطالبی، محل مناسبی نیافتم و همه چیز را برای شما بیان نکردم. بر این باور بودم که امروز فرصت کافی برای حرف زدن و مطالب ضروری را مطرح کردن، در اختیار خواهم داشت که متاسفانه شما چنین مجال و فرصتی را ندادید. بسیار خوب، حالا می توانم خطای خود را تا حدودی جبران کرده و اطلاعات بیشتری در مورد عفت و اقدس

در اختیار شما بگذارم. این دو، از دوران طفولیت در کنار یکدیگر بزرگ شده اند، همه جا و همه وقت با هم بوده اند. با هم تحصیل کرده و حتی می توانم بگویم که تمام روزها و شبهای عمر خود را نیز در یکجا سپری کرده اند. برای این دو غیر قابل تصور و باور نکردنی است که یکی از آنها انگلیسی بخواند و دیگری فقط نظاره گر باشد و از چنین امتیازی برخوردار نگردد. عفت و اقدس به طور شگفت آوری به هم پیوسته اند، وابسته به یک دیگر هستند. جدا کردن آنها از هم و یا تفاوتی بین آنها قایل شدن، برای این دو دختر به منزله، وقوع یک زلزله و یا رویدادی فاجعه بار است. شما انسان فهمیده ای هستید. می توانید به خوبی از آنچه که به اجمال گفتم به وضع روحی این دو پی ببرید. پس خواهش می کنم به اقدس هم درس انگلیسی بدهید. پدر و مادر او از آنچه گفته شد اطلاع کامل دارند و به موقع، تشکرات و مراتب قدردانی خود را به حضورتان تقدیم خواهند داشت.

احسان شیفته رفتار و گفتار سرشار از عطوفت و مهر زری، زنی که همانند یک مادر خوب و مهربان، پاک و نیکو سرشت، او را می نگرست، پس از لحظه ای تفکر گفت:

-بسیار خوب، به خاطر بزرگواری و انسانیت شما و به خاطر ادب و نزاکتی که در عفت خانم دیدم قبول می کنم. اقدس آهسته زمزمه کرد "خوش به حال عفت" و احسان آن را شنید و نشنیده گرفت و آنگاه خطاب به عفت و اقدس، با لحن کاملاً متفاوتی گفت:

-خانمها، بازهم سلام. به کلاس درس انگلیسی خوش آمدید. "نوید احسان" امیدوار است که بتواند در ارایه دانش خود، تمام تلاش ممکن را مبذول دارد. و بدین سان آموزش زبان انگلیسی به عفت و اقدس شروع شد.

عفت و اقدس ، دو دختر عمو بودند که اختلاف سنی ناچیزی داشتند. اقدس فقط شش روز از عفت بزرگتر بود. تنها فرزند پدر و مادر خود بودند، و این ، عزیز و گرامی بودن بسیار قابل توجهی را به همراه داشت که نتایج چندان خوبی در نحوهٔ تعلیم و تربیت آنان به بار نیاورد.

در حدود چهارده سال خانه های آن دو ، در جوار یکدیگر بودند و دیوار مشترکی داشتند. دو خانهٔ بزرگ، اگر چه قدیمی ساز ولی مستحکم که نسبت به زمان ساخت و استفاده از آنها ، تا حدودی با شکوه بودند. دری در حیاط و در دیوار مشترک، رفت و آمد کلیهٔ افراد این دو خانواده را در هر ساعتی از شبانه رود، بسیار سهل و آسان می ساخت.

عفت و اقدس، از آن هنگام که چشم به جهان گشودند خود را هم اره در کنار یکدیگر یافتند. دو همبازی خوب در دوران کودکی و در سالهای بعد، دودوست جدایی ناپذیر در دبستان و دبیرستان، در میهمانیها ، مسافرتها و همه جا برای یکدیگر شدند. از همان دوران طفولیت به آنان لباس یکسان و یک شکل پوشاندند و چون بزرگتر شدند تصمیم گرفتند که خود به این کار ادامه دهند، اگر چه در مواقع بسیاری لباسهای متفاوت نیز می پوشیدند. در هفت سالگی هر دو به یک دبستان رفتند و در روی یک نیمکت نشستند. با هم درس خواندند ، مشق نوشتند و امتحان دادند و از هر فرصتی برای بازی و صحبت کردن و در مورد همه چیز و همه کس ساعتها به گفتگو نشستن، استفاده شایانی بردند. در دوران تحصیل در دبستان، چندید بار یکی از آنها بیمار شد و نتوانست به مدرسه برود و در کلاس درس حاضر شود و همیشه در چنین مواقعی، آن دیگری نیز به مدرسه نمی رفت. در کنار بستر این یار بی همتا می نشست و گریه می کرد و شگفتا که از فرط اندوه، بیمار می شد و بستری هم می گردید و

در پایان نخستین سال تحصیلی دخترها در دبیرستان ، بنا به درخواست و میل "گوهر تاج" مادر اقدس، خانهٔ آنان فروخته شد و در گوشهٔ دیگری از شهر، خانه مدرن و مجلل و نو سازی خریداری گردید و این در نخستین روزها، به منزلهٔ وقوع زلزله مهیب و ویرانگر در زندگی دخترها بود. هر دو دست به اعتصاب غذا زدند و از رفتن به دبیرستان

خودداری کردند. سرانجام، پدرها با مشارکت و هم فکری زری و گوهر تاج، راه حل نسبتاً مناسبی برای رفاه حال عفت و اقدس یافتند. در اتاق خواب دخترها، تخت خواب و کمد لباس دیگری هم نهادند و بدین ترتیب زندگی مشترک اقدس و عفت پس از چند روزی، دوباره از سر گرفته شد. دخترها یک هفته در آن جا و یک هفته در این جا بودند. اصطلاح «آنجا و این جا» را عفت و اقدس به وجود آوردند زیرا به کار بردن خانه من و خانه تو، و یا خانه ما و خانه شما را صحیح و دوستانه نمی دانستند و هر دو خانه را به طور مشترک از آن خود می پنداشتند.

از همان دوران تحصیل در دبستان، اشخاص بسیاری آن دو را "دوقلوها" نام نهادند، عنوان نسبتاً مناسبی که سالهای بسیاری دوام یافت و جالب این که عفت و اقدس از چنین عنوانی نه تنها ناراضی نبودند بلکه از شنیدن آن لذت فراوان هم می بردند. دخترها همیشه و همه جا با هم بودند و اگر غیر از این بودمائی تعجب دیگران می شد. هر گاه یکی از آشنایان و دوستان، بر حسب تصادف، اقدس یا عفت را تنها می دید شگفت زده در دیدار با هر آشنای دیگری می گفت: "چیز بسیار عجیبی ست. امروز، فقط یکی از دوقلوها را دیدم" و آن گاه که عفت و اقدس به طور مشترک، ادامه تحصیل در دبیرستان را کاری ملال آور و بیهوده یافتند با یک اقدام ناگهانی، آن هم در اواسط سال تحصیلی، از درس و کتاب و دبیرستان، برای همیشه خداحافظی کردند و خانه نشینی را برگزیدند تا داستانهای دنباله دار مجلات هفتگی را بخوانند، در مورد آنچه که خوانده اند ساعتها به گفت و گوهای بی حاصل پردازند. به میهمانی ها بروند، به خصوص میهمانیهای مجلل و اشرافی گوهر تاج که امکان آشنایی آنان با زنها و دخترهای مقامات عالی رتبه کشوری و لشکری فراهم می ساخت. و اندکی دیرتر، خود به این فکر افتادند که با شرکت چنین دخترهایی که بعضی از آنان به اقتضای شغل پدر، از تهران آمده بودند میهمانیهای ترتیب بدهند و آن چه را که نمی دانند از این دوستان تازه یافته بیاموزند. ولی این ندانسته ها بسیار بودند و اقدس نمی توانست چنین حقارتی را بپذیرد. از این رو، برای جبران کاستیهای گسترده اش تلاش کرد تا امتیازهای تازه و چشم گیری به دست آورد و سر انجام پس از مدتها بررسی و

تفکر، یادگیری زبان انگلیسی را برگزید و حاصل یافته های فکری و ذهنی خود را با عفت در میان نهاد. چون همه جا صحبت از انسان برجسته ای به نام احسان بود دوقلوها او را به عنوان استاد خود انتخاب کردند و این ، انگیزه واقعی عفت و اقدس برای آموختن زبان انگلیسی بود.

با وجود این همه دوستی و هماهنگی فکری و عقیدتی، عفت و اقدس نمی توانستند از هر لحاظ مشابه هم باشند زیرا که دو انسان متفاوت بودند و هر انسانی ساختار اخلاقی و روحی خاص خود را دارد. عفت دختری متفکر و دور اندیش بود که خیلی به ندرت احساسات پنهان خود را نمایان می ساخت. او بسیاری از مسایل را همچنان یک راز اختصاصی را در زوایای دل و ژرفای جان خویشتن پنهان می داشت و هرگز آنها را برای اقدس فاش نمی ساخت. قبل از آغاز هر کاری ساعتها در خلوت خاموش و ناپیدای خود، به تفکر می پرداخت و سود و زیان چنین اقدامی را می سنجید و پیش از بیان هر مطلبی، لحظاتی در مورد ضرورت گفتن چنان سخنانی، می اندیشید و در نتیجه فقط آن چه را صلاح می دانست و یا صحیح و به جا می پنداشت، بر زبان جاری می ساخت ولی تمام این دور اندیشیها و آینده نگرها محدود و منحصر به حفظ سود خود او در حال حاضر و تامین منافع اش در آینده های بسیار دور بود. و در چنین مواقع و مواردی هیچ وقت حاضر به گذشت و فداکاری به نفع اقدس نبود. فقط در مسایل محدود و مشخصی، حاضر می شد اقدس نیز از بهره مندی در سود حاصله بی نصیب نماند. البته تا جایی که کوچکترین ضرر و زبانی متوجه او نشود و هیچ امتیازی را از دست ندهد. می توان گفت که عفت با آن دانش عمومی بسیار ناچیز، دختر زرنگی بود و برای رسیدن به یک هدف مورد نظر، حيله و تزویر را هم چندان کار زشتی نمی شمرد. و عاقل تر و هوشیارتر از آن بود که مرتکب اشتباهی شود و اقدس از نیات و اهاف واقعی او آگاه گردد. در زندگی محدود خود که از یک مرز دایره مانند فراتر نمی رفت، برای خود صندوقچه اسراری داشت که در آن را به روی هیچ کس نمی گشود. خوب غذا می خورد و در هر شبانه روز، در حدود نه ساعت می خوابید. از ناراحتی اعصاب و اغتشاش فکری رنج نمی برد برای اینکه هیچ

مساله و کاری را جدی نمی گرفت. تا حد قابل توجهی سهل انگار بود و در برخورد با هر مشکلی "فردا" را چاره ساز هر دردی می دانست. غم و غصه مصیبت وقوع نیافته ای را نمی خورد و این برخورداری از آرامش کامل جسمی و روانی از او انسان متعادلی ساخته بود که می توانست در هر شرایطی بر اعمال و گفتار خود مسلط باشد تا کوچکترین فرصت مناسبی را از دست ندهد. استفاده از هر فرصت و یا رویداد دور از انتظاری، برای بهره مندی و بهره برداری، سیاست کلی زندگی او بود. به همه چیز به دقت می نگریست و به هر سخنی با هوشیاری کامل گوش می سپرد تا یک فرصت طلایی از دست نرود زیرا می دانست که چنین لحظات زود گذری، هرگز باز نمی گردند و تکرار نمی شوند. در مواقع بسیاری هرگز سخن نمی گفت زیرا می دانست که سود او در خاموش ماندن است. قانع و صبور و بردبار بود، بهتر است که گفته شود که برای حفظ منافع آتی خود، تلاش می کرد که همواره انسانی متواضع، قانع و بردبار جلوه گر شود زیرا اطمینان داشت که اتخاذ چنین روشی در انظار مردم، منافع سرشاری را در آینده نصیب او خواهد ساخت. پدر و مادرش، عمو و زن عمو و اقدس نیز برای او جزیی از کل مردم بودند و عفت دلیلی نمی دید که این پنج نفر را تافته جدا بافته از دیگران بداند و واقعیت وجود خود و ماهیت درونی اش را در معرض تماشای آنان بگذارد. در میهمانی و محافل مختلف، سعی می کرد که در برابر هر پیشنهاد و یا اظهار نظری، واکنش مثبتی از خود نشان دهد، موافق هر کار و اقدامی جلوه گر شود و با اتخاذ چنین رویه ای خیلی بیش از اقدس توانسته بود محبت دیگران را به سوی خود جلب کند و به عنوان دختری مهربان و مردم دار، دوست و غم خوار همه کس، شهرت و محبوبیت فراوانی کسب کند. عفت در بیست سالگی می انست که در کجا و تحت چه شرایطی باید تبسم کند و رضایت خود را اعلام دارد و این در حالی بود که در آن لحظات، بسیار متاشف و غمگین بود و هیچ تمایل و رغبتی هم به انجام کار پیشنهاد شده نداشت. و در آن هنگام که "نه" می گفت پاسخ قلبی اش، "آری" بود ولی او مصلحت زندگی و منافع آینده خود را در نظر می گرفت و زیان و حاصل در این ساعت زود گذر را به فراموشی می سپرد.

ولی اقدس، دختری متفکر و مبتکر نبود. او نمی توانست آن چه را که در دل دارد پنهان کند و بر خلاف تمایلات قلبی اش سخن بگوید. او با مسایلی به نام مصلحت اندیشی و آینده نگری آشنایی نداشت. هر آنچه را که می خواست و هر چیز را که حقیقت می پنداشت، بر زبان جاری می ساخت و از اینکه مخاطب او آزرده خاطر گردد و رنجشی حاصل کند پروایی به دل راه نمی داد. همیشه و همه جا گستاخ و پرخاشگر بود. با آن همه غرور و نخوت، خود را از جلب محبت دیگران بی نیاز می دانست. بر این باور بود که از همه کس بیشتر می داند و همه چیز را بهتر از دیگران می فهمد. از این رو، تمام دوستان و آشنایان باید گفته ها و خواسته های او را بپذیرند، نظریات مختلفی را که ابراز می دارد تایید کنند و در هیچ شرایکی کوچک ترین مخالفتی از خود نشان ندهند. اقدس هیچ وقت خود را ملزم به تشکر و قدر دانی از کسی، حتی بزرگترها، نمی دید: «خوب، به وظیفه خود عمل کرده اند»، قناعت و متانت را هم ردیف حماقت می دانست. بارها گفته بود: "من اینم که هستم و به گفته های مردم کوچکترین اهمیتی نمی دهم". می توان گفت که اقدس غرور و تکبر را، خشونت و بی پروایی را، عادت به فرمان دادن و اطاعت کامل کردن را، از مادرش گوهرتاج آموخته بود. او از آن زمانی که با مسایل زندگی آشنا شد خود را با مادری روبرو یافت که کاری جز فرمان دادن نداشت و پدر، همیشه سر به زیر و آرام، مجری این اوامر بود.

جعفر دانایی، پدر اقدس، مرد ثروتمندی بود ولی گوهرتاج ثروت هنگفتی داشت. در حدود ده سال پیش، پس از مرگ پدرش سه روستای بزرگ و حاصل خیز را به ارث برد. و این زن که در آن موقع سی و دو سال بیش تر نداشت اداره امور این روستاها را شخصا و به تنهایی عهده دار گردید. گوهرتاج زنی بود که می دانست چه کار می کند و چه راهی را باید در پیش گیرد. لیاقت و مدیری، دانش بسیار زیاد - حاصل یک عمر مطالعه - از او زنی ساخته بود که از لحاظ اندیشه و افکار، و آشنایی با تمام مسایل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی، همواره سی سال جلوتر از زمان در حرکت بود.

و اقدس در پنج سالگی با چنین مظاهری آشنایی یافت و در سالهای بعد، در نگرش و بازنگری به مادر، با خود گفت: «این یک زن نمونه است» و تصمیم گرفت که در زندگی پای در جای پای مادر نهد ولی او نمی خواست این حقایق تلخ را بپذیرد که از آن همه دانش و معلومات، لیاقت و شایستگی، قدرت و اقتدار، و حتی زیبایی خیره کننده و اعجاب آور گوهر تاج، چیزی به ارث نبرده است. از این رو اقدس، غرق در رویاها و کاملاً دور از درک و پذیرش واقعیتها، چند خاستگار بسیار مناسب را رد کرده بود با این استدلال که: "من نمی توانم با این گداهای همیشه گرسنه زندگی کنم" و این "گداهای" جوانان تحصیل کرده ای بودند که شغل بسیار خوب و آینده درخشانی داشتند. ولی اقدس در نگرش به زندگی، فقط روز و هفته و ماه را در نظر می گرفت. او با دل بستن به امکانات بسیار خوب آینده هیچ سازشی نداشت و امیدوار بودن به چند سال بعد را دیوانگی محض می پنداشت.

ولی با این همه نقاط ضعف اخلاقی و شیوه تفکر غلط، و بلند پروازیهای دور از منطق، باید منصفانه اذعان داشت که اقدس از قلبی پاک و صاف و بی آرایش برخوردار بود. همیشه راه صداقت و صمیمیت را می پیمود. ولی این همه پاکی و طهارت جان و دل، دوستی و صفا و مهربانی، و حتی آمادگی برای انجام فداکاریهای بزرگ، با کمال تاسف در پشت مه غلیظ و ظلمانی غرور و تکبر، عدم آشنایی با ملایمت و ملاحظت در گفتار، زبانی تلخ و گزنده که نیش زهر آگین کژدم را می مانست، گم شده بود و هرگز امکان تجلی نمی یافت. او از چهار سال پیش بسیار کم می خوابید، از بی خوابی همیشه رنج می برد و خواب اندک او در مواقع بسیاری در هم و آشفته بود. اشتیهای چندانی به غذا خوردن نداشت، ولی خود علت این همه دردهای روانی و جسمانی را نمی شناخت.

و این چنین انسانی که آمیزه ای از تمام تضادهای جهان بود، با گذشت روزها و هفته ها، و آشنایی بیشتر با احساسات پاک و صمیمانه احسان، مهر و محبتی در دل خود نسبت به این جوان می یافت که یک عشق سودایی نبود ولی رافت و مهربانی توأم با احترام زیادی بود. احسان تنها انسانی در این جهان بود که اقدس برتری و مزیت های فراوان او را نسبت

به خود پذیرفت. مردی که در نظر او خوبتر و بهتر از همه کس بود و بر همین اساس، روز به روز خود را در مقابل احسان کوچک تر و ناچیز تر می یافت و در عظمت جان احسان چنان تحلیل می رفت که تحسین و ستایش از این مرد را تا پایان عمر فراموش نکند.

و این، حکایت دوقلوها بود که احسان پس از گذشت یک ماه فقط به میزان اندکی با خصوصیات اخلاقی آنها آشنایی یافت. البته اقدس را بهتر و کامل تر از عفت می شناخت زیرا عفت هرگز به احسان آن چنان فرصتی نداد تا با ماهیت درونی او آشنا شود و چیزهای بیش تری بداند.

در گذر یک ماه، احسان به موازات آشنایی بیش تر با اخلاق و منش دخترها با حقیقت تلخ دیگری نیز به تدریج آشنایی یافت و این، موجبات دلسردی و سرخوردگی او را فراهم ساخت.

و این موجبات دلسردی و سر خوردگی او را فراهم ساخت. دخترها، هیچ کدام، کوچکترین علاقه و اشتیاقی به درس خواندن نداشتند و بالاتر و دردناک تر از همه ، اصلا به آنچه که احسان می گفت توجهی نمی کردند. به هنگام تدریس در حالی که با چشمانی کدر و نگاهی مات و سردرگم، احسان را می نگریستند، هر یک به تنهایی در دنیای اندیشه ها و افکار خود سیر و سیاحت می کردند، تمرکز فکری نداشتند، از هرگونه انگیز ؟ واقعی برای یادگیری زبان انگلیسی تهی بودند و خواه ناخواه این تصوّر را ر احسان به وجود می آوردند که بی صبرانه منتظر پایان این دو ساعت تحصیل اجباری هستند تا کار و برنامه ؟ متداول روزان ؟ خود را از سر گیرند و نفس راحتی بکشند. احسان کاملا دور از واقعیت های ذهنی آنان ، برای نخستین بار در طول چهار سال گذشته، خود را ناگزیر از آن دید که روش تدریس خود را عوض کند؛ به گونه ای دیگر سخن بگوید. گفتگوها به زبان بسیار ساده به زبان انگلیسی را مقدم بر خواندن و نوشتن و یادگیری دستور زبان انگلیسی قرار دهد. ولی این تغییر در روش تدریس نیز موثر واقع نشد و احسان درک کرد که هرگونه تلاش او بی فایده است. اگر کلاس درس یک سال دیگر نیز ادامه یابد باز هم دخترها دانشی که

ارزنده باشد نخواهد داشت و این چنین آموخته های بسیار اندک نیز، سه ماه بعد فراموش خواهد شد و از یاد خواهد رفت و احسان نمی توانست به این وضع ناهنجار و ناخوش آیند ادامه دهد. در نتیجه یک روز در همان نخستین دقایق آغاز تدریس، در حالی که احساس می کرد شکست خورده و موفقیتی به دست نیاورده است، کتاب و دفتر و مداد خود را از روی میز جمع کرد و خطاب به زری گفت:

-خانم، من مدت یک ماه است که به این خانه آمده و همواره از محبت های شما بهره مند شده ام ولی متأسفانه تا کنون نتوانسته ام با آقای دانایی ملاقاتی داشته باشم و احترامات خود را به حضور ایشان تقدیم دارم. البته میدانم که که ساعات تدریس من متقارن با ساعات کار ایشان است. بنا بر این فکر می کنید من چه ساعتی می توانم آقای دانایی را ببینم و نیم ساعتی با ایشان به گفت و گو بنشینم؟

-دانایی در چنین فصلی از سال معمولاً ساعت هشت شب کار خود را تعطیل کرده و در خانه است. ولی آقای احسان....
-متأسفم خانم، خواهش می کنم به آقای دانایی اطلاع دهید که من فردا ساعت هشت شب، به خدمت ایشان شرفیاب خواهم شد تا مطالبی را به اطلاع برسانم. پس.... خداحافظ خانم تا فردا شب و خدانگهدار خانمها.

احسان رفت و زری و اقدس و عفت را بهت زده و خاموش بر جای گذاشت. آنها دیدند و فهمیدند که احسان آن روز به کار خود ادامه نداد و فردا قبل از نیمروز نیز جهت تدریس حاضر نخواهد شد و این، به منزلت؟ پایان کار است، خداحافظی دایمی نوید احسان با خانه و خانواده؟ احمد دانایی...

زری می دانست که همسرش احمد، در یک گفت و گوی جدی که به درس و سایر مسایل اجتماعی مربوط باشد نمی تواند پاسخ گوی مناسبی برای مسایلی گردد که احسان مطرح خواهد ساخت. در پایان چنین گفت و شنودی، احسان پیروز می شد و احمد دانایی شکست خورده بر جای می ماند و این، چیزی نبود که زری می خواست. این زن پاک نهاد مادر بود و برای دخترش عفت، در زندگی آرزوهای بسیاری در دل داشت. فقط آرزو: امید به یاری پروردگار، نه

چیزی بیش از آن. از این رو، تنها راه چاره ای را که می شناخت برگزید. فردای آن روز، احسان به هنگام دیدار با احمد دانایی اندکی شگفت زده شد. این مرد به پنجاه و چهار ساله، بازاری، بی نهایت مهربان، نیکو سیرت و بسیار روشن فکر بود. عطوفت و صمیمیت خارج از حد تصور را نمایان می ساخت. احسان را در آغوش کشید و صورت او را بوسید: "به خانه خود خوش آمدی، پسر. "مردی که یک انسان واقعی بود و چیزیه نام حيله و نیز نیرنگ را نمی شناخت. احسان میز شام و سرویس غذاخوری را نیز دید. فهمید که باید در صرف شامی شرکت کند که قبلا از او برای شرکت جستن و در آن دعوتی به عمل نیامده و حتی نظر خواهی هم نشده است. احسان ناراضی نشد، چند ساعت با این مرد مهربان به سر بردن را سعادت بزرگی برای خود شمرد. جعفر دانایی برادر کوچکتر نیز آن جا بود. یک مرد خوب، کم حرف، فاقد قدرت و مسولیت و فقط همین. احسان آن گاه برای نخستین بار گوهرتاج را دید. یک زن زیبا، متین و موقر، بسیار شیک پوش و آراسته با لباسی که شخصیت بارز و تقوا و نجابت او را نمایان می ساخت. گوهرتاج هیچ گونه آرایش و یا زر و زیوری نداشت فقط از یک ساعت مچی ظریف استفاده کرده بود. احسان بی اختیار با خود گفت: "خدایا، اقدس دختر این زنی ست، که سراپا شکوه و عظمت است؟"

-سلام خانم، از آشنایی با شما خوش وقتم.

-آه آقای احسان، از اینکه شما را می بینم بسیار خوشحالم. می دانید... من دربار؟ شما حرفهای زیادی شنیده ام و می توانم بگویم که تا حدودی شما را می شناسم.

احسان در حالی که به دنبال اشاره و تعارف گوهرتاج بر روی مبلی می نشست، لبخند کوچکی بر لبهایش نقش بست: -من هم همینطور.

-تعجب نمی کنم. مردم در بار؟ من زیاد حرف می زنند و بیش از حد کنجکاوی می کنند. چه چیزهایی به شما گفته اند؟ که ثروتمند ترین زن این شهر هستم و شوهر نسبتا پولداری هم اختیار کرده ام؟ یک زن پر قدرت؟ شجاع و بی

باک؟ مالک خون آشام که رعیت‌هایش را تازیانه می زند و آنها را در اصطبل زندانی می کند؟ بی حیا و نانجیب؟ من به آنچه که این مردم می گویند اهمیتی نمی دهم. ولی از شما می پرسم چرا نسنجیده و نا آگاه در مورد کسی سخن می گویند که کمترین اطلاع درستی از زندگی و عمل کرد او در این اجتماع ندارند؟ بی حیا و نانجیب هستم برای اینکه خود را اسیر مقررات پوج و بی معنی نمی سازم و در روستاهای خود سوار بر اسب می شوم و چهار نعل به هر سو می تازم تا بتوانم بر همه چیز نظارت کامل داشته باشم؟ برای اینکه فقط با افرادی در این شهر معاشرت می کنم که تحصیل کرده و اهل کتاب و مطالعه اند و می خواهند بدانند در این کشور و جهان چه می گذرد؟ و یا تلاش برای شرکت گسترده در حرکت‌های مردمی و ملی؟ آقای احسان از شما خواهش می کنم به یکی از روستاهای من بروید. با کشاورزان به صحبت بنشینید تا آنان به شما بگویند که پدرم این روستاها را به چه صورتی برای من باقی گذاشت و من در ده سال گذشته، چه بهشتی از آنها ساخته ام. می دانید چه گونه؟ من تعین میزان بهر؟ مالکانه را به خود کشاورزان محول کردم و در آن زمان گروهی از همین مردم به من گفتند که کمونیست هستم و می خواهم روستاهای اشتراکی به وجود آورم. ولی من با اتخاذ چنین تصمیم حیرت انگیزی سود سرشاری را عاید کشاورزان کردم و خود نیز به علت توسعه ناگهانی اراضی زیر کشت، نتیج؟ کار و فعالیت شبانه روزی روستاییان، که ازدیاد محصول را به دنبال داشت، بهر؟ بیشتری بردم و بر ثروت خود افزودم. من در روستاهای خود استفاده از آب آشامیدنی سالم و بهداشتی را برای کشاورزان میسر ساخته ام، تمام تسهیلات و امکانات لازم را جهت بهره مندی آنان از حمام و استحمام فراهم کرده ام. در این روستاها هیچ کس "رعیت" نیست و بدیهی است که "خانم ارباب" هم وجود ندارد. آنچه که هست دوستی و صمیمیت است.

-خانم، من از آشنایی با انسان بزرگواری چون شما بی نهایت مفتخرم. خیلی مایلم با افکار و عقاید شما، البته اگر تمایلی داشته باشید، آشنایی بیشتری پیدا کنم. ولی در این لحظه بی نهایت علاقه مندم این پرسش را مطرح سازم که شما در بار؟ من چه چیزهایی شنیده اید؟

-جوانی خود ساخته، یک نهال خود رو و کوچک که خیلی زود رشد کرد و درختی تنومند شد. جوانی که برای رسیدن به یک آیند؟ درخشان و اهداف مرموز و ناشناخته ای، از هیچ تلاشی خود داری نمی کند. می گویند که احسان افکار و تمایلات سوسیالیستی دارد و البته در مورد شما آنقدر منصف هستند که بی درنگ اضافه کنند که عضو هیچ حزب و سازمان و گروه سیاسی نیستید و دنباله رو افراد دیگری نشده اید برای اینکه شما سوسیالیزم را همراه با دموکراسی و آزادی کامل، تعدد احزاب، حکومت مردم بر مردم از طریق شرکت مستقیم آنان در انتخابات پارلمانی می خواهید. گفته می شود که در تدریس خصوصی از اشخاص ثروتمند پول بسیاری هنگفتی می گیرید تا آن جا که واژ؟ "تاراج" را بهتر از هر چیزی مناسب کار شما می دانند و آن وقت، هفته ای یک بار به پرورشگاه می روید و برای آن کودکان بی سرپرست، میوه و شیرینی و حتی لباس هم می برید. شنیده ام که از صبح تا شب درس می دهید و درس می خوانید. جوانی منزوی و گوشه گیر هستید که تمام ساعت فراغت خود را، اگر چنین فراغتی برای شما به دست آید، به کتاب خواندن اختصاص داده اید. بعضی از شبها به خان؟ فقیرترین و مستمندترین افراد این شهر می روید، آنجا جای می نوشید و چند ساعتی به درد دلای آنها گوش می دهید. در پایان چنین دیدارهایی پاکتی محتوی پول را در تاقچه و یا زیر پتو می گذارید و آنگاه از آن خانه می گریزید. تاکنون چند بار شما را دیده اند که پس از خروج از چنین خانه هایی و طی مسافتی، در تاریکی شب به دیوار کوچه ای تکیه داده و مدت زیادی گریه کرده اید و اشک ریخته اید و همیشه در این امید بوده اید که شناخته نشوید ولی حالا، بر خلاف تصور شما، تمام این افراد مستمند نام شما را می دانند، خان؟ شما را می شناسند، با دبیرستانهایی که در آن جا تدریس می کنید آشنایی دارند و دیوانه وار دوستان

دارند. آقای احسان بگذارید از این فرصت استفاده کنم و تبریکات صمیمان? خود را به مناسبت پایان تحصیلات دانشگاهی و اخذ دانشنام? لیسانس به حضورتان تقدیم دارم و برای شما موفقیت‌های بیشتری آرزو کنم. و حالا...شام حاضر است. خواهش می‌کنم بفرمایید. می‌دانم که امشب برای صحبت کردن با برادر شوهرم به اینجا آمده‌اید. به شما قول می‌دهم که بعد از صرف شام در اثر پر حرفی‌های من، از چنین هدف و منظوری محروم نخواهید شد.

گوهر تاج از هر نظر برای احسان زن جالبی بود. او، با آنچه که احسان شنیده بود تفاوت بسیاری داشت. گوهر تاج بسیار صریح و روشن، تا حدودی بی‌پروا و با اعتماد به نفس فراوانی سخن می‌گفت. قدرت بیان خوبی داشت. در هر لحظه می‌توانست با یک اقتار کامل بر اعمال و گفتار خود مسلط باشد. تا آن لحظه مجال و فرصتی برای سخن گفتن به هیچ یک از حاضران نداده بود. احمد و جعفر دانایی، زری و عفت و اقدس کاملاً خاموش بودند و گفت و شنود او را با احسان تماشا می‌کردند، بدون آنکه قدرت و توان شرکت در چنین مذاکراتی را داشته باشند. احسان با ذکاوت و هوشمندی خود، خیلی زود متوجه این حقیقت شد که ترتیب دهند? این میهمانی و گردهمایی، گوهر تاج است و آن شب، پاسخگو و تصمیم گیرنده در برابر اظهارات او نیز فقط همین زن با قدرت خواهد بود که وجود سایرین را محترمانه نادیده می‌انگاشت.

پس از صرف شام و نشستن مجدد بر روی مبلها، به هنگام نوشیدن چای، احسان با استفاده از سکوت کاملی که حاکم بر اتاق پذیرایی بود، به احمد دانایی گفت:

-آقای دانایی، من از یک ماه قبل، بنا به درخواست و اراده همسر شما به این خانه آمدم تا با تدریس زبان انگلیسی به دختر خانمها، خدمتی انجام بدهم و تا آنجا که امکان دارد و وقت اجازه می‌دهد، بخشی از دانسته‌های خود را در اختیار آنان بگذارم. یک بررسی کوتاه و سریع از آنچه که در یک ماه گذشته حاصل شد می‌تواند بیانگر آن باشد که من با تمام تلاش و کوشش خود، در راه رسیدن به هدفی که داشتم کوچکترین موفقیتی به دست نیاورده‌ام. اجازه

بفرمایید بدون احساس شرمندگی و با صراحت کامل به اطلاع برسانم که دختر خانمها اصولا به گفته های من کمترین توجهی نکردند زیرا که علاقه ای به درس خواندن ندارند، وقت من و عمر خود را تلف می کنند و جز زحمت برای خانم دانایی کار دیگری نمی کنند. در طول یک ماه گذشته با کمال تاسف خانم عفت و خانم اقدس چنین تصور کرده اند که من می توانم بازیچه و سرگرمی مناسب و تازه ای برای آنان باشم و احتمالا موجبات تفریح و خند؟ آنان را فراهم سازم. فکر می کنم نمی دانستند که من این وضع مضحک و مسخره را بیش از این تحمل نمی کنم و خیلی زود به آن پایان می دهم برای اینکه شخصیت خود را از هر چیزی بیش تر دوست می دارم. آقای دانایی، امشب فقط با این هدف به حضور شما شرفیاب شدم که چنین مطالبی را به استحضار برسانم تا علت واقعی خاتم؟ تدریس من به دختر خانمها را بدانید و مرا انسانی نمک شناس قلمداد نکنید. من در یک ماه گذشته، هر روز از محبتهای خانم دانایی برخوردار بوده ام و امشب افتخار آشنایی با جنابعالی و سایر اعضای خانواده؟ شما را از نزدیک پیدا کردم که البته آن را موهبتی برای خود می دانم. با وجود این، ساعتی بعد مجبورم از جنابعالی، خانمها و برادر گرامی شما برای همیشه خداحافظی کنم و بروم تا به کارهای ضروری و حیاتی خود رسیدگی کنم. خاطر؟ بسیار خوب میهمانی و این همه مهر و محبت را هرگز از یاد نمی برم.

همان گونه که احسان پیش بینی کرده بود در پاسخ به او، همه سکوت اختیار کردند و هیچ حرفی نزدند. این، فقط گوهر تاج بود که سخن می گفت:

-آقای احسان، تمام آنچه را که گفتید می پذیرم و شما را محق می دانم برای اینکه حصول چنین نتیج؟ تاسف باری را از یک ماه پیش می دانستم و منتظر این رویداد بسیار تلخ هم بودم. وقتی که در انجام یک کار هدف معین و مشخصی وجود نداشته باشد و فقط تظاهری احمقانه جایگزین آن گردد، هیچ تلاش و یا پذیرش زحمتی هم در کار نخواهد بود. به این دخترها در دبیرستان چه آموخته اند؟ هیچ، عفت و اقدس از این دنیا و از این شهر و کشور خود چه می

انند؟ هیچ، اقدس از من که مادر و مربی او بوده ام، چه آموخته است؟ هیچ. چرا؟ برای اینکه در سالهای گذشته هرگز نخواست و امروز هم نمی خواهد چیزی بیاموزد زیرا لازم؟ یادگیری تلاش و زحمت است و او از هر کار دشواری گریزان. این دخترها، هر دو بیست ساله، چه نشریاتی می خوانند؟ همه بی ارزش. شما از چنین افرادی نباید بیش از آنچه که هستند انتظاری داشته باشید. آه می دانم، می توانم این پرسش را در اعماق چشمان شما بخوانم که پس چنین موجوداتی چگونه به فکر یادگیری زبان انگلیسی افتاده اند و پای شما را به این خانه کشاندند؟ ساعتهای بسیاری را که می توانست برای دیگران بسیار مفید و ارزنده باشد به خود اختصاص دادند تا آن را در بیهودگی بگذرانند؟ من، به پرسش ناگفت؟ شما پاسخ می دهم. عفت در این ماجرا کاملاً بی تقصیر است و هیچ گناهی ندارد. اقدس، دختر بلند پرواز ولی تهی از فهم و شعور و دانش من، خالق و مبتکر چنین فکری بود. می دانید چرا؟ فقط برای اینکه در میهمانیها و در هر محفل و مجلسی بنشیند و بگوید که من انگلیسی خوانده ام. من به این زبان خارجی تسلط دارم و ساعتها با استاد ارجمند و بزرگوار خود جناب آقای احسان به زبان انگلیسی صحبت کرده ام و آن وقت مغرور تر شود و بر این کبر تهی مغزانه بیافزاید. بلی آقای احسان، دختر من فقط به خاطر تظاهر و اقدام به نوعی عوامفریبی به فکر درس انگلیسی افتاد و این عفت را هم که من او را دختر خوبی می دانم، در این راهی که هیچ آغاز و پایان روشنی نداشت، به دنبال خود کشاند. عفت و زری و برادر شوهرم که انسانهای متعادلی هستند در طی این راه یک ماهه هیچ خطایی مرتکب نشده اند. گناهکار اقدس است، خطا کار من که چند سال است از او به کلی نا امید شده ام و به امید خدا رهایش کرده ام و مجرم نا آگاه از همه چیز و بی تفاوت به این گونه مسایل، همسر بسیار عزیزم جعفر.

آقای احسان، از آنچه که گفتم تعجب کردید؟ من در بیان عقاید و اندیشه های خود صراحت گستاخانه ای دارم. هرگز حقایق و واقعیتهای را پنهان نمی کنم. لازم؟ تفاهم و ادراک متقابل در یک گفتگو با انسانی چون شما را در صداقت و تشریح ضعفها و نارساییهای موجود می دانم. پس بنا براین، از شما خواهش می کنم که باز هم از فردا به

عنوان یک مربی به این خانه بیایید. استاد ادبیات، جامعه شناسی و هر گونه امور مربوط به زندگی در جهان امروز، برای این دخترها باشید. از عفت و اقدس بپرسید و دقیقاً بررسی کنید که علاقه مند به مطالع؟ چه گونه نشریاتی هستند؟ کدام روزنامه ها، مجله ها، کتابها؟ کتابهایی از "بزرگ علوی"، "صادق هدایت"، "صادق چوبک"، "ماکسیم گورگی"، "داستایوفسکی"، "آنتوان چخوف" را به آنها تدریس کنید. بلی، باز هم شگفت زده نشوید، گفتم که تدریس کنید زیرا عفت و اقدس با چنین مطالب و مسایلی کاملاً بیگانه اند. می توانم به جرات بگویم که آنها تا کنون حتی نام "لئون تولستوی"، "ولتر"، "پان راک راسو" را هم نشنیده اند. از این دوقلوها که به طرز مضحکی به هم پیوسته اند و مقلد یکدیگر هستند، بخواهید که انشا بنویسند، زبان فارسی را سلیس و صحیح صحبت کنند. ساعتهای متوالی با عفت و اقدس به گفت و گو بنشینید، در این امید که از آنها انسانهایی والا و با ارزش بسازید. این، یک کار انسانی و اخلاقی ست. من فکر می کنم که شخصی چون شما هرگز نمی تواند به من پاسخ دهد که از بذل چنین خدمت بزرگی نسبت به دو هموطن خودداری میکند تا آنها بمانند و در جهالت و نادانی بپوسند و نا آگاه از همه چیز بمیرند و چند روز بعد، برای همیشه فراموش شوند.

آقای احسان من آن قدرت و توانایی را دارم که اندیشه های شما را بخوانم و هر آنچه که می خواهید بگویید هنوز لب نگشوده بدانم و پاسخ لازم را به شما بدهم. می خواهید بپرسید که چرا من شخصا چنین کارهایی را عهده دار نمی شوم و انجام آن را به عنوان یک استاد و مربی به شما واگذار می کنم؟ پاسخ روشن است. من در دگرگونی عفت و اقدس، بخصوص اقدس که نقاط ضعف زیادی دارد، کوچکترین موفقیتی نخواهم داشت ولی شما می توانید هر آنچه را که من گفتم عملی سازید. توجه کنید، در دانشسرا، دو سال به شما روانشناسی را تدریس کرده و آموخته اند و اطمینان دارم که در این چهار سال گذشته، شما کتابهای روانشناسی زیادی را مطالعه کرده اید. پس با افکار و نظریات "فروید" آشنایی کامل دارید و می دانید که دو دختر جوان در برابر استادی چون شما، تمام تلاش فکری و ذهنی خود

را به کار خواهند برد که انسانهای با ارزش و قابل اعتمادی جلوه گر شوند. پس، هر مطلبی را که شما بخواهید یاد می گیرند و انجام می دهند در صورتی که در برابر من، و اصولا هر زنی دیگر، چنین انگیزه ای ندارند. انگیزه برای این که تهی بودن مفر خود را با این همه طلا و جواهر که بر خود آویخته اند، پنهان نکنند، به دانش و معلومات خود افتخار کنند، نه به جواهرات و لباسهای گرانبهایی که بر تن دارند.

احسان در آن تنگنای اخلاقی که گوهرتاج برای او به وجود آورده بود پذیرفت که از فردا کلاس درس دگرگونه ای برای دخترها ترتیب دهد. با این امید که در این مرحله بتواند کار موثری انجام دهد و... احسان می دانست که برای رسیدن به آنچه که گوهرتاج می خواهد وقت بسیار زیادی لازم است که او در اختیار ندارد.

احسان فردای آن شب، با در دست داشتن چند عنوان کتابی که آنها را از میان چند صد کتابی که در خانه خودش داشت، برگزید، به دیدار دخترها شتافت. رفتار و گفتار دوستانه تری در پیش گرفت. هرآنچه را که جهت تشویق و قولوها به مطالعه مفید میدانست، یک، یک، برشمرد. چند موضوع جالب را برای نوشتن انشاء که می توانست تمایلی و سوسه انگیز جهت بازگویی احساسات و آرزوها در هر دختر جوانی به وجود آورد، معین کرد. از لزوم بالا بردن دانش عمومی برای هر فرد سخنها گفت. عفت و اقدس قول دادند که کتابها را بخوانند، نظریات و برداشتهای شخصی خود را یادداشت کنند و در باره آن چه که خوانده اند ساعتها با او به گفت و گو بنشینند. دخترها، به هیجان آمده از سخنان شب پیش گوهرتاج وعده های زیادی دادند و تعهدهای زیادی را تقبل کردند ولی هرگز به گفته های خود عمل نکردند. کتابهای صادق هدایت هیچ گونه جذابیتی برای آنها نداشت. و... سلیر برنامه هایی که احسان تهیه و تنظیم کرده بود، جملگی با شکست و ناکامی موجه شد. آن چه که بر جای ماند فقط حرفها و بیانات طولانی احسان بود.

احسان با پذیرش این حقیقت که دخترها در شرایط کنونی ، همواره به میل خویش رفتار می کنند، در دفترچه یادداشتها و برنامه های خود تغییراتی داد. به جای «از ساعت ده تا دوازده تدریس زبان انگلیسی به خانم عفت دانایی» نوشت: «از ساعت ده تا دوازده وقت گذرانی بی ثمر». آنگاه میز غذاخوری را ترک گفت و بر روی مبل نشست. با عفت و زری و اقدس محفل دوستانه ای ترتیب داد. در این گفتارها وقایع و رویدادهای مهم سی سال گذشته ایران و سایر کشورهای جهان را به سان یک قصه گو برای دخترها تعریف می کرد و در بعضی از روزها مسایل اجتماعی دگرگونه ای را مطرح می ساخت. و دخترها در همه حال شنونده های بسیار خوبی بودند. اوایل مرداد بود که روزی احسان بار دیگر خود را با گوهر تاج روبه رو یافت:

-سلام خانم. از ملاقات مجدد شما خوشحالم

-آقای احسان ، برای من هم دیدار و گفت و گوی دوباره با شما از هر لحاظ می تواند خوش آیند باشد، ولی من در این لحظه قصد ایجاد اختلالی در برنامه روزان؟ شما را ندارم. فقط می خواستم خواهش کنم که روز جمعه، ساعت هشت شب به منزل ما بیایید تا بتوانیم بار دیگر محفل دوستانه ای ترتیب بدهیم و از هر دری سخن بگوییم. پذیرش این دعوت موجبات خوشنودی مرا فراهم ساخت.

-آه خانم ، متشکرم. من این چنین دیداری را مغتنم می شمارم و در ساعت و روزی که معین کردید با یک دنیا مسرت و شادمانی به حضورتان شرفیاب خواهم شد.

-متشکرم آقای احسان و دیگر حرفی ندارم. اجازه می خواهم همراه زری در این گوشه بنشینم. و از گفته های آموزند؟ شما لذت ببرم. اطمینان داشته باشید که در طول دو ساعت آینده کاملاً ساکت خواهم بود و هرگز سخن نخواهم گفت

-خواهش می کنم و.... البته متشکرم.

حضور گوهر تاج افزون بر زری، قدرت و اعتماد به نفس بیشتری در دخترها به وجود آورد ولی احسان با نادیده انگاشتن این میهمان ناخوانده، پرسش از پیش تعیین شده ای را برای آن روز در نظر گرفته بود، با دخترها در میان نهاد:

-خانمها،هیچ انسانی نمی تواند بی هدف و بی مقصد زندگی کند. شما، شماها، شما خانم عفت و شما خانم اقدس،چه هدفی در زندگی دارید؟چه امید و آرزوهایی را در دل می پرورانید؟ هر روز صبح در انتظار چه رویدادی چشم از خواب می گشایید و شبها، برای فردا و فرداهای خود چه طرح و برنامه هایی تدوین و تنظیم می کنید؟ اگر طرح و برنامه ای هست، برای عملی ساختن آنها چه اقداماتی را ضروری می دانید و اگر آمال و آرزوهایی وجود دارند چه تلاشهایی را برای رسیدن به آنها به عمل می آورید؟

من منتظر پاسخ شما هستم.

عفت، محتاط و محافظه کار، سکوت اختیار کرد تا اقدس نخستین پاسخگو باشد و اقدس چه بی پروا و ناآگاه در این دام افتاد:

-آقای احسان، یک دختر نجیب و پاکدامن،در خان؟ پدر می نشیند تا خواستگار مناسبی برای او پیدا شود آن گاه ازدواج می کند و با همسر و فرزندان خود زندگی شیرین دیگری را ترتیب می دهد. من اگر تا کنون ازدواج نکرده ام برای این است که خواستگاران خود را مناسب و شایسته، و مطابق میل خود نیافته ام آیا در چنین انتظاری بسر بردن، یک هدف بسیار خوب و مقدس نیست؟

-شما از خواستگار محترم اسم بردید. ممکن است خواهش کنم خصوصیات و ویژگیهای یک فرد مناسب و شایسته را برای این که مورد پسند شما قرار گیرد، برای ما شرح بدهید؟

-یک جوان تحصیل کرده، حداکثر بیست و چهار ساله، بسیار ثروتمند که دارای خان؟ مجلل و اتومبیل با شکوهی باشد و از نظر شغل و موقعیت اجتماعی باید رییس دانشگاه و یا حداقل استاد عالی مقام دانشگاه باشد تا بتواند اندکی رضایت مرا فراهم سازد.

احسان ناخودآگاه، به یاد یکی از دوستان دوران تحصیل اش افتاد که در آن موقع در تهران بود و در اول مهر ماه دانشکد؟ افسری را به پایان می رسانید و افسر ارتش می شد. این تداعی ذهنی پرسش دیگری را به دنبال داشت:-و اگر خواستگار افسر ارتش باشد؟

-افسر ارتش؟ بد نیست، به شرطی که همون شرایط و ویژگیها را داشته باشد، ثروتمند، دارای خانه ای مجلل و اتومبیلی بسیار زیبا، حداکثر بیست و چهار ساله، و سرهنگ تمام، نه سرهنگ دوم.

-خانم اقدس، یک جوان بیست و چهار ساله هرگز نمی تواند رییس و یا استاد دانشگاه و یا سرهنگ ارتش باشد. برای فقط استادیار بودن تحصیلاتی لازم است که با احتساب دوران مقدس سربازی، اگر یک فرد بسیار کوشا باشد و کوچکترین فرصتی را برای درس خواندن از دست ندهد، می تواند در سن بیست و هشت سالگی به آن مقام شایسته دست رسی پیدا کند و برای رییس و یا استاد دانشگاه شدن، سالها باید زحمت بکشد و در انتظار بماند و در ارتش... طبق مقررات جاری، امکان ندارد یک فرد بتواند زودتر از چهل و دو سالگی به درج؟ سرهنگی ارتقاء یابد. وانگهی یک جوان بیست و چهار ساله و تحصیل کرده، چگونه می تواند دارای خان؟ مجلل و اتومبیل با شکوهی باشد؟ مگر این که از ثروت هنگفت پدر استفاده کند تا به چنین امتیازاتی دست یابد. بنا براین، شما باید در خواسته های خود تغییرات بزرگ و اساسی به وجود بیاورید و یا اینکه سفارش دهید تا آن همسر کمال مطلوب شما را در کارخانه ای بسازند و به حضورتان تقدیم دارند زیرا با کمال تاسف، آن چه که شما می خواهید فعلا در بازار موجود نیست که

خریداری گردد و در سالهای آینده نیز هرگز چنین موجودات افسانه ای، استاد دانشگاه و یا سرهنگ ارتش بیست و چهار ساله و در همان حال بسیار ثروتمند، در هیچ سرزمینی پیدا نخواهد شد.

احسان خیلی صریح و قاطع و تا حدی آمرانه سخن گفت. ناگهان اقدس احساس کرد که مورد تمسخر و استهزاء قرار گرفته ، به سان یک ظرف سفالین خرد شده و در هم شکسته است. همانند نخستین روز دیدار با احسان ، چهره اش ابتدا به سرخی و اندکی بعد به زردی گرایید. فشار خونسش بالا رفت و خود را نیز ناگزیر از خاموش ماندن دید. فقط در اعماق جان فریاد زد: «احسان، لعنت بر تو» و این در حالی بود که روز به روز نسبت به احسان ارزش و احترام بیشتری قایل می شد و او را انسانی مهربان، دوست داشتنی و قابل ستودن می یافت.

احسان خطاب به عفت گفت:

-و شما خانم، مایلم نظریات و دیدگاههای خود را در مورد پرسشهایی که مطرح کردم، برای من شرح بدهید.

-من هم تا حدودی با اقدس هم عقیده ام. امیدوارم در آینده با مردی بسیار خوب و مهربان که انسان شایسته ای باشد ازدواج کنم. از هم اکنون خود را آماده و مهیا می سازم که برای همسر من ، یک دوست صمیمی و شریک عمر واقعی باشم. در زندگی زناشویی برای همسر خود خانه ای فراهم کنم که کانون آسایش و استراحت، و آرامش و سعادت باشد تا هرگز احساس ناراحتی نکند و هر آنچه را که آرزو دارد در خانه خود بیابد و از هیچ نظر کمبودی نداشته باشد. ولی من ، بر خلاف اقدس، در حال حاضر هیچ گونه مشخصات معین و تغییر ناپذیری را چه از نظر ثروت و چه از لحاظ موقعیت اجتماعی، در نظر نگرفته ام. چنین مسایلی را نمی توان از حالا به عنوان یک شرایط مشخص و در همان حال انعطاف ناپذیر تعیین کرد و دل بر امیدهایی بست که تحقق آنها امکان پذیر نیست. من به سرنوشت و تقدیر اعتقاد راسخی دارم و بر این باور هستم که هر آنچه را که خدا بخواهد همان خواهد شد و من راضی به رضای خداوندم.

اقدس، آزرده و خشمگین ، در اعماق دل و جان فریاد زد: «عفت، ای کثافت، ای موذی حيله گر، ای دروغگوی بی همتا که قصد اغفال احسان را داری، باش تا به موقع رسوایت کنم و پرده از این مکر و فریب بردارم.»

احسان با چهره ای افسرده و نگاهی سرشار از اندوه، با خود گفت: «این دخترها تحصیلات دبیرستانی خود را تمام نکرده اند. تا کنون هیچ کتاب ارزنده ای نخوانده اند، خیاطی ، گلدوزی، نقاشی، نیاموخته اند. علاقه ای به یادگیری موسیقی از خود نشان نداده اند. و حال بزرگترین و مقدسترین آمال و اهداف خود را در زندگی فقط شوهر کردن می دانند، شوهر کردن و بچه دار شدن و غذا پختن، فقط همین. پس خدمت به مردم و به اجتماع چه می شود؟ چرا به این فکر نیافتادند که به دانشسرا بروند و آموزگار بشوند؟ چرا در سالهای گذشته، نخواستند تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان برسانند، به دانشگاه بروند و در رشت؟ پرستاری و یا پزشکی تحصیل بکنند تا ستاره های درخشان و افتخار آفرین پرستار و یا پزشک بودن را آویز؟ پیشانی خود سازند؟ چرا پس از ترک تحصیل یک مدد کار اجتماعی داوطلب نشده اند؟ به بیمارستان نرفته اند و از بیماران خردسال و کهنسال عیادت نکرده اند؟ برای آنان شاخه گلی نبرده اند؟ چند ساعتی پای صحبت و درد دل آنها ننشسته اند تا با دردها و ریشه های بدبختی مردم آشنایی بیش تری پیدا کنند؟ ازدواج کردن و بچه دار شدن قانون طبیعت است برای این که هستی حیات باقی بماند ولی این امر به تنهایی نمی تواند هدف و آرمان مقدس یک انسان باشد. وانگهی، مگر یک دختر نمی تواند ازدواج کند و به موازات آن، آموزگار شود، پرستار شود، پزشک شود و خدمات ارزنده ای به مردم کشور خود را عهده دار گردد؟»

ولی عفت با آن گفتار بسیار حساب شده و سنجیده که هر کلمه؟ آن با دقت زیادی انتخاب شد در حقیقت تیری در ظلمت رها کرد که بر حسب تصادف بر دل گوهرتاج نشست و آن زن فهمیده و آگاه را فریفت و به همین سادگی زنی دانا و شایسته در دام ریا و تزویر دختری افتاد که می توان گفت در مقایسه با او ، بی سواد بود و چیزی نمی دانست. و البته در این اغوای بزرگ، سوابق ظاهر فریب عفت، در شش سال گذشته، نقش ارزنده ای داشت. گوهرتاج

در حالی که با نگاهی سرشار از مهر و عطوفت، عفت را می نگریست در دل گفت: "در این دختر نشانه های بارزی از انسانیت و عطوفت می بینم. سالهای زیادی از محبت و احترام او برخوردار بوده ام و هنوز هم کار کوچکی برای او نکرده ام. من باید در اولین فرصت در زندگانی این دختر تغییرات مهمی به وجود آورم و آیند؟ با شکوهی برای او فراهم سازم. در نخستین فرصت..."

و بدین سان زنگها به صدا در آمد. در آن روزها و سالها چه کسی می توانست به درستی تشخیص دهد که آوای ناقوسها، دعوت به جشن و شادمانی ست و یا شرکت در مراسم سوگواری.

خانه گوهرتاج و همسرش جعفر دانایی، خانه ای بزرگ، نو ساز و مدرن، وبسیار مجلل و با شکوه بود که لوازم و اثاث لوکس و گرانبها و نفیسی داشت و به طرز بسیار زیبایی آراسته شده بود.

همه افراد خانواده آنجا بودند. احمد و جعفر دانایی، زری و گوهرتاج، عفت و اقدس، و بر خلاف میهمانی خانه احمد و زری، به علت آشنایی قبلی و یاد و خاطره بسیار خوبی که احسان از خود در تمام دلها بر جا گذاشته بود، این ضیافت با گرمی و صمیمیت زیادی آغاز شد و ادامه یافت. عفت و اقدس پذیرایی می کردند و کاملاً خاموش بودند و بقیه در یک صحبت دوستانه جمعی، شرکت داشتند. احسان رویدادهای مضحک و خنده آوری را که در طول تدریس خصوصی اش در خانه های مختلف، بدون ذکر نام و مشخصات آنان، با آنها مواجه شده بود برای همه تعریف می کرد و موجبات خنده و نشاطی را فراهم می ساخت تا خود از فشار اندیشه های ناشناخته ای که در سر داشت بکاهد و به دیگران، به خصوص گوهرتاج، فرصت طرح مسایل جدی و ملال آور سیاسی و اجتماعی را ندهد. زری و احمد، و گوهرتاج و جعفر از خاطرات به یاد مانده از دوران طفولیت و خردسالی عفت و اقدس حرف می زدند که می توانست برای هر کسی جالب و حیرت آور باشد و موجبات شگفتی هر انسانی را فراهم سازد.

گفت و گو ها در سر میز شام نیز ادامه یافت. ساعتی بعد، به هنگام صرف چای، گوهر تاج با استفاده از سکوتی که پیش آمد و چند دقیقه ای ادامه یافت، گفت:

-آقای احسان من آدم کنجکاو نیستم و دخالت در زندگی خصوصی دیگران را کاری شایسته و منطبق با اخلاق و نزاکتهای اجتماعی نمی دانم. ولی با توجه به اینکه شما را انسانی متفاوت با دیگران می بینم، بی نهایت علاقه مندم اندکی بیش تر از آنچه خود می دانم ، با کارها و برنامه های روزانه و ماهانه شما آشنایی پیدا کنم تا بتوانم از این به بعد، راحت تر و ساده تر با شما صحبت کنم، البته اگر تمایلی به طرح چنین مسایلی داشته باشید. وانگهی شما مجاز هستید هر چیزی را که می خواهید درباره زندگی من و حتی افکارم و عقاید من پرسید و اطمینان داشته باشید که آن شهادت را دارم که حتی ناگفتنیها را نیز برای شما بیان کنم زیرا شایستگی و صلاحیت لازم را دارید تا تمام افراد را بشناسید و هر آن چه را که می خواهید درباره آنها بدانید.

-خاتم دانایی، بی نهایت خوشحالم که چنین فرصتی را برایم به وجود آوردید تا برای کلیه افراد خانواده شما که مرا با مهر و محبت پذیرا شده اند، اندکی از خود سخن بگویم. انسانها هرچقدر بیشتر با زندگی یکدیگر آشنا شوند راحت تر و آسان تر می توانند دوستی و صمیمیت پایداری را به وجود آورند.

می دانید ... من پدر و مادر خود را از دست داده ام. برادرها و خواهرهایم در رضاییه زندگی می کنند. بنا بر این در این شهر کاملاً تنها هستم و هر شب کاری چون خواندن کتاب ندارم. تنها تفریح و سرگرمی من در زندگی که دوری جستن از آن برایم ناممکن است، کوهنوردی است. روزهای جمعه در هر فصلی از سال ، همزمان با طلوع آفتاب ، شهر را ترک می کنم و به آغوش باز و گسترده طبیعت پناه می برم تا به ورزش مورد علاقه ام ، پیاده روی و کوهنوردی بپردازم. ساعت ده صبح، در قهوه خانه ای واقع در نزدیک ترین روستای شهر ، صبحانه کاملی می خورم و آنگاه راه خانه خویشتم را در پیش می گیرم تا بقیه ساعات روز را در سکوت و تنهایی کامل به سر رسانم. در چهار

سال گذشته کاری جز درس دادن و درس خواندن نداشته ام ولی هم اکنون که تحصیلات خود را در دانشکده زبان دانشگاه تبریز به پایان رسانده ام فرصت کوتاهی دارم تا هر روز فقط هشت ساعت درس خصوصی بدهم و در سایر ساعات شبانه روز از آرامش و استراحت نسبی برخوردار شوم. با وجود این همه تراکم کار، هر روز مجبور بوده ام خرید بکنم، غذا بپزم، ظرف بشویم و در نظافت و نگه داری تمیز و آبرومندانه خانه کوچکی که اجاره کرده ام، بکوشم. می دانید که اینگونه دشوار و ادامه آن تحمل ناپذیر است. ولی خوب ... چاره دیگری ندارم.

-چرا ازدواج نمی کنید تا همسران موجبات راحتی و آسایش شما را در خانه فراهم سازد، بخشی از کارها و دشواریهای زندگی شما را کاهش دهد و در تمام ساعات شب، یار و غم خوار شما باشد؟

-خانم، مسأله بسیار مهمی را مطرح کردید. اذعان دارم که راه حل مناسبی در پیش رویم قرار نهاده که میتواند بخشی از مشکلات زندگی مرا از بین ببرد ولی متأسفانه، برخورداری از چنین سعادت در حال حاضر برایم مقدور نیست. من با اقداماتی که در طی دو ماه گذشته انجام داده ام به تهران منتقل شده ام. در پایان شهریور ماه برای همیشه از این شهر می روم تا در شهر بزرگتری باز هم درس بدهم و در کلاسهای شبانه دانشگاه تهران درس بخوانم. من باید تا پایان سال تحصیلی آینده، در رشته زبان انگلیسی فوق لیسانس بگیرم. آنگاه اگر امکان ادامه تحصیل در این رشته برایم وجود نداشته باشد در رشته دیگری، به عنوان مثال ادبیات، به تحصیلات خود ادامه دهم تا دانشنامه دکترا بگیرم و استادیار دانشگاه تهران شوم. و اگر در این سالها فرصت و امکانی برایم گردد تا بتوانم از خدمت سربازی معاف شوم و در ادامه تحصیلات خود با یک رکود و سکون هیژده ماهه مواجه نگردم آن وقت در بیست و هفت سالگی به مقام منزلتی دست خواهم یافت که از سالها پیش آرزویش را داشته ام و برای رسیدن به آن، تلاش و کوشش فراوانی به عمل آورده ام. ولی با آغاز تدریس در دانشگاه تهران هم باید سالهای بسیاری درس خصوصی بدهم تا بتوانم خانه ای زیبا و اتومبیل مناسبی بخرم و وسایل راحتی و آسایش زندگی خود را گسترده تر سازم.

خانم دانایی، رسیدن به چنین اهدافی سالها وقت می خواهد. پنج سال درس دادن و درس خواندن و در سالهای بعد از صبح تا شب تدریس کردن. در هر شبانه روز دوازده ساعت از خانه و زندگی دور بودن و به تلاشی گسترده ادامه دادن. چند سال؟ نمی دانم. برای این که از قیمت خانه و اتومبیل در تهران چند سال بعد، نمی توانم اطلاعی داشته باشم. این، برنامه کار و فعالیتهای اجتماعی من در آینده است ولی برای مساله ای به نام ازدواج نیز من مقررات و قوانین خاص خود را تدوین کرده ام که تغییر ناپذیرند و تخطی از آنها را هرگز نمی پذیرم. به عنوان مثال، همسر آینده من باید با جامه دانی محتوی لباسها و وسایل شخصی و ضروری خود به خانه من بیاید و با آن که من دارم بسازد و در امید فرداهای روشن باقی بماند. آه خانم، من حوصله آن را ندارم که یک سال و حتی سی سال بعد، همسرم بگوید: "آن فرشی که پدرم خریده بود..." و یا: "آن سرویس غذاخوری که من آوردم..." چنین گفتارهایی در زندگی من و حتی تصور آن، برایم به منزله یک فاجعه است که بی درنگ ویرانی کامل زندگی زنشویی را به دنبال خواهد داشت. پس از هم اکنون علاج واقعه را قبل از وقوع می کنم، همسرم را فقط با جامه دانی به منزل استیجاری خود می برم. غرور و عزت نفس ام را برای خود محفوظ می دارم و در آینده هر آنچه را که همسرم بخواهد، برای او فراهم می سازم. خوب خانم دانایی، حالا پرسشی دارم، کدام دختری ست که با قبول این شرایط دشوار در موقعیت کنونی، حاضر باشد که مرا به عنوان شریک عمر خود بپذیرد، با زندگی من بسازد، و برای رسیدن به یک رفاه و آسایش کامل، در حدود ده سال، هر روز دوازده ساعت، در خانه تنها بماند و صبر و تحمل پیشه سازد؟ آیا شما چنین دختری را می شناسید؟

اقدس، اخذ دانشنامه های فوق لیسانس و دکترا، و استادیار دانشگاه تهران شدن را شنید. خرید خانه ای زیبا و اتومبیلی مناسب چون نغمه شیرین و دلپذیری، رخوت مطبوعی در دل و جانش به وجود آورد. در حالی که خود خاموش بود و بهت زده دیگران را می نگریست طوفان عظیمی در دلش غوغا می کرد: "آه احسان، چرا این حرفها را

قبلا به من نگفتی؟ چرا فقط برنامه و اهداف زندگی من و عفت را پرسیدی و خود از این آرزوهای با شکوه و از آن آینده درخشانی که ر انتظار توست، هیچ نگفتی؟ چرا؟ آخر چرا؟..." و در حالی که با نگاهی لبریز از تمنا گوهر تاج را می نگرست، سرپایش آکنده از یک فریاد بود: «مامان، بگو اقدس، بگو اقدس حاضر است که با تو ازدواج کند و تمام سختی های سالهای آغازین زندگی زناشویی را با میل و رغبت بپذیرد.» ولی گوهر تاج دخترش را به خوبی می شناخت، با نقاط ضعف اخلاقی و روانی او آشنایی کامل داشت. احسان را هم تا آنجا که ضرورت ایجاب می کرد شناخته بود. او اطمینان داشت که زندگی مشترک احسان و اقدس بیش از چند روز دوام نخواهد آورد و احسان با مشاهده کوچکترین بی احترامی از اقدس، حتی به هنگام نیمه شب، در خانه خود را خواهد گشود و این نوعروس و جامه دانش را هم چون زباله ای در کوچه خواهد گذاشت. آنگاه در خانه خود را برای همیشه به روی او خواهد بست تا باز هم در تنهایی و خلوت خویشتن، کتاب بخواند و با خیالی راحت و در آرامش کامل ساعتها بپاساید.

-بلی، البته که می شناسم. عفت، با عفت ازدواج کنید تا یک همسر خوب و مهربان و خانه دار داشته باشید. در خانه خود تنها نمانید. کار مضاعف خانه داری را هم عهده دار نشوید و پس از ساعتها کار و زحمت، رفاه و آسایش کامل را در خانه خویشتن بیابید و از آن لذت ببرید. گفتید که دوازده ساعت تنها ماندن برای هر زنی دشوار است؟ چرا؟ مگر در طول سالهای گذشته، من و زری این گونه زندگی نکرده ایم؟ همسر و برادر شوهرم، همیشه صبح زود از خانه بیرون رفته اند و شب، دیر وقت به خانه برگشته اند زیرا کار و شغل آنان چنین ایجاب می کند. وانگهی شما نگران تنهایی عفت نباشید. او هرگز در خانه تنها نخواهد ماند. اقدس چه حالا و چه بعد از ازدواج، چه در تبریز و چه در تهران، همیشه با عفت خواهد بود و شما در هر مکان و زمانی آنها را در کنار یکدیگر خواهید یافت. این یک واقعیت است که باید آن را بپذیرید. این دخترها که به دوقلوها شهرت یافته اند از همدیگر جدایی نپذیرند و من امیدوارم

برای اقدس در هر شرایطی یک دوست و برادر خوب، یک مربی اخلاقی و اجتماعی باقی بمانید. اطمینان دارم که اقدس هم نیازمند مهر و عطوفت برادرانه شماست. این چنین لطف و مرحمتی را از او دریغ نکنید.

احسان ، پنداری که از خوابی گران بیدار شده ، بی اختیار گفت:

-خانم عفت؟ خانم عفت؟ من با ایشان ازدواج کنم؟ تا کنون هرگز به چنین مساله ای نیندیشیده بودم.

آنچه که گوهر تاج گفت برای زری و عفت و احمد دانایی ، حیرت انگیز و دور از انتظار بود. آنان باور نمی کردند که گوهر تاج ناگهان و بدون هیچ مقدمه ای چنین مساله ای را مطرح سازد. اگر چه زری و همسرش با ازدواج احسان و عفت مخالفتی نداشتند ولی طرح آشکار و عریان این امر خطیر را هم کاری صحیح نمی دانستند. با وجود این ، گوهر تاج این زن چهل و دو ساله و بی پروا ، آن چه را که خود می خواست کرده بود. او کوتاه ترین راه را برگزیده بود و از آن به بعد ، انجام سایر مسایل مربوط به یک ازدواج ، چقدر ساده و آسان می شد. ولی عفت به سرعت اتاق پذیرایی را ترک گفت. به اتاق خواب اقدس پناه برد و آنجا ، اسیر التهاب و هیجان درون ، بر روی تخت خواب افتاد و ساعتی از هوش رفت. آنگاه که توانست اعصاب خود را کنترل کند و تمام آن گفت و گو ها را به یاد آورد، لبخند پیروزی بر لبانش نقش بست. رویاهایی دیرین می رفت که جامه ای از حقیقت در بر کند و به صورت یک واقعیت انکار نا پذیر جلوه گر شود.

به هنگام نیمه شب، زمانی که احسان قصد ترک میهمانی را داشت ، عفت بار دیگر به جمع دیگران پیوست تا در بدرقه احسان شرکت کند. ولی هیچ چیز نگفت. هم چنان خاموش و آرام و سر به زیر بود.

فصل دوم

احسان با عفت ازدواج کرد و یک ماه بعد ، اقدس که همواره پا به پای عفت ره می سپرد ، طی مراسم با شکوهی با مردی به نام "صالح زرنگار" پیمان زناشویی بست.

زرنگار دوازده سال از احسان بزرگتر بود . در هیچ دبیرستانی تحصیل نکرده ولی تاجرزاده بسیار ثروتمندی بود که خود نیز با شیوه متفاوتی در امر خرید و فروش ، فعالیت گسترده ای داشت. هر چیزی را که ارزان بود و می دانست که در آینده گران خواهد شد ، می خرید و با استفاده از اعتبار و حسن شهرتی که از پدر به ارث برده بود در ازای اجناس خریداری شده پولی نمی پرداخت. دسته چک او در چنین مواردی یار و یاورش بود و آن گاه که زمان موعود فرا می رسید هر آنچه را که خریده بود به بهای گزافی می فروخت. پول فروشندگان اولیه را پرداخت می کرد و چکها را پس می گرفت و از این معاملات سود سرشاری می برد. زرنگار چهره خوش آیندی نداشت. شیک پوش و انسانی مدرن هم نبود. به زحمت می توانست خود را با افراد تحصیل کرده هماهنگ سازد.

البته زرنگار سی و چهار ساله ناگهان از زمین سبز نشد تا با اقدس ازدواج کند و شریک عمر او گردد. این مرد هوشیار که مهمترین اشتغال ذهنی او احتساب ثروت و یا بدهی های دیگران بود، از دو سال پیش یکی از خواستگاران پر و پا قرص اقدس به شمار می رفت. او اقدس را فقط دو بار دیده بود و این برایش کافی بود. به خصوصیات اخلاقی و وضع ظاهری اقدس چندان توجهی نداشت. زرنگار می دانست که اقدس تنها فرزند پدر و مادر خود، برای او گنج بی همتایی ست که تصاحب آن او را در آینده نه چندان دوری، از همه چیز بی نیاز خواهد ساخت. ثروت گوهر تاج از نظر زرنگار غیر قابل شمارش بود و جعفر دانایی نیز مرد بسیار ثروتمندی محسوب می شد. او تصمیم گرفته بود به آنهمه ثروت دست یابد و جز خود ، شخص دیگری را لایق و شایسته تصاحب آن نمی دانست و برای رسیدن به این هدف ، حاضر به پذیرش هر گونه خفت و خواری هم بود.

یک هفته بعد از عروسی عفت و احسان، اقدس در دیداری با زرنگار، هر دو دستها را بر پهلوها نهاده و در حالی که در طول اتاق پذیرایی با گامهای بلندی راه می رفت، آمرانه سخن می گفت:

-من می خواهم به تهران بروم و برای همیشه در آنجا زندگی کنم و برای انجام چنین کاری بیش از چند ماه به شما مهلت نمی دهم. من احتیاج به خانه مجللی دارم که در آن زندگی کنم و اتومبیل زیبایی که شخصا رانندگی آن را عهده دار شوم تا در تهران به هر نحوی که می خواهم گردش کنم و به هر جایی که دوست می دارم، بروم. اگر نمی توانید چنین شرایطی را بپذیرید و این امکانات را برایم فراهم سازید خیلی زود از این خانه بیرون بروید و هرگز هم برنگردید. فهمیدید آقای محترم؟!

زرنگار، این مرد ثروتمند و بسیار طماع که گویی از روز اول برای نوکر بودن و فرمان بردن آفریده شده و حرص و آز از او توده ای از تفاله و زباله ساخته بود، پاسخ داد:

-خانم، آنچه را که شما گفتید می پذیرم و در آینده نیز تمام خواسته های شما را برآورده خواهم ساخت.

احسان و عفت یک هفته قبل از حرکت به تهران، در حالی که لباسهای بسیار زیبا و جالبی به تن داشتند، در مراسم عقد و عروسی اقدس و زرنگار شرکت کردند. آن شب احسان نیم ساعتی فرصت یافت تا با زرنگار به صحبت بنشیند. برداشت احسان از همسر اقدس چندان مناسب نبود:

"مردی عامی که همه چیز را از دریچه پول می نگرد. تحمل یک مصاحبت طولانی با او دشوار است ولی نا ممکن نیست". ولی سراپای وجود احسان برای زرنگار غیر قابل تحمل جلوه گر شد. جوانی تحصیل کرده، بسیار زیبا و شیک پوش که اعمال و گفتاری دگرگونه داشت: "گویی آقا از نخست وزیر هم بالاتر است". وانگهی احسان خیلی صمیمانه و بسیار با مهر و عطوفت فراوان با اقدس سخن می گفت. پنداری که یکی از اقوام بسیار نزدیک دختری است که زرنگار او را به همسری خود برگزیده است. و این چنین استنباطی برای زرنگار نه تنها خوش آیند نبود بلکه بسیار تلخ

و ناگوار هم بود: "باید از این جوان دوری جست و هرگونه رفت و آمدی با او را در آینده بسیار محدودتر ساخت. فاصله دیدارها هر چه طولانی تر، بهتر..." و سه روز بعد، در نشست و گفت و گویی کامل تر، زرنگار با خود گفت: "کمونیست است." حکمی که او آن را عادلانه و منصفانه می پنداشت و هیچ گونه امکان فرجام خواهی برای احسان، در مورد رای صادره، باقی نگذاشت. ولی زرنگار نمی دانست که با وجود تمام نا هماهنگی ها بین او و احسان، مجبور است که سالهای بسیاری، دوستی و ارتباط بسیار نزدیکی با این جوان از هر لحاظ ناخوش آیند! بر قرار سازد و به آن ادامه دهد زیرا که خواست عفت و اقدس چنین است.

در تهران احسان برای خود و همسرش خانه ای اجاره کرد و پی از اطمینان از راحتی و آسایش کامل عفت در خانه خویشتن، کار خود را از سر گرفت، درس دادن در دبیرستان، و درس خواندن در دانشگاه تهران و تدریس خصوصی زبان انگلیسی. احسان با در دست داشتن دانشنامه لیسانس، حال از لحاظ اداری نیز دبیر محسوب می شد. رتبه دبیری داشت و از حقوق و مزایای بیشتری بهره مند بود. و این سر آغاز راهی بود که می بایستی گام به گام پیموده شود، تلاشی بزرگ که باید سالهای بسیاری ادامه یابد.

عفت خیلی زود با محیط تهران انس گرفت. احسان پول کافی در اختیارش می گذاشت و او به هر چه می خواست دسترسی داشت. ولی دوری از اقدس برای عفت یک فاجعه بود و برای اقدس این جدایی یک مصیبت بزرگ جلوه گر می شد. تقریباً هر روز به همدیگر نامه می نوشتند و به پست می سپردند. در این نامه ها، همه چیز نوشته می شد و به طور کامل و مبسوطی تشریح می گردید. و به موازات چنین مطالبی، طرح و برنامه ریزیهای مشترک نیز ادامه داشت. اتخاذ روش و تصمیمهای جدید برای حفظ منافع خود در برابر احسان و زرنگار، جبهه گیری یکسان در حال حاضر و آینده، در راستای برخورداری از رفاه و آسایش تا پایان زندگی، برای لذت بردن از لحظه ها در تمام روزها، ماهها و سالها... و البته همه چیز فقط برای آنها. و هرگز از انجام کارهایی که می توانست موجبات رضایت و خوشنودی احسان

و زرنگار را فراهم سازد و در نتیجه زندگی زناشویی آن دو را استحکام بیشتری بخشد، سخنی گفته نشد. عفت و اقدس به تنها هدف زندگی خود در زندگی دست یافته بودند، شوهر داشتند، غذا می پختند، و خانه را تمیز می کردند و ... فقط همین. دیگر در مورد احسان و زرنگار صحبت کردن، کاری بیهوده بود.

و فاجعه به همین سادگی شروع شد.

اوایل اسفند ماه بود که اقدس و زرنگار برای اقامت دایم به تهران آمدند. زرنگار در خیابان پهلوی اندکی پایین تر از میدان ونک - توانیر - یک خانه ششصد متری با ساختمانی نوساز خریداری کرد و چنین خانه ای با آن همه لوازم و اثاث گرانبها که اقدس به عنوان جهیزیه به خانه شوهر آورده بود، آراسته شد. حیاط بزرگ و وسیع، سراسر چمن کاری، با بوته های رز و درخت های کاج و چند درخت زینتی دیگر. استخر، گل های بنفشه که تازه کاشته شده بودند و در مجموع منظره زیبا و دلپذیری داشتند. و زرنگار یک اتومبیل مرسدس بنز ۱۸۰ سیاه رنگ نیز خرید. بدین ترتیب بخشی از آرزوهای اقدس عملی شد و البته نه تمام آنها. زرنگار از لحاظ ویژگی های شخصی و اجتماعی، مردی نبود که او می خواست و آرزویش را داشت. ولی در آن مسابقه و رقابت دوستانه بین او و عفت برای انجام اعمالی مشابه و همزمان، اقدس نیز می بایستی عروسی می کرد و زرنگار در میان چند خواستگار، بهتر و فرمانبردارتر از سایرین بود. زرنگار کار خود را در بازار تهران با فعالیت بیشتر و گسترده تری از سر گرفت. بر آنچه که برنامه کار روزانه و ماهانه اش بود، کار بزرگ دیگری نیز افزود که سود بسیاری داشت. خرید فرش از تبریز و سایر شهرهای استان آذربایجان و فروش آن در تهران و صدور فرش های نفیس به آلمان، تا آنجا، برادر تحصیل کرده اش هوشنگ زرنگار، آنها را بفروشد و بدین ترتیب سود هنگفتی نصیب هر دو برادر گردد. و باز هم تمام کارها با سرمایه های افراد سرشناس انجام می پذیرفت. صالح زرنگار در حقیقت یک دلال بود، دلال بزرگ که سود زیادی در این معاملات می برد.

نه ماه بعد از ازدواج، احسان و عفت صاحب فرزندی شدند که او را "آرش" نام نهادند و درست یک ماه بعد، نخستین فرزند اقدس و زرنegar به دنیا آمد. یک پسر برای زرنegar که دنیایی از سعادت و شادی برایش به ارمغان آورد. این کودک که شاهین نامیده شد زندگی زرنegar را دچار تحول بزرگی ساخت. او عاشق شاهین بود، برای اینکه شاهین پسر بود و پسر مایه افتخار و مباهات پدر: "اگر بچه دختر می شد او را خفه می کردم ولی شاهین در آینده وارث من خواهد شد، یک تاجر معتبر و نام مرا در این جهان زنده و پایدار نگه خواهد داشت".

و احسان فرزند خود آرش را بسیار دوست می داشت. کار زیاد با هدف اخذ دانشنامه دکترا و استادیار دانشگاه تهران شدن، و به موازات آن خانه و اتومبیل خریدن مانع از این بود که او بتواند ساعات بیشتری در کنار فرزندش بماند و با او بازی کند ولی از هم اکنون برای آینده او سرگرم طرح و برنامه ریزی بود. برخورداری از هرگونه رفاه و آسایش، تفریح و گردش، تحصیل در بهترین دبستانها و دبیرستانها و آن گاه آغاز تحصیلات دانشگاهی و ادامه آن تا رسیدن به قله شهرت و افتخار.

درس دادن و درس خواندن هر روز به مدت دوازده ساعت، چیزی بود که احسان می خواست و این چنین برنامه فشرده ای را از سالها پیش تنظیم کرده، برای اجرا و به ثمر رساندن آن، در خود آمادگیهای لازم را به وجود آورده و از این رو هدف و آرمان خود را می ستود. این همه زحمت و تلاش نه تنها او را ناخشنود نمی ساخت بلکه برایش مایه مسرت خاطر بود زیرا احسان می خواست ترقی کند، در اجتماع پیشرفت حیرت انگیزی داشته باشد تا به اوج برسد و این اوج برای او که جوان بود و قلبی سرشار از هزاران آرزو داشت، در مرحله خاص و در جای مشخص و معینی به اتمام نمی رسید. اوج دلخواه او بی نهایت بود، پرواز در آسمانها و گام نهادن در خورشید، بالاتر از همه چیز و همه کس بودن و... آه نکشیدن. ولی با وجود تمام این آرزوها و احساسات، اندوه، ناخواسته بر او تحمیل شد. چیزی که نمی خواست و انتظارش را هم نداشت. ولی اندوه زمانی که از راه فرا می رسد برای ورود به دل و جان آدمی قبلا کسب

اجازه نمی کند و رضایت و یا عدم تمایل هیچ فردی را جویا نمی شود. اندوه و غم، یار و یاور همدیگرند و چون در هم آمیختند قوی تر می شوند و تمام شادی و نشاط انسان را جارو می کنند، در کیسه ای می ریزند و در آن را محکم می بندند. آن گاه این کیسه را در مکانی دور دست، در بیابانی ناشناخته و تاریک، در زیر تخته سنگ بزرگی مخفی می کنند تا بازیابی آن ناممکن گردد. انسانها هرگز نمی توانند پای به سرزمین ناشناخته ای بگذارند که سرور و شادی آنها با تمام امیدها و آرزوها در گوشه تاریک و نا پیدایی از آن، مدفون گشته اند زیرا این مکان مرموز را نمی شناسند، هیچ چیز در باره آن دیار ظلمت نمی دانند فقط فرشتگان آسمانی با آن سرزمین ناشناخته و پنهان آشنایی دارند، زیرا رفت و آمد خاموش و بی صدای غم و اندوه را دیده اند، آرامگاه شادی و نشاط را شناسایی کرده اند و به خاطر سپرده اند. ولی افسوس که فرشتگان خیلی به ندرت سراغ آدمهای مغموم و افسرده می آیند تا در بازیابی آن گنجینه های شادی و نشاط، کمک و یاری رسان آنها باشند و با اقدام به این کار، غم و اندوه را از دل بزدايند و بار دیگر شکوفه های امید را بر جای آن بنشانند. وانگهی فرشته ها در چنین مواردی، برای کمک به انسانهای افسرده و ملول، خیلی دیر می آیند و در نتیجه موفقیت ناچیزی را به دست می آورند و در بسیاری از اوقات، آزرده و ناخرسند، شکست خورده و ناکام، بار دیگر به آسمانها باز می گردند تا باز هم دخمه اسرار آمیزی را که غم و اندوه، شادی و نشاط انسان دیگری را در آن مدفون سازند، نظاره گر باشند، در امید روزی که بتوانند این گمشده ها را به صاحبان اصلی آن، باز گردانند.

هنگامی که احسان و عفت ازدواج کردند، در گذر روزها و شبهای بسیار، غم و اندوه به تدریج و گام به گام در دل و جان احسان جای مناسبی برای خود یافت. و آن مکان زیبا را که در سالهای گذشته سرشار از امیدها و آرزوهای نشاط آوری بود، به منظور یک اقامت طولانی که تا ابدیت امتداد می یافت، کاشانه خود ساختند و برای آن ستارگان امید و آرزو دیگر جایی باقی نگذاشتند. احسان در گفت و گو های خود با همسرش به هنگام شب و پس از دوازده ساعت

کار مداوم، به تدریج با حقیقت تلخی آشنا شد که انتظارش را نداشت. احسان و عفت، این دو انسان از هر لحاظ متفاوت که شریک عمر یکدیگر بودند، هیچ گونه تفاهم اخلاقی و هم سویی فکری با هم نداشتند. سلیقه ها و خواسته ها در هر یک به گونه دیگری بودند. دیدگاه ها و اندیشه ها، در فاصله بسیار دور و دهشت زایی از هم جای داشتند.

احسان با آن چه قبلاً در باره عفت می دانست و حالا می توانست این دانسته ها را از فاصله نزدیک تری لمس کند، تا حدود بسیار اندکی به علت این ناهماهنگیها پی برد و تلاش فراوان به عمل آورد تا فقط بخشی از ایننا رساییها را از بین ببرد زیرا او بر این باور بود که در این دنیا هیچ کسی اصلاح نا پذیر نیست ولی برای ایجاد دگرگونیها فکری و بنیان تفاهم اخلاقی وقت لازم است و اندکی صبر و شکیبایی:

"عفت، هر روز عصر روز نامه ای به این خانه می آورند، تحویل می دهند و می روند. خواهش می کنم این روز نامه را بخوان."

"عفت، خواهش می کنم به اخبار نیمروزی رادیو گوش بده"

"خواهش می کنم فقط یک جلد از این کتاب های گونه گونی را که طی سال های گذشتہ خریداری کرده ام و هر ماه بر تعداد آنها افزوده می شود، بخوان. هر کتابی را که می پسندی. اری بخوان و چند دقیقه ای در مورد آن چه که مطالعه کرده ای با من صحبت کن"

"عفت، این فیلمها خوب نیستند و ارزش دیدن ندارند. بیا به تئاتر سعدی برویم، خواهش می کنم..."

و دو سال بعد:

"عفت، تماشای طلوع خورشید در ارتفاعات پس قلعه بسیار زیباست. خواهش می کنم در بامداد هر جمعه، در این پیاده روی و کوه نوردی مرا همراهی کن..."

ولی این اندرزها و درخواست ها کوچک ترین تاثیر مثبتی در عفت نداشت. عفت ان چه را که خود می خواست انجام می داد: "خانه از هر لحاظ تمیز و مرتب است. صبحانه و نهار و شام همیشه حاضر و آماده است. سایر چیز ها به من چه مربوط است؟"

و احسان به تدریج فهمید که درانتخاب همسر دچار اشتباه بزرگی شده و عفت برای او همسر و شریک عمر مناسب و متناسبی نیست و هرگز هم نمی تواند باشد ولی این نتیجه گیری و این آشنایی با تلخ ترین حقیقت زندگی اش، زمانی قطعیت یافت که دو سال از تولد ارش می گذشت.

احسان، انسان عاقل و منصفی بود. هنگامی که متوجه شد در انتخاب همسر، خیلی زود و شتابزده ، بدون تعمق و بررسی، عمل کرده و در نتیجه زندگانی زناشویی اش از همان سال آغازین، شکست خورده و با ناکامی مواجه شده است، اشتباه خود را با پیروی از اخلاق و وجدان پذیرفت، ویرانی تمام عواطف و خواست های درون را به صورت امری اجتناب نا پذیر و دردی غیر قابل درمان، قبول کرد زیرا در این ماجرا ، غیر از خود، هیچ فردی را مقصر نمی شناخت و جز خویشتن مسببی را برای این شکست و ناکامی سراغ نداشت. از این رو با خود گفت: "عفت برای من یک زن خانه دار و برای فرزندان مادری مهربان است. قانع و صبور و دور اندیش هم هست. در این جهان برای من شریک عمر دیگری وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد داشت. پس باید فقط درس بدهم و درس بخوانم و اگر عفت راحتی و آسایش مرا در خانه تامین می کند من هم به جبران این محبت، شکوه زندگی را به او تقدیم خواهم داشت."

و بدین ترتیب، احسان به تدریج در دنیای تنهایی گم شد و در این دیار سکوت و ظلمت، نا آگاه و ناخواسته، غم و اندوه بزرگی بر دل و جاننش نشست که در گذر ماه ها و سالها، عظمت توان فرسای آن، گسترش بیشتری پیدا کرد. گفته شد که احسان، انسان عاقل و منصفی بود. در منصف بودن او نمی توان شک و تردیدی داشت زیرا به اشتباه خود اعتراف کرد و آن را با متانت پذیرفت و احسان عاقل هم بود، در این امر هم کوچکترین تردیدی نیست. ولی هر کس

در زندگی نقطه ضعفی دارد که در مواقع بسیاری می تواند موجبات گمراهی او را فراهم سازد. نقطه ضعف احسان این توهم بود که بسیار عاقل است زیرا بسیار عاقل بودن و چنان اشتباه بزرگی را در انتخاب همسر مرتکب شدن ، بایکدیگر منافات دارند. پس...می توان احسان را فقط مرد عاقلی شمرد که برای از هیچ به همه چیز رسیدن تلاش بزرگی را آغاز کرد و موفقیت های چشمگیری هم به دست آورد. و این عقل نسبی در زندگی خانوادگی اش، جلوه و تبلور متفاوتی یافت. او هر روز، اشتباهات فراوان و ندانم کاری های عفت را می دید و چون می دانست که همسرش با عقل و منطق سر سازگاری ندارد، از این رو در مقابل آنهمه کار خلاف و کژروی ها، سکوت اختیار کرد زیرا نمی خواست و نمی توانست با آن خستگی مفرط، در خانه نیز خود را اسیر جر و بحث بی حاصلی سازد و کوچکترین آرامشی نداشته باشد. و از همه مهم تر، فرزندشان آرش، در یک جو متشنج و نا آرام زندگی کند و در هر شبانه روز شاهد گفت و گوه های خشونت آمیز و تحمل ناپذیر پدر و مادر گردد. ولی این سکوت اختیار کردن و هیچ حرفی نزدن از سوی احسان که نمایانگر یک حالت بی تفاوتی و بی اعتنائی بود، به تدریج نتیجه ناگوار دیگری به بار آورد که احسان این مزد "بسیار عاقل"، از آن غافل بود. عفت خود را برای انجام هر کاری ، روز به روز آزادتر می دید و دامنه این آزادی را آهسته و آرام ، وسعت بیشتری می بخشید.

آن رفاه و آسایشی که می توانست رضایت کامل احسان را فراهم سازد در کمتر از سه ساعت مهیا می شد و با انجام این کارها، عفت وظایف و تعهدات خود در برابر احسان را خاتمه یافته می پنداشت و این وضع ناگوار می رفت که به صورت یک برنامه تکراری روزانه در آید و ... آن گونه شد که نمی بایستی می شد.

عفت به همراه آرش با تاکسی به خانه عفت می رفت تا همه روزه به خاطر گذشته های نه چندان دور در کنار هم بنشینند و ساعتها به آن نوع گفت و گوهایی که خود می پسندیدند، ادامه دهند. در "آن خانه" و یا در "این خانه" همواره با یکدیگر باشند. با هم به گردش بروند و در خیابانها پرسه بزنند. آرش و شاهین همبازی های خوبی برای هم

بودند و عفت و اقدس را در انجام هر کاری که می خواستند، همراهی می کردند و چندان مزاحمتی برای دوقلوها به وجود نمی آوردند.

زرنگار نهار خود را طبق برنامه متداول در تمام سالهای گذشته، در نزدیکیهای محل کارش می خورد و ساعت هفت بعد از نیمروز به خانه خود می شتافت تا فرزندش شاهین را ببیند و مدتی او را در آغوش کشد و همراه با شاهین بخندد و بازی کند. ولی احسان علاقه مند بود که غذا را همواره در منزل خود صرف کند. به سرعت به خانه می آمد، مکانی که در آن کسی چشم به انتظار او نبود. تنهایی و رنجی تازه و ناشناخته، در خاموشی خانه پرسه می زد. بسیاری از روزها یادداشتی را بر روی میز غذا خوری، در آشپزخانه می دید: «احسان جان، من رفتم خانه اقدس، غذا را پخته و در روی اجاق گذاشته ام.»

عفت این گونه بود. با خود می اندیشید: "خانه بسیار تمیز و مرتب است. لباسهای احسان شسته و اتو شده، نهار و شامش را هم که یکجا پخته ام. مگر احسان به چیز دیگری هم احتیاج دارد؟".

تنها ماندن و تنها بودن احسان، به تنهایی و در سکوت آزار دهنده ای غذا خوردن، اینکه احسان مجبور بود ساعتی بعد خانه را ترک کند و باز هم به درس دادن و درس خواندن ادامه دهد، برای عفت امر چندان مهمی نبود و این بی تفاوتی ها نمی توانست واکنش متقابل و همسانی داشته باشد. به تدریج بیگانه بودن و بیگانه وار در یک خانه زیستن، جز در موارد بسیار ضروری چند کلمه بیش تر صحبت نکردن، آغاز می گردید تا به دنبال آن، تظاهر به خوشبختی در انتظار دیگران آغاز شود و این نقش آفرینی رقت بار، سالهای بسیاری ادامه یابد.

به پیشنهاد عفت و اقدس، احسان و زرنگار، این دو انسان کاملاً متفاوت. نا همگون، پذیرفتند که ماهی یک بار، در جمعه شبها، دور هم جمع شوند، محفل انس و الفتی ترتیب دهند و از هر دری سخنی بگویند در این جمع خانوادگی که از ساعت هفت تا یازده شب ادامه داشت، آرش و شاهین با شادمانی بیشتری بازی می کردند. عفت و اقدس با

صدای بلندتری می خندیدند ولی احسان و زرنگار وضع دگرگونه ای داشتند. برای یک گفت و گوی صمیمانه و دوستانه، زمینه های مشترک فکری لازم است که به هیچ وجه در احسان و زرنگار وجود نداشت، در آغاز این گردهماییها که از نخستین سال اقامت اقدس و زرنگار در تهران شروع شد، زرنگار همواره می پرسید و احسان پاسخ می گفت. افکار و عقاید احسان، به خصوص شیوه سخن گفتن او، در زرنگار بهت و حیرت فراوانی به وجود می آورد. زرنگار، این مردی که در مسایل خاصی بسیار با هوش بود، مدتی اعمال و گفتار و حتی چه گونگی نگرش احسان به اقدس را به دقت زیر نظر گرفت. در پایان این سنجشها و ارزیابیها که یک سال به طول انجامید، با خود گفت: "اگر چه کمونیست است با وجود این، چشم و دل پاکی دارد. باتقوا و پارسا تر از او کم می توان یافت"

دو سال بعد شبی احسان درباره آینده آرش و شاهین حرف میزد: "من شاهین را همانند فرزند خود دوست می دارم و از هم اکنون به فکر تامین موفقیت و خوشبختی آنها در زندگی هستم. می خواهم آنها در دبستان ملی "هدف" که یکی از معدودترین دبستانهای بسیار خوب تهران است و آموزگاران لایق و مجربی دارد درس بخوانند، از سرویس اختصاصی مدرسه که رفت و آمد آنها را راحت تر و آسانتر می سازد، استفاده کنند. به شما اطمینان می دهم که دو سال بعد، خیلی زودتر از موعد مقرر در دبستانهای دولتی، موجبات اسم نویسی آنان را در دبستان هدف فراهم سازم و همواره مسایل مربوط به تحصیل شاهین را نیز به به دقت زیر نظر بگیرم و هر آنچه را که شاهین به آن نیاز دارد و باید بداند، به او بیاموزم". زرنگار در حالی که با نگاهی سرشار از محبت و احترام احسان را می نگریست با خود گفت: "وجود این مرد جوان برای من و فرزندم یک موهبت الهی است". و آن گاه تصمیم گرفت که انجام کارهای مربوط به اسم نویسی و تحصیل شاهین را به طور کامل به احسان واگذار کند و خود در چنین مسایلی، دخالت و یا حتی اظهار نظری هم نکند.

احسان در بامداد هر جمعه، به تنهایی به دربند و پس قلعه می رفت زیرا به رغم تقاضاهای بسیار، عفت حاضر نشد حتی یک بار نیز او را در این گردش و ورزش روزهای جمعه همراهی کند. احسان در دامنه های پر فراز و نشیب کوهستان، با چشمانی لبریز از حسرت، مردهای بسیاری را می دید که فرزند خردسال خود را قلمدوش کرده اند و یا دست او را گرفته اند و همراههمسر و شریک عمرشان، از آن کوره راه ها بالا و بالاتر می روند تا هوای بسیار تمیزی را استنشاق کنند، در پایان یک هفته کار، تفریح و سرگرمی مناسبی داشته باشند. آنگاه خنده کنان راه بازگشت را در پیش می گیرند و زن و شوهر و فرزند، صبحانه را در دامنه کوهستان، در قهوه خانه ای که خنده و شادمانی در فضای آن موج می زند، با هم صرف می کنند تا یک روز تعطیلی که با این همه شور و نشاط آغاز می گردد ساعات دلپذیری را به دنبال داشته باشد، ساعتها و روزها، ماهها و سالها...

سرانجام احسان برای خود یک اتومبیل فولکس واگن خرید، اتومبیلی کوچک و زیبا، و ارزان قیمت که رفت و آمد مداوم او را در شهری چون تهران بسیار آسانتر و در همان حال سریع تر می ساخت. استفاده از اتومبیل وقت زیادی را که بیهوده تلف می شد به نحو قابل محسوسی کاهش داد و احسان توانست ساعات تدریس خصوصی خود را افزایش دهد و حتی از آسایش بیشتری هم برخوردار گردد. داشتن اتومبیل امکانات و تسهیلات دیگری را هم برای احسان فراهم ساخت که قبل از آن، بهره مندی از چنان امتیازهایی برای او بسیار اندک و با تحمل دشواریهای فراوان همراه بود.

احسان افزون بر روزهای جمعه، پنج شنبه شبها را نیز برای گردش و تفریح عفت و آرش اختصاص داده بود. در چنین شبهایی ابتدا به سینما می رفتند و آنگاه راهی میدان تجریش می شدند. آنجا گردش می کردند و شام می خوردند و پس از صرف غذا، در بهار و تابستان سری هم به دربند می زدند. فقط با این امید که عفت و آرش شبی در پایان هفته را به خوشی بگذرانند و تنوعی در زندگی داشته باشند. ولی این گردشها فقط اندکی برای عفت خوش آیند

بود زیرا که اقدس آنها را همراهی نمی کرد و از سوی دیگر، عفت می دانست که زرنگار، سینما رفتن و در میدان تجریش گردش کردن و سر انجام در رستوران بسیار خوبی غذا خوردن را دوست نمی دارد. انجام چنین کارهایی با تمام اصول فکری زرنگار و آن چیزی که از یک تفریح و لذت واقعی در ذهن خود پرورده بود، کاملاً منافات دارد. زرنگار این گونه سرگرمی ها را همراه با آسایش و آرامش کامل می خواست، به گونه ای که لباس بسیار راحتی بپوشد، بر روی مبلی بنشیند، پاهای خود را دراز کرده و به روی میز کوچکی قرار دهد و میکده قزوین را با ماست و خیار مزه کند... با وجود این آگاهی ها، عفت در سینما، در داخل اتومبیل، در گردشگاه های اطراف تهران و در هر رستوران مجللی به هنگام غذا خوردن یادی از اقدس می نمود و از این که به تنهایی از چنین امکاناتی برخوردار شده است، اظهار تاسف و نارضایتی می کرد.

بدین سان با گذشت زمان در ژرفای جان احسان دردهای کهنه و تازه در هم آمیخت، بر روی هم انباشته شد تا آمیزه ای از آرزوهای بر باد رفته و حسرت های به جای مانده را بنیان نهد. آن اندک نشاط و شادی باقی مانده نیز با گذشت زمان به تاراج می رفت و غم و اندوه وسعت و گسترش بیشتری می یافت. امید ها و آرزوها، آن ستاره های رنگارنگ به تدریج گم میشدند و هر یک برای احسان گمشده ای در تاریکی بودند. زندگی غم انگیزتر و اندوه بارتر می شد زیرا زیستن در زیر آسمانی بدون ستاره برای مردی چون احسان، هیچ گونه لطف و لطافتی نداشت.

دوستان و یاران بسیار خوب و مهربان عفت و اقدس در تبریز که در حدود سی نفر بودند و تعدادی از آنان قبلاً ازدواج کرده بودند و حالا برای خود همسر و فرزندی داشتند، هر یک بنا به دلایلی مختلف به تدریج راهی تهران شدند و این یاران قدیمی در این شهر همدیگر را یافتند و گرد هم آمدند تا بار دیگر از خاطرات گذشته و زندگی امروز، سخن بگویند و برای رسیدن به چنین هدفی، مهمانی های هفتگی ترتیب دادند و در این محافل گرم و دوستانه، تنها و بدون همسران خود شرکت جستند. این خانمها بر این باور بودند که وجود مردها، ناراحتی های زیادی را

برای آنان فراهم خواهد ساخت و از همه مهتر، آزادی را از آنان در بیان خواسته های خود، سلب خواهند کرد زیرا که جملگی به سرعت آداب و رسوم شهرستان را به فراموشی سپردند، خلق و خوی بعضی از زنهای تهرانی را پیدا کرده و بیان بسیاری از مطالب را در غیاب همسران خود، راحت تر و پسندیده تر دیدند. ولی آرش و شاهین به تدریج برای عفت و اقدس از نظر اینکه بتوانند به راحتی در میهمانی ها شرکت کنند، در خیابانها پرسه زدند و تمام فروشگاهها را زیر پا بگذارند، ناراحتی های فراوانی ایجاد می کردند. در نتیجه دوقلوها نشستند و صحبت کردند، راه حل های مختلفی را در نظر گرفتند و سرانجام در یک فکر و هدف معین به توافق برسند. استخدام یک خدمتکار زن برای این که در غیاب آنان از بچه ها مراقبت کند و چون اقدس امکانات مالی بیشتر و خانه وسیع تری داشت، انجام چنین کاری به او سپرده شد و زرنگار برای جلب رضایت و خوشنودی اقدس، با آن همه آشنا از طبقات مختلف که در بازار داشت، زنی چل و هشت ساله به نام "گلاب" از اهالی یکی از روستاهای اطراف کرج را به خدمت اقدس گماشت. گلاب زیبایی نداشت و بسیار زشت هم بود و این از نظر دوقلوها امتیاز بزرگی محسوب می شد و آرامش خاطر آنان را فراهم می ساخت. و روزها، بدین سان سپری می شد و می گذشت.

در زندگی بسیاری از انسانها، روز بزرگی هست که هرگز فراموش نمی شود، از یاد نمی رود، شکوه و عظمت آن حالت تقدس گونه ای می یابد و خاطره آن در دل و جان آدمی نقش می بندد، در امتداد زندگی بسان جویباری درخشان جریان می یابد و جاودانه می شود. برای احسان، روز اول بهمن ماه، چنین روزی بود.

ساعت هشت بامداد ابلاغی به دست او سپردند: "جناب آقای دکتر نوید احسان"، احسان چهار ماه قبل، در نخستین روز مهر ماه، طی مراسم باشکوه آغاز سال تحصیلی دانشگاه، دانشنامه دکتر گرفت و به مناسبت این که در میان همدوره های خود حائز رتبه اول شده بود، جایزه ارزنده ای دریافت کرد و حال پس از مدتها انتظار، در بیست و هفت سالگی، به موجب آن ابلاغ به عنوان استادیار دانشگاه تهران برگزیده شد. مقامی شایسته که از نه سال پیش، از آن

زمان که دانشسرای مقدماتی را به پایان رسانید، آرزوی رسیدن به چنین موقعیتی، لحظه ای هم وجودش را ترک نگفت. بیش از نه سال زحمت کشید، سختی ها و دشواریهای بسیاری را به جان خرید. راهی بسیار طولانی را پیمود و سرانجام به خانه امید خود رسید: دانشگاه تهران و شغل و مقامی که عاشقانه آن را می ستود. و در آن لحظات طلایی و فراموش نشدنی.... رویداد بسیار با ارزش دیگری در حال تکوین بود و احسان نمی دانست.

سه ساعت دیرتر، احسان همراه با عفت، اقدس را با اتومبیل خود به بیمارستان برد. اقدس از نه ماه پیش در انتظار نوزادی بود، فرزندی دیگر، خواهر و یا برادر کوچکی برای شاهین. و از دو ماه قبل در یک بیمارستان خصوصی، اقدامات لازم برای چنین امری انجام گرفته و اقدس تحت نظر یک پزشک متخصص بود.

اقدس را به اتاق زایمان بردند و عفت هم با او رفت. احسان پس از یک ساعت تلاش مداوم، توانست با زرنegar تماس تلفنی بگیرد و همه چیز را به او بگوید. زرنegar از احسان تشکر کرد و گفت که سخت گرفتار است ولی حداکثر تا سه ساعت دیگر در بیمارستان خواهد بود. با وجود این، احسان.... نمی دانست که چرا مضطرب است؟ در راهرو بیمارستان با گامهای ناموزونی راه می رفت و یک لحظه هم از حرکت باز نمی ایستاد و سیگار هم می کشید.

سر انجام یک پرستار، یک دختر زیبا که لباس سپیدی به تن داشت، در برابرش ایستاد و بهت زده او را نگریست. این دختر خانم که ساعاتی را بر بالین اقدس نظاره گر او بود و آن همه بی قراری و اضطراب احسان را هم دیده بود، با این تصور که احسان همسر اقدس است با خود گفت: "خدایا، چرا این سیب سرخ را نصیب آن دست چلاق کردی؟" و آن گاه در حالی که سعی می کرد لبخند بزند با صدای بلند افزود: "آقا، تبریک می گویم. خداوند به شما دختری عطا فرمود." احسان نخواست و به احتمال نتوانست بگوید که این کودک، فرزند من نیست. ولی بی اختیار و با شادمانی بسیار گفت: "یک دختر؟ چقدر خوب...!" و هنگامی که پرستار آن دختر کوچولو را در آغوش او نهاد، احساس لذتی با شگفتی و نا باوری، آن چهره کوچک و زیبا را نگریست. چشمها و ابروها، دهان و بینی

کوچک، موهای کوتاهی که به سیاهی میزد... احسان ناخواسته و بی اراده، با صدایی که خیلی بلند بود و به فریادی می مانست، گفت: "خدای من، این یک فرشته است" و پرستار این فریاد مستانه را شنید و خندید و بچه را از او گرفت. احسان اسیر نوعی هیجان ناشناخته، به سرعت افزود: "خانم، متأسفانه من سکه طلایی همراه نیاورده ام تا تقدیم شما بکنم. خواهش می کنم این پول را از من بپذیرید، زحمتی بکشید و یک سکه پنج پهلوی برای خود بخرید."

احسان به سرعت از بیمارستان بیرون رفت تا سبد گل زیبایی برای اقدس خریداری کند. تهیه یک هدیه مناسب را به روز بعد موکول کرد. شتابان بازگشت. حالا اجازه داشت که وارد اتاق اقدس شود. به اقدس تبریک گفت و عفت را بسیار شاد و خرسند دید. احسان نمی دانست که چرا همه چیز این همه زیبا و دلغریب شده است؟ تمام جهان برای او سرشار از نور و امید بود. از مکانی دور دست و نا پیدا آهنگ بسیار آرام و دلپذیری می شنید و به دنبال آن، آوای دلنشین همخوانی گروهی از دختران در فضای بیمارستان طنین انداز شد که حتما لباس سپیدی بر تن داشتند و برای او ترانه شکوه آسمانها را می خواندند. احسان نمی توانست باور کند که ناگهان این همه خوشبخت و سعادتمند شده است. سر بر آسمان بلند کرد: "خدایا، این نعمتهایی را که به من عطا فرموده ای از دستم مگیر."

ولی زرنگار...؟ هنگامی که به بیمارستان آمد از اینکه نوزاد دختر است، اخم کرد و قیافه اش در هم رفت. دقایقی نشست و آن گاه بدون خداحافظی اتاق را ترک گفت و ... رفت...

احسان با مشاهده واکنش سرد و آن همه بی تفاوتی که زرنگار از خود نشان داد و نا خوشنود شد، اندوه و ملال بزرگی جانش را آزرده، با وجود این، تصمیم گرفت همان شب زرنگار را برای صرف شام به یک رستوران بسیار خوبی دعوت کند و با شرکت و همیاری عفت تمام تلاش خود را برای ایجاد یک دگرگونی و تحول بزرگ در نحوه اندیشه و تفکر زرنگار به کار برد و در صورت ضرورت، برای ادامه چنین گفتگوهایی در شبهای دیگر نیز برنامه جالب و متفاوت ترتیب دهد. ولی او، نگاه سرد عاری از هر احساس زرنگار را دیده بود و میدانست که این چنین مردی، حتی در

سالهای آینده نیز از اینکه صاحب دختری شده است احساس رضایت نخواهد کرد. برای زرنegar فرزند شاهین، یعنی یک پسر، مایه سربلندی و افتخار. در حالی که از دیدگاه او، دختر سرآغازی برای یک عمر خفت و خواری بو!

عفت از آن شب واقعا آکنده از سرور و شادمانی بود. آن همه خنده ها و بذله گویی ها، فقط یک ظاهر سازی و صحنه آرایبی برای زدودن غم و افسردگی زرنegar نبود، بلکه علت و دلیل مهم تری داشت که با آن همه بی پروایی و به گونه ای دیگر، نشاط و رضایت خود را روی داد آن روز نمایان می ساخت. عفت در سه سال گذشته، در برابر دیدگان دوستان و یاران دیرینه اش، با مقایسه خانه مجلل و شخصی اقدس با خانه کوچک و استیجاری خودشان، دهها بار احساس خفت و خواری کرده بود. اقدس از همه لحاظ از او برتر و سعادتمندتر می نمود. و دوستانش فقط می توانستند در مورد آن چه که می بینند قضاوت کنند و از فضل و دانش همسر، احسان کوچکترین اطلاعی نداشت. دانش بسیار، چیزی نبود که بتواند آن را مطرح کند و ای سخنی در آن مورد گفت. احسان در چنین مهمانی هایی حضور نداشت که بتواند با آن نگاه خیره کننده و اعجاب آور، و قدرت بیان سحر انگیز و مجذوب کننده اش در دل دوستان عفت حالت تقدس و احترامی را به وجود آورد که هرگز فراموش نشود و سایر مسایل از یادها برود و زرنegar هم نبود، اصولا هیچ مردی در آن مهمانی ها شرکت نداشت تا یک مقایسه کامل بین احسان و زرنegar به عمل آید و آنان که عقلی در سر دارند گوهر شناس واقعی هستند، مزیت و برتری احسان را نسبت به زرنegar درک کنند تا اندکی از رنج تهدید دست بودن او، البته در مقایسه با اقدس، کاسته شود و او هم بتواند به چیزی افتخار کند. احسان چهار ماه قبل دانشنامه دکترا گرفته بود ولی در عمل هنوز یک دبیر محسوب می شد. بنابراین، مطرح کردن میزان تحصیلات احسان در یک محفل دوستانه کار درستی نبود. و حال... وضع کاملا دگرگون شده و دکتر احسان استاد دانشگاه تهران بود و عفت سعی بر این داشت که در هر زمان و مکانی از به کار بردن عنوان استادیار، خودداری کند و اگر دوست تازه از راه رسیده ای از او در مورد همسرش می پرسید، میتوانست خیلی آرام و با آسایش خیال پاسخ دهد: "خب، دکتر استاد

دانشگاه تهران است" و در سایر گفت و گوهای دوستانه: "دیروز دکتر به من پیشنهاد کرد که..."، "این کیف و کفش؟ باور کنید که قیمت آنها را نمی دانم. برای اینکه دکتر شخصا آنها را از مغازه طلوع شیرازی خریداری کرده است." می دانید... دانشجویان دانشگاه تهران، واقعا دکتر را بی نهایت دوست می دارند."

ولی این گونه مطرح شدن، به اوج رسیدن و اقدس را در یک مسابقه کاملا دوستانه و صمیمانه در پشت سر نهادن، مدت زمان زیادی طول می کشید. از این رو، آن شب عفت در حالی که جوجه کباب می خورد و برای زرنگار جوک های خنده دار تعریف می کرد، طرح و نقشه دیگری را هم در سر می پروراند. ده روز بعد، به بهانه تولد و نامگذاری دختر اقدس، میهمانی بزرگی در خانه خود ترتیب دهد. بیست نفر از دوستانش را که زندگی بسیار مرفهی داشتند و ثروتمند تر از دیگران بودند به اتفاق همسرانشان، در مجموع چهل نفر، برای صرف شام همراه با موزیک و شادمانی، دعوت کند که اقدس و زرنگار در صدر مدعیون باشند.

عفت با آشنایی کاملی که به اخلاق و رفتار همسرش داشت، می دانست که احسان به هنگام رو به رو شدن با هر زن و مردی، خواهد گفت: "سلام، من احسان هستم. از اینکه دعوت من و همسرم را پذیرفتید و به خانه ما آمدید، بی نهایت متشکرم". و عفت تصمیم گرفت به شیوه عاقلانه ای از این وضعی که می توانست تمام امیدها و آرزوهایش را بر باد دهد، جلوگیری کند. با خود اندیشید که به احسان بگوید: "تو هیچ یک از دوستان مرا تا به حال ندیده ای و نمی شناسی. بنا بر این، اجازه بده مراسم معارفه را من عهده دار شوم" و تصمیم گرفته بود که در شب میهمانی احسان را غافلگیر کند. در مواجه شدن با هر یک از دوستانش، به او کوچکترین فرصتی ندهد و بدون درنگ بگوید: "خواهش می کنم با همسرم آشنا شوید، دکتر احسان، استاد دانشگاه تهران."

و این، احساسات و واکنش عاطفی عفت در پایان نوزده سال تحصیل و تحمل آن همه رنج و مشقت همسرش بود. فقط بیان شغل و عنوان احسان برای دیگران تا برتری خود را نسبت به اقدس به اثبات برساند. جز این، عفت احساس

دیگری نداشت. قادر به ادراک عمق موقعیت اجتماعی همسرش نبود. اگر چیزی هم می فهمید آن را فقط مختص احسان می دانست: "اگر احسان تحصیلات دانشگاهی اش را به پایان رسانده و استاد دانشگاه شده، غیر از کسب شهرت و افتخار برای من در میان دوستانم، چه سود دیگری دارد؟ حال که احسان نمی تواند خانه مجللی بخرد، فرشهای نفیس و گرانها و مبل استیل تهیه کند، اتومبیل اروپایی آخرین مدل خریداری کند، من بدبخت باید با این چیزهای بی ارزش خود را خوشبخت و شادمان نشان دهم."

ورطه موجود بین احسان و عفت، بدین سان گسترش بیشتری می یافت.

پنج روز بعد، آن دختر کوچک و زیبا را "شیوا" نام نهادند. اقدس چند سال پیش در کتابی این نام را دیده، آن را بسیار خوش آیند یافته و به خاطر سپرده بود. احسان با دقت و کنجکاوی فراوانی شیوا را می نگریست، محو تماشای او می شد. از آن همه ظرافت که توام با لطافت بود، لذت می برد. او پس از گذشت چند سال دوران طفولیت آرش را از یاد برده بود و حالا شیوا، ظریف و شکننده، از هر لحاظ برای او تازگی اشت. غنچه گل سرخی که بر فراز کوهستان، از میان توده های برف، سر به آسمان بر افراشته بود تا در احسان شگفتی و حیرت فراوانی بر انگیزد، معجزه ای که در زندگی به ندرت به وقوع می پیوندد.

احسان در موقعیت جدید اجتماعی اش، راحتی و آرامش بیشتری یافت. ساعات تدریس او در دانشگاه بسیار کمتر از دبیرستان بود. برنامه تدریس خصوصی او نیز با دارا بودن عنوان دکترا و استادیار دانشگاه تهران، دچار تحول بزرگی شد. دو آموزشگاه زبان انگلیسی که در آن سالها در تهران، بهترینها بودند و مقدم او را گرامی شمردند و بدین سان احسان فرصتی پیدا کرد تا مدت زمان بیشتری را به اندیشیدن و کتاب خواندن اختصاص دهد.

شیوا آهسته و آرام ساعات زندگی را پشت سر می نهاد و بزرگتر می شد. در دور هم بودنهای خانوادگی، به قول عفت و اقدس چه در این خانه و چه در آن خانه، از آن هنگام که فقط یک ماه از عمر شیوا می گذشت، او همواره در

آغوش احسان بود. احسان با استفاده از بطری به او شیر می داد و ساعتی بعد، شیوا در آغوش او به خواب فرو می رفت و احسان نمی خواست و به احتمال زیاد نمی توانست این فرشته کوچک را خیلی زود از خود دور کند و از نگریستن به چهره زیبای او محروم گردد. از این رو ، در حالی که شیوا را در آغوش داشت از روی مبل بر می خواست، پشت میز نهار خوری و بر روی صندلی می نشست. با لذت فراوانی غذا می خورد و اگر شیوا گریه می کرد به آرامی او را تکان می داد تا باز هم بخوابد و استراحت کند و احسان بتواند از نگریستن به نوگل زیبایش لذت ببرد.

شیوا چهار ماهه بود که یک شب به هنگام بازگشت از خانه زرنگار ، احسان در داخل اتومبیل به عفت گفت:

-فاصله دیدارهای ما با خانم اقدس و آقای زرنگار بسیار زیاد است، چهار هفته! من که در تمام ساعات بعد از ظهر روزهای جمعه بیکارم و در خانه می نشینم و کتاب می خوانم . بهتر نیست که این دیدارها را هر دو هفته یک بار برگزار کنیم؟

عفت بهت زده ، در حالی که نمی توانست گفته های احسان را باور کند زیرا که برای اتخاذ چنین تصمیمی هیچ دلیل محسوسی نمی دید، گفت:

-چرا، خوب است ،بسیار هم خوب است.

و چون به خانه رسیدند، عفت قبل از آن که لباس عوض کند به اقدس تلفن کرد و پیشنهاد احسان را با او در میان گذاشت. اقدس با شادمانی بسیار از این دگرگونی در دور هم بودن آنها، استقبال کرد. در این سو و آن سوی خط تلفن، در هر دو خانه، آرش و شاهین فریادی از شادی کشیدند و زرنگار که می دانست در خانه احسان نیز همیشه بساط ماست و خیار برای او فراهم است و هیچ گونه محدودیتی در لباس پوشیدن ، نشستن و برخاستن، گفتن و خندیدن وجود ندارد، با میل و رغبت پیشنهاد احسان را پذیرفت.

احسان در یک نوسان عاطفی مداوم بین جهان تنهایی و اندوهبار خود با آن شادی و آرامشی که به هنگام در آغوش داشتن شیوا احساس می کرد، هنوز به درستی از درک احساس واقعی خود ناتوان بود. دلیل اصلی کوتاه کردن فاصله زمانی این دور هم بودنها را که فقط هرچه بیشتر دیدن شیوا بود، خود به درستی نمی دانست. بعضی اوقات دردهای جان چنان کهنه و عمیق اند که انسان در راه چاره جویی برای آنها قادر به ادراک انگیزه واقعی بسیاری از کارهای خود نیست زیرا آن گمشده های عاطفی، به ظاهر فراموش گشته اند و از یاد رفته اند ولی آثار به جای مانده و همیشه پایدار آن، به اشکال گونه گونی متجلی می شوند که انسان در بررسی و تعمق آنها، بیش تر از هر زمانی دچار سرگردانی می شود و با وجود تفکرات بسیار، هرگز راه به جایی نمی برد.

شیوا در هشت ماهگی و در نشستهای دوستانه که هر دو هفته یک بار تکرار می شد و بر خلاف گذشته، از ساعت پنج بعد از نیمروز تا ساعت دوازده شب ادامه می یافت، چهار دست و پا، با سرعت زیادی به هر سو در حرکت بود و هنگامی که خسته می شد به سوی احسان می شتافت، در آغوش او جای می گرفت و همانجا به خواب می رفت. احسان با تغییر کوچکی در شیوه رفتار گذشته، در هر دو خانه، او را به اتاق خواب می برد و بر روی تخت خوابی می گذاشت. آهسته پتویی بر روی او می انداخت تا سرما نخورد و آنگاه، پیش عفت و اقدس و زرنegar برمیگشت. در آغاز انجام چنین کاری، اقدس اندکی احساس شرمندگی می کرد ولی چون این برنامه تکرار شد و شکل دایمی به خود گرفت، اقدس با خود گفت: "بگذار احسان هر کاری که میخواهد با شیوا بکند. این، باری است که از دوش من بر میدارد".

احسان برای شیوا یک رو روع خرید، هدیه مورد نیاز او تا زودتر راه بیفتد و به آسانی بتواند راه برود. فقط هدیه مورد نیاز، احسان هنوز در مورد هدیه دلخواه شیوا بررسیهای لازم را نکرده بود ولی می دانست که تمام دخترها به حکم غریزه، عروسک را دوست می دارند و آن را بهترین اسباب بازیها می دانند ولی خرید عروسک برای شیوا هنوز

خیلی زود بود. او، کبوتر سفید و قشنگ احسان، به اسباب بازیهای کوچک تر و سرگرم کننده دیگری احتیاج داشت که احسان در خرید آنها، هیچ فرصتی را از دست نمی داد.

هنگامی که شیوا هجده ماهگی را پشت سر نهاد و سخن گفتن آغاز کرد، در راه رفتن نیز شتاب بیشتری از خود نشان می داد. شیوا به هر چیزی که می رسید میخواست نام آن را بداند: "اح... اح... احسان... این... این... چی...چی...هس؟" یک نوع کنجکاوی غریزی همراه با تلاش ذهنی برای دانستن همه چیز وجودش را در بر گرفته بود. احسان در هر دو خانه با شیوا راه می افتاد. به آشپزخانه و حیاط و حتی اتاقهای خواب می رفت. پاسخگوی تمام پرسشهای شیوا بود. این، چی هست و چه نامی دارد و برای چه کاری ساخته شده است؟ ولی آنچه شیوا میدید و نامش را می پرسید، بسیار بودند و میبایستی آن اسامی تکرار می شدند تا او آنها را بیاموزد و فراموش نکند. این برنامه در هر دیداری چند ساعتی از وقت احسان را می گرفت و او از این پاسخ دادنهای هرگز خسته نمی شد و شیوا... با آن هوش و استعداد کم نظیری که داشت به تدریج چیزهای بیشتری یاد می گرفت.

ولی احسان همیشه در کنار شیوا نبود. شیوا روزهای بسیاری با نگاه جویای خود در تمام خانه به دنبال احسان می گشت و او را نمی یافت. نمی دانست که احسان چه شده ؟ کجا رفته و چرا دیگر او را نمی بیند؟ چند ماه طول کشید که مغز کوچک او توانست دوریهای نامشخص احسان را بپذیرد و این حقیقت را درک کند که احسان می رود، ناگهان گم می شود ولی باز هم بر می گردد. پس... می تواند به بازیافتن احسان امیدوار باشد و با آن همه ناراحتیها، امید شیرینی را در هر لحظه از شبانه روز در دل پیوراند: دیدار مجدد احسان و با او حرف زدن.

شیوا در دو سالگی حافظه نیرومندی داشت. حالا به خوبی می دانست که اگر احسان جدا شود مدتی بسیار طولانی او را نخواهد دید و از آن همه مهر و محبت محروم خواهد گردید. یک شب که احسان به همراه عفت و آرش می خواست خانه زرنگار را ترک کند، شیوا هر دو بازوی کوچک خود را بر اطراف ساق پای احسان حلقه زد: "احسان تو...نرو..."

نرو این جا ... بمان ... بمان...بمان..." و برای نخستین بار در برابر چشمان احسان ، با صدای بلندی گریست. اشکهای شیوا، آن لحن سرشار از خواهش و التماس ، دل احسان را به درد آورد. دو قطره اشک در گوشه چشمانش پدیدار شد که اندکی بعد، آهسته و آرام بر گونه هایش چکید. اقدس ناراضی و نا خوشنود از وضعی که شیوا به وجود آورده بود. او را با خشونت از احسان دور کرد و آن شب احسان به هنگام رانندگی کردن، همه جا و همه چیز را از پشت پرده ای از اشک می نگریست.

ولی دو هفته بعد در خانه خود پس از صرف شام، شیوا را در اتاق پذیرایی به گوشه دیگری کشانید و آموزش تازه ای را آغاز کرد: "شیوا، هر کس برای خود خانه ای دارد. آن جا ، خانه شیواست. این جا خانه احسان است. هر کس ، در خانه خود زندگی می کند. احسان، شیوا را دوست می دارد. شیوا به حرفهای احسان گوش می دهد. شیوا دختر خوبی ست و تمام گفته های احسان را تکرار می کند. حالا، بگو: هر کس، برای خود، خانه ای دارد".

شیوا، آنگاه که دو سالگی را پشت سر گذاشت واقعا دختر بسیار زیبایی شد، عروסקی با شکوه که جان داشت و می توانست برای انسان دیگری که از درون رو به پوسیدگی می رفت انگیزه مناسبی برای زنده ماندن و زندگی کردن باشد. علاقه و محبت احسان نسبت به او عظمتی در خود نهفته داشت که پنهان کردن آن نا ممکن بود و اصولا نیازی هم به چنین کاری نبود. شیوا می توانست با کلماتی آرام و شمرده آن چه را که می خواست، بیان کند و احسان در تمام دنیای کوچک شیوا ، تنها مخاطب و تنها شنونده سخنان او بود. هنگامی که شیوا حرف می زد احسان چنان غرق در شادمانی میشد که گویی نغمه پرندگان و آوای فرشتگان آسمانی را می شنود. شیوا در این دور هم بودنهای خانوادگی، جای بسیار مناسبی را برای نشستن انتخاب کرد. او در کنار احسان ، تنها کسی که دوست می داشت، بر روی همان مبلی می نشست که او نشسته بود. چند بار احسان به هنگام نشستن بر روی مبل فراموش کرد که جای کافی برای شیوا باقی بگذارد. در چنین مواقعی شیوا پیش می رفت، رو به روی احسان می ایستاد. اندکی او را با بهت و حیرت می

نگریست: "مگر او نمی داند که من هم باید در کنارش بنشینم؟" و آن گاه با صدای نرم و دلنشینی می گفت: "احسان...!" و با دست راست خود مبلی که احسان بر روی آن نشسته بود، نشان می داد. از نظر شیوا همین اشاره کافی بود و او نیازی نمی دید که فراموشی بزرگ احسان را با گفتن کلمات دیگری یادآوری کند و دیگر را نیز متوجه خطای نابخشودنی احسان سازد. احسان به سرعت خود را از وسط مبل کنار می کشید:

-آه شیوا، معذرت می خواهم.

-اگر شیوا بر روی همان مبلی می نشست که احسان نشسته بود به خاطر نزدیکی بیشتر به این مرد بسیار خوب بود تا بتواند چهره او را از فاصله بسیار نزدیکی تماشا کند و حرفهایش را راحت تر بشنود. با این تصور که در چنین حالاتی آسان تر می تواند تمام گفته های او را درک کند تا در مدت کوتاهی با تلاش ذهنی بسیار، هر آنچه را که احسان گفته است به خاطر بیاورد. در این امید که همانند او قشنگ و دلنشین حرف بزند.

در آغاز این ماجرای کوچک، چند بار اقدس با خشونت زیاد گفت: "شیوا، آقای احسان را اذیت نکن، بیا و در روی مبل دیگری بنشین" و شیوا، هر بار که چنین فرمانی را می شنید چهره اش در هم می رفت. مدت زمانی خیره و شگفت زده، آن گوینده نادان و نا آگاه را می نگریست: "چرا چیزی به این سادگی را نمی فهمند؟ من می خواهم همیشه با احسان باشم" و آن گاه بی آن که پاسخی بدهد و یا کمترین اعتنایی به گوینده چنین سخن نسنجیده ای بکند، روی برمیگرداند تا احسان را بنگرد و به سخنان او که به پاپا و مامان و خاله عفت می گفت، گوش فرا دهد و بقیه حرفهایش را بشنود. البته چند بار هم احسان به یاری اش شتافت:

-آه، خواهش می کنم. بگذارید این بچه کاملاً راحت باشد. او هیچ زحمتی برای من ندارد.

و سرانجام پس از گذشت چند ماه، همه فهمیدند و پذیرفتند که شیوا باید همیشه در روی همان مبلی بنشیند که احسان نشسته است.

شیوا همواره به هنگام سخن گفتن با مردی که برای او همه چیز بود، خیلی ساده و با لحنی سرشار از محبت کودکانه ، می گفت: " احسان .. ". در این مورد نیز چندید بار اقدس تلاش فراوانی به کار برد و حتی یک بار دور از چشم احسان این کودک نازنین را کتک زد تا او را وار کند که "آقای احسان" و یا "عمو احسان" گفتن را بیاموزد و فراموش نکند ولی شیوا، لجوج و سرسخت ، در برابر آن همه فشار ایستادگی کرد زیرا برای او ، احسان فقط احسان بود و نه چیزی بیش از آن. در هم آمیختن این نام که با گذشت زمان برای او حالت تقدس گونه ای می یافت با القاب و عناوینی دیگر، ممکن نبود و حتی زشت و کثیف هم بود. احسان برای او عروسکهای قشنگی می خرید. شکلات و بستنی می آورد. او را به نرمی در آغوش می گرفت و موهای سرش را نیز می بوسید. به تمام پرسشهای او پاسخ می داد و ... او را هرگز از خود نمی راند. این افسانه سحر آمیز و دوست داشتنی ، احسان نام داشت.

شیوا در تمام طول عمر کوتاهش هرگز مهر و محبتی از اقدس و زرنگار ندیده بود. اقدس در آن ساعاتی که در خانه بود فقط می توانست به گفت و گوهای طولانی و بی پایان خود با عفت ادامه دهد و این چنین صحبتهایی به هنگام غذا پختن در آشپزخانه نیز، ادامه می یافت. بارها اتفاق افتاد که شیوا با مادر خود پرسشهایی را در میان نهاد و همواره پاسخی کوتاه و نامفهوم شنید که هرگز نمیتوانست برای او کافی باشد و رضایتش را فراهم سازد. و اگر توضیح بیشتری میخواست ، اقدس فقط یک جواب داشت: " برو با اسباب بازیهایی که عمو احسان برایت خریده بازی کن ". و در آن ساعات بسیار ملال آور که عفت و اقدس از خانه بیرون می رفتند شیوا در خانه با گلاب، این زن بیسواد پنجاه ساله ، تنها می ماند، تنها، واقعا تنها، و او که تمایل زیادی به صحبتهای طولانی داشت هیچ کسی را برای ساعتی حرف زدن و یا بازی کردن نمی یافت ... اقدس نا خواسته و نا آگاه ، بی حوصله تر از آن شده بود که بتواند حداقل دو ساعت در شبانه روز را به شیوا اختصاص دهد.

و بدین ترتیب شیوا در سکوت و تنهایی غم انگیزی می زیست و هرچه بزرگتر می شد، گوشه گیرتر و منزوی تر می گردید. دور از احسان، خیلی کم و به ندرت حرف می زد زیرا که شنونده ای نداشت و با گذشت زمان، افکار و اندیشه هایش نیز وسعت و گسترش بیشتری می یافت. او در دنیای تنهایی غم انگیزش به خوبی می توانست این حقیقت را درک کند که در میان این جمع، تنها کسی که او را دوست می دارد و برای وجودش ارزش و اهمیتی قایل است، فقط این مرد خوب، احسان است. تنها انسان نیکی که در دنیای کوچک خود می شناخت. آغوش او گرم و وجودش سراپا مهر و عطوفت بود و هنگامی احسان دستهای کوچک او را می بوسید، احساس شادمانی می کرد و لذت فراوانی می برد.

زرنگار از بدو تولد شیوا، حتی یک بار هم او را در آغوش نگرفت و بوسه ای نثار این غنچه گل سرخ نکرد. زرنگار اصولاً توجهی به شیوا نداشت و اعتنایی نسبت به او از خود نشان نداد و شبها، دو، سه ساعتی با نگاهی بی تفاوت و عاری از هر احساسی رفت و آمد ساکت این دختر کوچولو را چنان می نگریست که گویی گربه ای بی مصرف و مزاحم را می نگرد. ولی هر آنچه را که شاهین می خواست می خرید و حتی نادیده ها و ناخواسته های شاهین نیز خریداری می شد و در اختیارش قرار می گرفت.

شیوا بارها تلاش کرد تا اندکی از آنهمه محبت و توجه مردی به نام پاپا را که بی دریغ نثار شاهین می شد به خود اختصاص دهد تا اینقدر در آن خانه بزرگ، احساس تنهایی نکند و در تنهایی به سر نبرد ولی زرنگار بی اعتنا به آن نگاههای سرشار از التماس، کوچکترین نرمش و ملاطفتی از خود نشان نداد.

یک شب، ذهن کوچک این دختر آکنده از مهر و عطوفت، فعالیت تازه ای را آغاز کرد تا جلب دوستی زرنگار را آسانتر و امکانپذیرتر سازد. شیوا بشقاب تمیزی از روی میز برداشت و یک شیرینی و دو میوه در آن نهاد و آهسته و آرام به سوی پاپا به راه افتاد و در فاصله بسیار نزدیکی و در روبه روی زرنگار ایستاد. بشقاب را با دو دست خود

آهسته پیش برد و در دسترس پاپا نگاه داشت. طفلک چنین می پنداشت که پاپا آن را از او خواهد گرفت، او را در آغوش خواهد کشید و بوسه کوچکی بر چهره اش خواهد نهاد و شیوا پیشاپیش، از احتمال چنین رویدادی غرق در شادمانی بود. ولی زرنگار با یک دنیا تحقیر و بی اعتنایی او را نگریست و با لحنی که نفرت و انزجار او را نمایان می ساخت، گفت: "برو...". شیوا دستور پدر را شنید ولی نخواست تمکین کند و به این آسانی شکست را بپذیرد. از جای خود تکان نخورد، زرنگار، این بار با صدای بلندی فریاد زد: "گفتم برو...". شیوا پس از آنهمه اندیشه و طرح ریزی که منجر به اتخاذ این آخرین تدبیر برای جلب مهر و محبت پاپا گردید، فهمید که اگر برود دیگر هیچ وقت چنین امکان و فرصتی برای او فراهم نخواهد شد. د ر ایستادن و بر جای ماندن امید موفقیتی وجود داشت ولی با رفتن ... تمام تلاشهای ذهنی او به ناکامی منجر می شد و برای همیشه شکست می خورد. پس، تصمیم گرفت این تنها شانس و فرصت موجود و ممکن را از دست ندهد. با لحنی که سرشار از تمنا بود گفت: "پاپا، این شیرینی و میوه را برای شما آورده ام" و زرنگار در پاسخ، سیلی محکمی بر صورت کوچک شیوا نواخت، بشقاب از دست شیوا بر زمین افتاد و خود بر اثر آن ضربه سهمگین، از جا کنده شد و به سویی پرتاب گردید. صورت اش به شدت درد می کرد و جای انگشتان زرنگار سوزش دهشتناکی داشت. سرش گیج می خورد و چشمانش سیاهی می رفت. احساس کرد که حالت تهوع دارد ولی نمی توانست راه برود. برای این که فرش را کثیف نکند و سیلی دیگری نخورد چهار دست و پا، و با سرعت بسیار خود را به سوی دست شویی کشاند. آن جا، هر آن چه را که خورده بود بر کف دستشویی برگرداند و ... از حال رفت. ساعتی بعد در اتاق خواب خود، بار دیگر توانست چشمانش را بگشاید و هوش و حواس خود را باز یابد. نمی دانست چه کسی و چگونه او را به اتاق خواب آورده است؟ نیم ساعتی بعد توانست همه چیز را به یاد آورد. سیلی پاپا دل و جانش را در هم شکسته بود. تلاش کرد که گریه نکند و اشک نریزد. بی اختیار با خود گفت: "این مرد پاپاست؟ من چه احتیاجی به او دارم؟ من ... پاپا نمی خواهم. من، احسان را دارم و او را برای خود کافی میدانم". احسان

مردی که او را دوست می داشت، بر سر میز شام همواره شیوا را در کنار خود می نشاند و به او غذا می داد. اگر دست و صورتش کثیف می شد، احسان او را به دستشویی می برد و با مهر و محبت دستها و صورت او را می شست. یک سال قبل، هنگامی که برای نخستین بار، برای صرف شام در پشت میز غذاخوری و در کنار احسان نشست، صدای اعتراض مامان اقدس را شنید:

-شیوا، بیا در کنار من بنشین تا بتوانم برایت غذا بدهم.

و او خیلی خونسرد و آرام پاسخ داده بود:

-احسان هست.

آری احسان بود. یک مرد خوب و مهربان، تنها دوست او، تنها امید و آرزوی او، تنها سرچشمه شادیهای عمر و زندگانی او...

و این قصه دختر کوچکی به نام شیوا شد که به تدریج از پدر و مادر و برادر خود دوری گرفت. از آن آدمهایی که این همه نامهربان بودند و کوچکترین توجهی به او نداشتند، دورتر شد. و خواه ناخواه چشم امید به احسان دوخت تا تمام خواسته های خود را در وجود این مرد بسیار خوب بیابد و همه چیز را از او بخواهد، و قصه ... سالهای بسیاری ادامه یافت.

فصل سوم

تیر ماه بود و شیوا شش ماه قبل، سه سالگی را پشت سر نهاده بود تا چهارمین بهار عمر خود را بپایزاید که احسان در یکی از این دور هم بودنها، پیشنهادی مطرح ساخت که برای همه تازگی داشت: مسافرت ده روزه به شمال، مدتی کوتاه در آغوش طبیعت بسر بردن و از غوغا و جنجال تهران دور و بازهم دورتر شدن. در آب نیلگون دریا شنا

کردن و لذت تازه ای را آزمودن. آرش و شاهین دریا و عظمت و زیبایی آن را فقط در صفحه تلویزیون دیده بودند. آرزوی شنا کردن در میان آن امواج نیلگون برای آنها تا کنون یک رویای دست نیافتنی مینمود چرا که جزاستخرخانه زرنگار، بهره مندی از آن امکانات گسترده و وسیع را برای خود نا ممکن می یافتند. این در حالی بود که در تابستان گذشته با کمک و یاری احسان، هر دو شناگر ماهری شده بودند. از این رو، گویی که وعده مسافرت به بهشت را شنیده اند هر دو از خوشحالی فریاد بلندی کشیدند و دیوانه وار به سوی زرنگار هجوم آوردند. شاهین گفت: "پاپا خواهش می کنم، خواهش می کنم" و آرش افزود: "آقای زرنگار، من هم خواهش میکنم، با این پیشنهاد موافقت کنید". عفت و اقدس نه چندان بی تفاوت، ولی با خویشتن داری در انتظار پاسخ زرنگار بودند. شیوا خاموش بود. بنابر یک عادت تحمیل شده بر او، هرگز با آن بیگامگان سخن نمی گفت. او نیز دریا را در تلویزیون دیده بود. با این تفاوت که نمی توانست از آن گستردگی که گویی پایانی نداشت، تصور و اندیشه درستی داشته باشد.

سرانجام زرنگار برای رفتن به این مسافرت که در عمل دوازده روز به طول می انجامید، سه شرط اساسی قایل شد: راحتی و آسایش کامل برای او در محل اقامتی که احسان در نظر گرفته است، از هر لحاظ فراهم گردد. به طور دسته جمعی و فقط با اتومبیل مرسدس بنز ۲۲۰ او که چند ماه پیش خریده بود و استحکام و ایمنی بیشتری داشت، مسافرت کنند. رانندگی را در تمام طول راه، در رفت و برگشت، احسان عهده دار گردد و چون احسان تمام شرایط را پذیرفت دیگر هیچ تردیدی برای انجام این مسافرت رویایی، از نقطه نظر آرش و شاهین، باقی نماند.

آن روز صبح، احسان دیرتر از همه پا به ساحل نهاد. زرنگار برای جلوگیری از آفتاب سوختگی در زیر سایه بان چتر ماندنی نشسته و با لذت فراوانی سرگرم تماشا بود. آرش و شاهین هر یک بیل و سطل کوچکی در دست و کلاه حصیری بزرگی بر سر، پس از ساعتی شنا در دریا، بر روی ماسه ها سرگرم بازی بودند. عفت و اقدس اندکی دورتر، در کنار یکدیگر نشسته و مطابق معمول حرف می زدند، نوعی سخن گفتن در باره همه کس و همه چیز و همه جا، و

در بسیاری موارد تکراری، که از سالها پیش آغاز شده بود و پنداری تا پایان عمر، آنان این گفت و گوها پایانی نداشت.

احسان، شیوا را دید که لباس شنا بر تن کرده بود و بسیار افسرده و ملول می نمود. ساعتی قبل شیوا تلاش کرد تا به عفت و اقدس و یا به زرنگار نزدیک شود، در کنار آنان بر روی شنهای ساحل که گرمای مطبوعی داشت، بنشیند و هیچ حرفی هم نزنند. ولی زرنگار بر سر او فریاد زد: "این جا هم نباید آسوده و راحت باشم؟". شیوا سرخورده و غمگین به سوی عفت و اقدس به راه افتاد. اقدس که وجود او را مزاحم صحبتهای خود با عفت می دید، به گونه ای دیگر او را ترد کرد "برو با آرش و شاهین بازس کن" و شیوا چون به سراغ پسرها رفت با اعتراض شدید شاهین مواجه شد: "مجلس مردانه است و دختر بچه ها بر کنار" طفلک که در آستانه گریستن قرار گرفته بود از این افرادی که او را نمی خواستند دوری گرفت. در مکانی که آن را مناسب می دید نشست. چند گوش ماهی پیدا کرد و کوشید تا اندکی با آنها سرگرم شود. تلاشی بی ثمر، گویی هیچ چیز نمی توانست غم تنهایی را از دلش بزدايد. دقایقی چند، دریا را نگریست. این همه آب و امواجی که هر لحظه به ساحل میلغزیدند و باز هم عقب تر می رفتند، برای او حیرت آور بودند. شیوا نمی توانست انتهای دریا را ببیند. آن جا، در آ، دور دستها فقط آسمان بود که با دریا در هم می آمیخت و عظمت و وهم آلودی را به وجود می آورد که شیوا توانایی درک این "زیبایی وحشتناک" را نداشت. وانگهی دریا می توانست به زرنگار و عفت و اقدس، به آرش و شاهین و سایر مردمی که آنجا بودند تعلق داشته باشد و به آنان روی خوش نشان دهد و با صمیمیتی دلپذیر آنها را در آغوش کشد ولی از نظر شیوا، این برای او ممکن نبود: "چرا احسان مرا به اینجا آورد؟ او درباره دریا تا کنون با من سخنی نگفته بود. دریا و باز هم تنهایی، و در حالی که همه کس مرا از خود می راند."

احسان لحظه ای ایستاد و شیوا را نگریست. افسردگی و درماندگی او قلبش را به سختی آزرده. او از زرنگار و پسرها هیچ انتظاری نداشت برای اینکه خوی و خصلت آنها را به خوبی می شناخت. ولی عفت و اقدس؟ این دو چرا به فکر

شیوا نبودند؟ شیوا با وضع موجود، از آمدن به کنار دریا چه لذتی می توانست ببرد؟

خشم و ناراحتی سراپای احسان را در بر گرفت. با گامهای بلندی به سوی شیوا رفت:

-سلام عزیزم چه کار می کنی؟

-آه آمدی احسان؟ چه خوب. من ...؟ این جا هستم، تنها...

-و حالا دیگر تنها نیستی شیوا. من هستم و قول می دهم که همیشه پیش تو بمانم. نگاه کن. دریا چقدر زیباست. بیا برویم و با هم شنا بکنیم.

احسان در حالی که شیوا را بغل کرده بود، پای در میان امواج ملایم و نوازشگر دریا نهاد و آهسته و آرام پیشرفت تا آنجا که آب به سینه او رسید و پای شیوا را در بر گرفت. شیوا در شامگاه روز قبل و بامداد همان روز، برای نخستین بار دریا را از ساحل دیده بود. ولی در آن لحظه خود را در میان آبهای بی کران دریا می دید و ساحل که کمتر از ده متر از او دورتر بود، حال برای او مکانی آرام و مناسب جلوه گر می شد که گویی در فاصله بسیار دوری قرار گرفته و بازگشت به آن هرگز میسر نیست. ترسید، وحشت سراپایش را در بر گرفت. در حالی که با دست خود ساحل را نشان می داد ناگهان فریاد زد:

-احسان، منو ببر اونجا... اونجا...

احسان ترس و نگرانی شیوا را دید و یک لحظه به فکر فرو رفت. می بایستی چاره ای می اندیشید. اگر این دلهره و تشویش از بین نمی رفت شیوا از این مسافرت هیچ لذتی نمی برد و به احتمال زیاد، طی سالهای آینده نیز این ترس و وحشت بزرگ، وجود او را ترک نمی گفت. احسان نمی توانست شیوا را با چنین وضعی پذیرا باشد و هم چنان او را با

تمام وجودش دوست بدارد. او شیوای دیگری می خواست. شیوا برتر و بالاتر از همه. شیوا سوار بر بال فرشتگان. در آسمانها، در یک پرواز طولانی به سوی آخرین کلبه خوشبختی. انسانی سزاوار تحسین و احترام تمام مردم جهان. ستاره ای تابناک در آسمان ... شیوای او اگر از همین حالا به نحو صحیحی تربیت نمی شد، اگر در او آمادگی ذهنی برای پذیرش هر گونه خطر احتمالی و شیوه مبارزه با آن، پی ریزی نمی گردید، اگر احسان نمی توانست در شیوا اعتماد به نفس ارزنده ای بنیان نهد و مهمتر از همه، اگر شیوا احسان را انسانی شایسته و با ارزش نمی یافت و او را تکیه گاه مناسبی در هر شرایطی، با خود نمی شناخت، تمام امیدها و آرزوهای احسان در مورد شیوا و آینده او بر باد می رفت. "یک عفت و اقدس دیگر؟ آه نه، نه..". اگر شیوا به اوج سعادت و خوشبختی نمی رسید، احسان این بار تمام زندگی اش را از دست می داد. احسان به سرعت دو تصمیم متفاوت گرفت. ابتدا میبایستی ذهن شیوا را متوجه مسایل دیگری سازد. از این رو، با خشونت بسیار فریاد زد:

-شیوا، چندین بار به تو گفته ام که باید زبان فارسی را درست صحبت کنی. پس "منو" یعنی چه؟ "اونجا" یعنی چه؟ باید بگویی مرا، آن جا.

شیوا ناراحت از این که موجبات نارضایتی و عصبانیت احسان را فراهم ساخته است، تمام ترس و دلهره خود را فراموش کرد:

-ببخشین، فراموش کردم.

-نه شیوا، نه. "ببخشین" درست نیست بگو: "ببخشید."

-بسیار خوب احسان، مرا ببخشید. آرش و شاهین آنجا هستند. من و تو این جا هستیم.

-شیوا، متشکرم. ولی آنها در دریا شنا کرده اند و باز هم برای شنا کردن به این جا برمی گردند. ولی من و تو هنوز شنا نکرده ایم. و از این لذت بزرگ محروم مانده ایم.

شیوا پاسخی به احسان نداد. هم چنان خاموش و بهت زده او را می نگریست. احسان افزود:

-شیوا تو نباید از آب بترسی. تا در میان آب دست و پا نزنی هرگز شنا کردن را یاد نخواهی گرفت. وانگهی ، مگر تو به من اعتماد نداری؟ من این جا هستم در پیش تو. اگر تو ترسو باشی من هرگز تو را دوست نخواهم داشت و با تو حرف نخواهم زد.

-سکوت شیوا ادامه یافت ولی خونسردی و آرامش خود را باز یافته بود و احسان باز هم سخن گفت:

-شیوا تو اگر در آب افتادی نباید بترسی زیرا که چنین مساله ای تو را ناراحت نخواهد کرد.

و آن گاه احسان دومین تصمیم خود را به مورد اجرا گذاشت. زیر بازوان شیوا را گرفت و او را تا می توانست بالا برد و ناگهان هر دو دست خود را رها ساخت. شیوا در آب افتاد و درست سه ثانیه بعد، بازوان نیرومند احسان او را از آب بیرون کشید. طفلک این بار واقعا ترسیده بود. هرگز باور نمی کرد که احسان چنین کار وحشتناکی بکند. رنگ چهره اش کاملا به سپیدی گراییده بود. به شدت می لرزید. در حالی که بازوان کوچک اش را بر گردن احسان حلقه کرده بود با صدای لرزانی گفت:

-احسان...احسان... احسان...

احسان با قلبی مجروح از اینکه مجبور به انجام چنین کاری شده بود، صورت شیوا را بوسید و با دست خود موهای سیاه و آشفته اش را مرتب ساخت و با لحن آرامی گفت:

-شیوا، بسیار خوب. تو در آب افتادی و حالا هم در آغوش من هستی. پس وقتی احسان هست شیوا از آب نمی ترسد، این طور نیست شیوا؟

شیوا با همان صدای لرزان فقط گفت:

-بلی.

احسان به ساحل نزدیک شد و آن جا دراز کشید. از شیوا خواست که بر پشت او بنشیند و پاهایش را بر گردن او حلقه زند. آن گاه خیلی نرم و آرام به میان امواج دریا لغزید و شنا کنان از ساحل دور شد. شیوا باز هم اسیر ترس و نگرانی، به مدت زمان نا مشخصی نیازمند بود که بتواند این تجربه دشوار و حیرت انگیز را بیازماید و با آن خو بگیرد. او سوار بر پشت احسان بود، تیه گاهی بسیار قابل اطمینان. این وضع خیلی بهتر از فرو رفتن به تنهایی در میان آبهای تاریک دریا بود. او دستهای خود را بر سر احسان نهاده و می توانست هر لحظه که بخواهد بر موهای احسان چنگ زند تا احساس ایمنی بیشتری بکند. دقایقی بعد، احسان باز هم از ساحل دورتر شد. شیوا به هر سو که می نگریست دریای نیلگون را می دید، دنیای لرزان و لغزنده که تا کنون هرگز با آن آشنایی نداشت. زمین، آن مکان محکم و استوار و قابل اطمینان، چنان از او دور می نمود که بازگشت او را به سرزمین آرامش، ناممکن و محال جلوه گر می ساخت. ولی به تدریج با اعتماد فراوانی که به احسان داشت توانست خود را با این بازی و سرگرمی دور از انتظار که تصور آن هم برایش مشکل بود، هماهنگ سازد، از یک آرامش دلپذیری برخوردار گردد و حتی این تفریح اعجاب آور را دوست بدارد. از نظر شیوا، احسان مردی خیلی بزرگ تر و با عظمت تر از آن بود که تا کنون می پنداشت.

آن روز ظهر در رستوران بزرگ پلاژ که صبحانه و نهار و شام به صورت سلف سرویس در اختیار ساکنین پلاژ قرار میگرفت، شیوا بر سر میز غذا در کنار احسان نشست و تا آن جا که می توانست صندلی خود را به صندلی احسان نزدیکتر ساخت. همه می گفتند و می خندیدند و غذا می خوردند ولی شیوا... فقط چشم به احسان دوخته بود و او را می نگریست، مردی را که در نظر او مهربانترین و دوست داشتنی ترین انسانها بود و ... تنها هم بازی و هم صحبت او. شیوا از تمام افرادی که تا کنون دیده بود، از هر کسی به گونه ای، آزردهی خاطر شدیدی داشت. نمی توانست آنان را دوست بدارد برای اینکه آنها نیز هیچ مهر و محبتی نسبت به او برآز نمی داشتند. او، شیوای تنها، فقط احسان را در این دنیا داشت که سرشار از عذوفت و مهربانی بود و از این رو، تنها به احسان مهر می ورزید. پاپا و ماما، این خانمی

که عفت نام داشت و همیشه با احسان بود، و آرش و شاهین برای او بیگانگانی بودند که شیوا هیچ نوع احساسی نسبت به آنان در دل نمی یافت، گویی که چنین افرادی را نمی شناخت.

ناگهان احسان متوجه شد که شیوا غذا نمی خورد. با همان لحن و بیان مهرآمیز همیشگی اش پرسید:

-شیوا چرا غذا نمی خوری؟

-می خورم، بعدا می خورم.

-نه شیوا، حالا بخور.

-چشم احسان، حالا می خورم.

و با اشتهای زیادی غدایش را خورد و در حالی که احسان را می نگریست، لیوان پپسی را هم سر کشید.

در ویلایی که با یاری یکی از دوستان احسان و با پرداخت پول نه چندان زیادی در اختیارش قرار گرفته بود، بنا بر تقاضای قبلی او، تغییراتی به وجود آورده بودند. سرسرا، اتاق نشیمن راحتی شده بود که می توانست از هر حیث موجبات آسایش آنان را فراهم سازد. در نتیجه به جای یک اتاق خواب، دو اتاق خواب بزرگ در اختیار آنان قرار گرفت که هر یک تخت خوابهای کافی داشتند. ویلا دارای حمام و آشپزخانه کوچکی با اجاق گاز و یخچال بود که تهیه جای و عصرانه را برای آنان، آسانتر و راحت تر می ساخت.

ساعتی بعد از نیمروز، احسان و شیوا مدتی نه چندان طولانی برنامه پیشین را تکرار کردند با این تفاوت که احسان برای لحظاتی چند، بیش از آن چه که شیوا می توانست تصور کند، در آب فرو می رفت تا آن جا که فقط سر و سینه شیوا بالاتر از سطح آب باقی می ماند و شیوا، سرمست از این غوطه خوردنهای متناوب احسان، با صدای بلندی می خندید و احسان در آن لحظاتی که صدای خنده او را می شنید تمام غم و اندوهش را فراموش می کرد. ولی احسان می

دانست که ادامه این کار برای آینده شیوا هیچ سودی نخواهد داشت. شیوا می بایستی شنا کردن را یاد بگیرد و آموختن شنا برای او در دریا ناممکن و بود.

پلاژ استخر بزرگی داشت که در روزهایی که دریا طوفانی میشد و با نصب پرچم سیاه در ساحل، برای همه کس ممنوع اعلام می گردید، مورد استفاده کسانی قرار می گرفت که نمیخواستند حتی یک روز هم از آن همه امکانات وسیع بی نصیب بمانند، استخری که در آن محل شنای کودکان از افراد بزرگسال، مجزا بود.

احسان شیوا را به استخر برد و کمر بند ایمنی را که برای استفاده در چنین مواردی از تهران برای دختر کوچولو خریداری کرده بود، به کمر او بست. این کمر بند ساخته شده از قطعات پلاستیک میان تهی، می توانست همواره شیوا را بر سطح آب نگاه دارد و احتمال هر گونه خطری را مرتفع سازد. احسان بدین ترتیب آموختن شنا به شیوا را آغاز کرد. شیوا در یادگیری همه چیز استعداد بسیار خوب و قابل تحسینی داشت. فوق العاده باهوش، نکته سنج و دقیق بود و در احسان این امیدواری را به وجود آورد که به زوی شناگر خوبی خواهد شد. ولی آن روز آموزش شنا فقط یک ساعت ادامه یافت زیرا خستگی شیوا مانع از طولانی تر شدن چنین آموزشی برای او گردید و احسان تصمیم گرفت که از فردا در ساعات صبح و بعد از نیمروز مدت زمان بیشتری را به آموزش شنا اختصاص دهد. آن گاه احسان شیوا را به محوطه دیگری برد. آن جا، وسایل سرگرمی متفاوتی برای کودکان وجود داشت. تاب، سرسره، الاکلنگ، و هنگامی شیوا به جمع کودکان پیوست که سرگرم بازی بودند، احسان بر روی نیمکتی نشست تا کبوتر زیبایش را در میان آن پرندگان گونه گون تماشا کند. فضا و محیطی مناسب که شیوا با کودکان دیگری که با اندک تفاوتی هم سن و سال او بودند، بتواند پیوند دوستی برقرار کند و خود را برای هماهنگ شدن با دیگران و زیستن در جامعه، آماده و مهیا سازد.

و بدین سان بهترین و شیرین ترین روز از عمر شیوا می گذشت و می رفت تا ساعاتی دیگر، پس از صرف شام، به پایان رسد و شیوا شبی را در آغوش کشد که در فردای آن، روزی زیباتر و بهتر در انتظارش بود.

هر شب از ساعت نه، بسیاری از خانواده ها به تدریج در "تالار نیلوفر" جمع می شدند. یک ارکستر آهنگهای شادی می نواخت. برنامه های تفریحی و سرگرم کننده ای توسط نوجوانان بدون هیچ طرح و هماهنگی قبلی، اجرا می شد که تا نیمه شب ادامه می یافت.

شب گذشته، احسان و عفت، اقدس و زرنگار و بچه ها که تازه از راه رسیده و خسته بودند، بعد از صرف شام به ویلای خود رفتند. چای نوشیدند و ساعتی به گفت و گو نشستند و آن گاه برای خواب و استراحت به بستر پناه بردند. و آن شب نیز زرنگار بعد از شام ترجیح داد که به ویلا برگردد و استراحت کند.

دوقلوها و بچه ها همراه با احسان راهی تالار نیلوفر شدند. ولی آنجا، با آن همه غوغا، نمی توانست محل مناسبی برای احسان باشد. از این رو، دقایقی بعد احساس کرد که خسته شده و نیازمند سکوت و آرامش است. به عفت و اقدس گفت که می خواهد به ساحل برود و در آن جا قدم زند. با وجود این که پلاژ از هر لحاظ مکان امنی بود احسان یادآوری کرد که مراقب بچه ها باشند و پس از چنین توصیه و خواهشی تالار نیلوفر را ترک گفت و راه ساحل را در پیش گرفت. احسان در سکوت دلپذیر شب، آهسته و آرام گام برمی داشت و چون به ساحل رسید در فاصله بسیار نزدیکی از امواج دریا و بر روی شنها نشست. سیگاری روشن کرد و دریا و آسمان نیلگون را نگریست. احسان به یاد آورد که در آن گذشته های بسیار دور، در سالهای آغازین جوانی، آسمان زندگانی اش شکوه و جذابیت بیش تری داشت. در آن موقع ستاره ها رنگارنگ بودند و هر یک رنگ و جلوه خاصی داشتند. این همه از او دور و باز هم دورتر نبودند. در آن دوران گذشته و به خاکستر نشسته، هنگامی که خسته می شد و اندوه و افسردگی جانش را میآزرد خود را با نگریستن به ستاره های تابناک و رنگارنگ سرگرم می ساخت. احسان یک لحظه آرزو کرد که به گذشته باز

گردد، در این امید که شاید شادیهای مدفون در ژرفای زمان را باز یابد. یک فکر، یک اندیشه و خیال که در آن سرزمین گم شده، در زیر بوته خاری، در پس سنگ شیاهی، در اعماق چاه تاریک و تهی از هر آبی، فقط یکی از آن ستاره های رنگارنگ را که گم کرده بود، پیدا کند و آن گاه با قلبی سرشار از شور و نشاط باز گردد و آن گوهر تابناک بازیافته را با خود به همراه آورد، ستاره امید و آرزوها را که چند سال پیش به تدریج از او دور شدند، راهی دیگر در پیش گرفتند، رفتند و هرگز باز نگشتند.

ولی این، اندیشه بی حاصل و باطلی بود. بازگشت به گذشته ها امکان نداشت. و در آن روزها و ماههای از دست رفته نیز دیگر چیزی برای او باقی نمانده بود. آن شمعهای همیشه روشن را بادی ناشناخته و مرموز خاموش کرد و دنیایی از ظلمت را برای او باقی گذاشت.

در بیست و هفت سالگی و در آن روز به یاد ماندنی، استادیار دانشگاه تهران شد. امکانات مالی اش گسترش بیشتری یافت. در دانشگاه، دانشجویان، اعم از پسر و دختر، او را واقعا دوست می داشتند در کافه تریای دانشگاه همیشه گروهی از دانشجویان در اطراف او حلقه می زدند و در این فضای خارج از کلاس پرسشهای گونه گون و متفاوتی را با او در میان مینهادند و احسان همانند یک دوست صمیمی و مهربان به کلیه سوالهای آنان پاسخ می گفت و هرگز حسن نیت و صداقت در گفتار را از یاد نمیبرد. احسان در خانه نیز تلاش می کرد تا تمام خواسته های عفت و آرش را فراهم سازد ولی برای خود و برای رسیدن به حتی یکی از نیازهای دل و جان خویشتن، گامی فراتر نمی نهاد. او با زنی زندگی می کرد که از هیچ لحاظ با وی هماهنگی نداشت. دو بیگانه، دو نا آشنا، به ظاهر نزدیک ولی در حقیقت بسیار دور از یکدیگر بودند و احسان بدین سان تنها بود، تنها ماند و این تنهایی را نیز پذیرفت. یک سال قبل کم خوابی و به دنبال آن ناراحتی اعصاب، به شدت او را رنجور و بیمار ساخت. به توصیه یکی از دوستان و همکاران، به یک پزشک متخصص اعصاب و روان مراجعه کرد و همه چیز را به او گفت، تمام دردها و ناراحتیهایش را، شکستها و ناکامی هایش

را، و چه گونگی زیستن در کنار همسرش را... پزشک برای احسان قرصهای "تریپ تیزول" برای درمان افسردگی و "والیوم" برای آرامش اعصاب تجویز کرد و سرانجام با آگاهی از وضع اسف بار زندگی احسان، گفت:

-زندگی شما در حال حاضر فقط در کار کردن خلاصه شده است، کار برای تامین هر آن چه که همسرتان به آن علاقه و رغبتی از خود نشان می دهد، همسرتان، زنی که هیچ گونه پیوند عاطفی با او ندارید و حتی... چند سال است که روابط زناشویی را هم با او گسسته اید. گفتید که نگران سعادت و نیک بختی آینده فرزند خود هستید و بخشی از تلاش فکری و جسمی خود را برای رفاه حال او متمرکز ساخته اید؟ بسیار خوب، ولی مگر خود شما انسان نیستید؟ مگر شما به آن نوع تفریح و سرگرمی که لازمه زندگی کردن و زنده ماندن هر انسان است نیاز مبرم ندارید؟ آقای احسان، شما جوان هستید، جوان زیبا و موقعیت اجتماعی خوبی دارید. در این شهر برای مردی چون شما امکانات فراوانی هست. چرا از آنها استفاده نمی کنید؟ اندکی هم به "خودتان برسید" که این، برای انسانی در موقعیت شما، یک ضرورت حیاتی ست.

احسان پاسخی به دکتر نداد. او خیلیخوب می توانست معنا و مفهوم "به خود رسیدن و به خود رسیدگی کردن" را بفهمد و درک کند. لازم بود که فریاد زند: "دکتر، چگونه به خود برسم در حالی که کاملاً تنها هستم و برای خود یک دوست صمیمی و یار و غم خواری پیدا نکرده ام. لازمه به خود رسیدن در دسترس داشتن انسانی از هر لحاظ شایسته و مناسب است تا با کمک و یاری او، زخمها التیام پذیرد. من چنین کسی را ندارم. من تنها هستم دکتر، واقعا تنها. ولی با وجود این، نمی توانم آبرو و حیثیت، عزت نفس و شخصیت اجتماعی خود را زیر پا نهم و محبت را از دیگران گایی کنم مگر اینکه کسی خود به میل خویشتن، آن را برایم ارزانی دارد". ولی این فریاد زدن و این چنین دردهای بی درمانی را تشریح کردن، هیچ سودی نداشت. احسان از آن گونه انسانهایی بود که نادانسته و نا آگاه در انتظار یک معجزه نشسته اند، همواره در امید یک رویداد بزرگ و ناگهانی بسر برده اند و بدبختی این که هرگز معجزه ای به

وقوع نپیوسته و حادثه مهم و سرنوشت سازی پیش نیامده است. احسان، این مرد نا آگاه و بی تجربه در مسایل عاطفی، نمیدانست که باید خود گامی فراتر نهد و گامهای دیگری بردارد. تغییراتی در شیوه زندگانی اش به وجود آورد و همه چیز را برای وقوع یک معجزه فراهم سازد. آن وقت چرخ بازیگر ایفاگر بازیهای دیگری می شود. آری او از چنین مسایلی هیچ چیز نمی دانست.

احسان یک سال بود که این داروها را می خورد. هر روز صبح، در تمام فصول سال، دوش آب سرد می گرفت و ورزش می کرد. در سپیده دم هر جمعه به کوه نوردی میرفت. و حالا ... این جا نشسته بود. بازتاب مهتاب را بر روی امواج دریا می نگریست و در سکوت پر شکوه شب، تنهایی اندوهبار خود را در تمام دوران زندگی اش با تاسف بسیار، در ژرفای جاننش زنده و پایدار می یافت.

احسان هوس کرد سیگار دیگری هم روشن کند. اندکی به سمت راست چرخید و در پرتو سیمین ماه سایه خود را دید و اندکی دورتر، سایه ای دیگر ولی کوچک تر، تیره تر و وهم آلود و به میزان بسیار دور از انتظار. به سرعت پشت سر را نگریست. در فاصله بسیار نزدیکی از او، شیوا، خاموش و آرام بر روی شنهای ساحل نشسته بود.

شیوا، تو این جا چه کار می کنی؟ کی آمدی؟ و چرا چیزی به من نگفتی؟

من دیدم که تو از تالار نیلوفر بیرون آمدی و ... خوب، من هم آمدم. به دنبال تو راه افتادم و بعد هم این جا نشستم. احسان، می بینی که من هیچ حرفی نزدم. تو را ناراحت نکردم. زحمتی برایت به وجود نیاوردم. برای این که من تو را دوست می دارم. فقط تو را و می خواهم همیشه در کنارت باشم. می دانی... جز تو هیچ کس مرا دوست نمی دارد و مرا نمی خواهد و من هم جز تو، هیچ نمی خواهم.

از این همه صفا و صداقت کودکانه، از این مهر و محبتی که یادآور عطوفت فرشتگان خداوندی بود، احسان در دل خود احساس درد مطبوعی کرد. پرده اشکی چشمانش را در بر گرفت. به سرعت از جا برخاست:

-شیوا، خدای من، حالا مامان اقدس و عفت نگران شده اند. همه جای پلاژ را زیر پا گذاشته اند. جنجال بزرگی به راه انداخته اند و خدا می داند که چه ها نکرده اند؟

شیوا را بغل کرد. با سرعت راه تالار نیلوفر را در پیش گرفت. هنگامی که وارد تالار شد شیوا را بر زمین گذاشت. یکی از اعضاء ارکستر با ویولن آهنگ بسیار ملایمی را می نواخت و دختر چهارده ساله ای در پشت میکروفن یک قطعه ادبی را که خود نوشته بود، همراه با آوای موسیقی، دکلمه می کرد. آرش و شاهین با تعدادی از دخترها و پسرهای همسن و سال خود در گوشه دیگری غوغایی به راه انداخته بودند. عفت و اقدس با چند زن دیگر، می گفتند و می خندیدند و از تمام جهان بی خبر بودند.

احسان فهمید که دوقلوها اصلا متوجه غیبت بسیار طولانی شیوا نشده اند و این، او را خشمگین تر ساخت. دست در دست شیوا به سوی عفت و اقدس پیش رفت. در فاصله نزدیکی از آنان ایستاد و با لحنی که سرشار از نفرت و انزجار بود، گفت:

-خانمها میل ندارند استراحت کنند؟

نوعی سخن گفتن که جز پذیرش آن، چاره دیگری برای عفت و اقدس وجود نداشت.

ساعتی بعد، احسان در بستر خود دراز کشیده و باز هم به فکر فرو رفته بود. با خود میاندیشید که چه عامل و انگیزه ای او را به طرح پیشنهاد این مسافرت واداشت؟ آیا خود را نیازمند چنین تفریح و تنوع و استراحتی دیده بود؟ کدام تنوع و تفریح؟ برای او دیگر چیزی به نام شادی و نشاط باقی نمانده بود. این حقیقت را قبلا نیز می دانست. او در زندگی خود یک چیز با ارزشی کم داشت ولی آن "چیز" را نمی شناخت و نامش را هم نمی دانست. برای او زرنگار و عفت و اقدس، چه در تهران و چه در ساحل دریا، نمی توانستند صاحب خوب و مناسبی باشند. بنابراین هیچ ارتباطی هم با آن چیز ناشناخته نداشتند. شنا کردن در دریا خوب بود و آرامش مطبوعی به او می بخشید ولی احسان همیشه

بر این باور بود که شهرهای ساحلی دریای خزر، فقط در اردیبهشت و مهر ماه واقعا زیبا و با شکوه هستند. هوای مطبوع، خنک و دلپذیر، باران و همه جا سرشار از سبزی و طراوت و دریا، همیشه و همه وقت زیبا. در اردیبهشت و مهرماه شهرهای ساحلی از یک سکوت و آرامش دلپذیری برخوردارند ولی افسوس که در چنین ماههایی یک مسافرت طولانی به شمال برای او میسر نیست. برای این که باید کار کند و این "کار" پایانی نخواهد داشت.

احسان، آرش را خیلی دوست می داشت. بیش از توان خود برای تامین راحتی و رفاه، سعادت و آسایش امروز و فردای او در تلاش بود. با وجود این احسان، در آن لحظه نمیتوانست به خود فریبی روی آورد و به خویشتن خویش دروغ بگوید و این اندیشه عاری از حقیقت را بپذیرد که اصولا از نخستین روز، انجام چنین مسافرتی را برای سرگرمی و تفریح آرش ضروری می دانست. نه، این بسیار دور از واقعیت بود. پس انگیزه او در طرح و اجرای این برنامه چه بود؟ چه بود؟ چه بود؟

احسان در آن مرز خواب و بیداری، احساس کرد که دستی بر روی دستش نهاده شد. چشمان نیمه بسته خود را گشود. اتاق خواب چندان تاریک نبود. چراغ کوچکی در اتاق نشیمن روشن بود و نور آن از ورای شیشه مات در، به درون می تابید و برای احسان که در نزدیکی در اتاق و روی تخت دراز کشیده بود، قدرت و امکان دید لازم را فراهم می ساخت. به آن سو نگریست. هیچ کس و هیچ چیز آن جا نبود. بهت و تعجب فراوانی سراسر وجودش را در بر گرفت. برای این که واقعا کسی دست خود را روی دست او نهاده بود و این دست خیلی کوچک بود. ناگهان لبخند شیرینی بر لبهای احسان نقش بست. خم شد و پایین تخت خواب را نگریست. آن جا، شیوا، در کف اتاق نشسته و دست خود را بالا آورده و روی دست او گذاشته بود. احسان آهسته و آرام، غلطی زد و از تخت فرو آمد و در کنار شیوا در روی زمین نشست. برای این که عفت و آرش از خواب بیدار نشوند، از آن فاصله بسیار نزدیک، به آهستگی پرسید:

-شیوا، چرا تا حالا نخواستی ای و برای چه به این اتاق آمده ای؟

-پاپا خُر و پُف میکند و نمی گذارد بخوابم. آمدم پیش تو بخوابم، در کنار تو...

-بسیار خوب شیوا، بیا در کنار من بخواب.

احسان یکی از بالشهای خود را در یک سمت تخت خواب قرار داد و شیوا را بر روی تخت نهاد و روی او را پوشاند در سمت دیگر، برای خواب و استراحت او جای کافی وجود داشت. شیوا کوچک تر و ظریف تر از آن بود که جای زیادی را اشغال کند. ولی شیوا هنوز آماده خوابیدن نبود. بلند شد و بر روی بستر نشست دقایقی بعد به احسان نزدیک تر شد، دراز کشید و سر خود را در فرو رفتگی بین شانه و گردن احسان نهاد و این بار خسته از یک روز تلاش خوش آیند، خیلی زود به خواب رفت.

احسان شادی و مسرت عمیقی در دل یافت. آهسته و آرام نفس می کشید تا شیوا در آن وضعی که نمی توانست راحت باشد، بتواند بخوابد و لحظاتی بعد، خوابش سنگین تر شود. احسان ، ناخودآگاه، بار دیگر در گذشته ها گم شد. نه سال پیش ، هنگامی که عفت به او گفت که در انتظار نوزادی است و احسان به زودی پدر خواهد شد، شادی بزرگی او را در بر گرفت و با خود گفت: "فرزند من حتما یک دختر خواهد بود، دختری کوچک و زیبا" و خیلی زود نام "هما" را برای دخترش برگزید. هر شب به هنگام خواب ، در آن لحظاتی که رویاها فرصت و مجال بیشتری برای تجلی می یابند، ساعتی به هما می اندیشید. با خو طرحها و برنامه هایی برای هما تدارک می دید. هما در چهار سالگی ، پیراهن و کفش و جوراب و دستکش سفیدی بر تن خواهد داشت و کلاه سفیدی هم بر سر خواهد گذاشت. احسان دست در دست او به سینما و گردش خواهد رفت. با هما در یک رستوران مجللی غذا خواهد خورد و از شنیدن حرفهای کودکانه و شیرین او لذت خواهد برد.

آرزوها و رویاهای طلایی در مورد هما ، غرق در انوار دلفریب و رنگارنگ، روز به روز گسترش بیش تری می یافت. هما در وازده سالگی و در پایان تحصیلات دبستانی ، اهل مطالعه و شیفته کتاب، دلباخته موسیقی و موسیقیدان ماهر

خواهد بود و هما در هجده سالگی یک خانم متشخص و از هر لحاظ شایسته احترام خواهد شد برای این که دوست و هم صحبت مناسبی برای احسان باشد تا او بتواند باز هم در شبهای زیادی در آن رستوران شیک و مجلل رو به روی هما بنشیند. در فضای نیمه روشن و سرشار از موسیقی آرام و رویایی، برای هما درد دل کند. از دوران کودکی و نوجوانی خود سخن بگوید و آن گاه از هزاران آرزویی که در دوران جوانی داشت. یک محرم اسرار، سنگ صبور، دوستی خوب و مهربان و از هر لحاظ قابل اعتماد و اطمینان. همای بیست و چهار ساله، دارای دانشنامه دکترا در رشته حقوق سیاسی و دیپلمات وزارت امور خارجه. هما برتر از تمام بانوان ایران و برای احسان همیشه دختری خوب و مهربان.

دختری که میتواندست مظهر و تجلی گاه تمام آرزوهای احسان باشد و احسان در ساعات بی کاری و استراحت هما، در روبروی دخترش بنشیند، با او حرف زند، حرف و باز هم حرف، حرفهای بسیار که تا کنون برای گفتن چنان سخنانی هیچ فرد مناسب و شایسته ای را نیافته بود، هیچ کس، فقط خداوند آنها را می دانست و خدا هم در آسمانها بود. آه، با هما زندگی چقدر شیرین و دلپذیر می شد و احسان می توانست یک هزار سال عمر کند، زنده بماند و از زندگی لذت برد ولی هما... هرگز زاده نشد و به جای او آرش متولد گردید که در پنج سالگی کلاه کابوی بر سر نهاد. دو هفت تیر از کمر بند پهن خود آویزان کرد. به روی میز غذا خوری رفت و فریاد زد: تق... تق... تق... و هر چه را در دسترس یافت برای نمایان ساختن قدرت و توان مردانگی اش در هم شکست. پسر، خشن و آکنده از خشونت، عاری از هرگونه لطف و لطافت. بیگانه با شعر و موسیقی، نا آشنا با نسیم بهار. عطر سکرآور گلها و برفراز آسمان، ستاره ها.

تمام امیدها و آرزوهای احسان بر باد رفت و عفت پس از آن زایمان بسیار دشوار که با دو عمل جراحی متفاوت توأم گردید، دیگر نمی توانست باردار شود و فرزندى به دنیا آورد. آری هما قبل از تولد مرد و بدین سان حسرتی دیگر،

بسیار عمیق تر و دردناکتر ، بر هزاران حسرت نهفته در دل و جان احسان افزوده شد، حسرتی ماندگار و پایه دار، جاودانه.

و در آن لحظه پس از گذشت چند سال ، فرشته کوچکی سر بر سینه احسان نهاده و به خواب شیرینی فرو رفته بود که نامش هما نبود، شیوا بود.

ناگهان در ذهن تاریک احسان روشناییهایی پدیدار شد و این، وسعت میدان دیدش را گسترده تر ساخت. پس از گذشت سه سال و شش ماه از تولد شیوا، در آن لحظه می توانست با احساس درون خویشتن آشنایی بهتری داشته باشد، پنداری که تا کنون نیاز جان خود را نمی شناخت. با شادمانی بسیار به آنچه که دل می گفت و جان می خواست گوش فرا داد: " شیوا همان هماست، همای گمشده و نادیده من . و خداوند شیوا را به من بخشید تا این همه در زندگی تنها نمانم و احساس تنهایی نکنم. شیوا مال من است زیرا قبل از اقدس و زرنگار او را در آغوش کشیدم و بر موهایش بوسه زدم. و آن دختر خانم پرستار ، حتما رسالتی از جانب خداوند بزرگ داشت که شیوا را در آغوش من نهاد و تولد او را به من تبریک گفت. هما چند سال دیرتر متولد شد تا تمام خلاء روحی و عاطفی مرا با مهر و عطوفت بی پایانش لبریز سازد و غم و اندوهی برایم باقی نگذارد. بر همای من شیوا نام نهادند ولی این چندان مهم نیست زیرا هما و شیوا یکی هستند. هما، شیوا شد و شیوا در تمام عمر برای من به صورت تصویر زنده ای از هما باقی خواهد ماند و دیگر در این جهان هیچ کمبودی نخواهم داشت ".

احسان در بررسی آرام و تدریجی افکار و اندیشه هایش، تازه متوجه شد که چرا تا این حد شیوا را دوست می دارد و وجودش را عزیز و گرامی می شمارد؟ چرا تا کنون مصاحبت انسانهایی چون اقدس و زرنگار را به مدت طولانی تحمل کرده و با آن همه علاقه مندی ، در آموختن درسهای دبستانی به شاهین کمک و یاری رسانده است؟ و اندکی دیرتر ، حقیقت دیگری در برابر دیدگانش تبلور یافت. تنها انگیزه او برای طرح ریزی و انجام این مسافرت ، به خاطر فراهم

ساختن امکانات لازم برای سرگرمی و تفریح و شادی شیوا بود. شیوا در آن نخستین روز از آن همه دگرگونیهای نشاط آور در زندگی خاموش و سرد خویشتن، لذت فراوانی برده بود. بنابر این، پنج انسان دیگر، نا آگاه از واقعیت، به مدت ده روز می بایستی رهرو راهی باشند که رضایت و خوشنودی خاطر شیوا را فراهم سازد.

احسان سر فرو آورد و موهای سر شیوا را بوسید و بار دیگر پرده ای از اشک چشمانش را در بر گرفت. شیوا در خواب عمیقی فرو رفته بود. احسان آهسته و آرام، سر شیوا را از سینه خود بلند کرد و بر روی بالش نهاد. بار دیگر روی او را پوشاند. می ترسید شیوا، همای تازه یافته اش، در نخستین ساعات بامداد که هوا سردتر می شد، دچار سرماخوردگی گردد، بیمار شود و از بازی و تفریح محروم بماند.

آن گاه برای سومین بار در یک روز، هوس کرد سیگاری روشن کند. از کنار تخت خود و از روی میز، سیگاری برداشت و روشن کرد. آرامش مطبوعی سراسر وجودش را فرا گرفت. یک لحظه این باور در او به وجود آمد که از آن به بعد، زندگی برای او سرشار از امید و شادمانی خواهد بود.

در تمام سالهای گذشته، عفت و احسان، و اقدس و زرنگار هرگز این چنین فرصتی طولانی برای با هم بودن و در کنار هم زندگی کردن را نیافته بودند. روزها به تدریج سپری میشدند. ساعاتی به هم پیوسته که اگر برای احسان آن گونه که خود می خواست شادی آفرین نبودند، رنج و ملالی هم به همراه نداشتند. احسان و شیوا در تمام ساعات شبانه روز با هم بودند و لحظه ای از یکدیگر جدا نمی شدند. زرنگار و دوقلوها در نخستین روزها، اندکی با حیرت و تعجب مهر و محبت احسان و شیوا را نسبت به هم نظاره می کردند. ولی به تدریج آن چه را که می دیدند به عنوان یک واقعیت انکار ناپذیر قبول کردند و به آن خو گرفتند: "حالا که احسان مراقبت مداوم از شیوا را عهده دار شده است بگذار به این کار ادامه دهد، باری از دوش ما بردارد و آرامش خاطر بیش تری برایمان فراهم سازد."

احسان هر روز، صبح و عصر ، با یک تلاش خستگی ناپذیر ، در استخر به شیوا شنا کردن می آموخت و آن گاه که شیوا خسته می شد بازی در دریا ادامه می یافت. "بازی در دریا" نامی بود که شیوا بر پشت احسان نشستن و در میان امواج دریا پیش رفتن و غوطه خوردن، نهاده بود. او دیگر آن ترس و واهمه نخستین روز را از یاد برده بود، تا آنجا که یک هفته بعد، در دو روز باقی مانده از مدت اقامت آنان در پلاژ، شیوا در حالی که هنوز کمر بند ایمنی را بر تن داشت ، در کنار احسان و با فاصله بسیار کمی از ساحل، شنا می کرد و شادی روزافزونی را برای احسان فراهم می ساخت.

هر شب شیوا بر روی تخت خواب احسان میخوابید و احسان برای این که او زودتر به خواب رود، برای شیوا قصه می گفت. و شیوا یکی از این قصه ها را که زاییده ذهن احسان بود، بیش از همه دوست می داشت. قصه "کبوتر کوچکی که آشیانه خود را گم کرده بود." احسان برای جلب رضایت او، سه شب همین قصه را برای شیوا تکرار کرد و در این بازگوییها ، هر شب آن را شیرینتر و جالبتر گفت. داستانی که در ذهن شیوا نقش بست، برای او خاطره ای شد تا بتواند با این افسانه زندگی کند و هستی و حیات خود را به موازات سرگردانی و غم و اندوه آن کبوتر کوچک و بی آشیان، ادامه دهد. این مسافرت دوازده روزه که می توان گفت برای همه آنان خوش آیند بود، سرانجام به پایان رسید و در تهران، هر کسی کار خود را از سر گرفت . کار، سرگرمی پایان ناپذیر احسان که خسته کننده بود ولی زمان بسیار کمی برای اندیشیدن و غصه خوردن باقی می گذاشت. ولی شیوا با اندوه و تاثر فراوان در تنهایی غم انگیز خود فرو رفت تا ساعتها بنشیند و به آن ده روز بسیار زیبا بیندیشد. به احسان، تنها انسانی که دوستش می داشت و جز او برای خود دوستی نمی شناخت.

و احسان بسیاری از شبها، در لابه لای هزاران آرزوهای بر بادرفته زندگی خویشتن، مدتی هم به شیوا می اندیشید و با یادآوری آن مهر و محبت های کودکانه و سخنان شیرینی که شیوا می گفت، لبخندی بر لبانش نقش می بست و این برای مردی چون احسان که خود را پاک باخته می پنداشت، بسیار مهم و با ارزش بود.

دور هم بودن های خانوادگی هر دو هفته یک بار ادامه یافت و بدین سان پاییز و زمستان گذشت و سال دیگری فرا رسید.

در خرداد ماه و پایان امتحانات آرش و شاهین، شبی در خانه زرنگار که دو خانواده محفل دوستانه ای ترتیب داده بودند، عفت و اقدس اعلام کردند که هر یک نامه جداگانه ای از پدر خود دریافت کرده اند که حاکی از بیماری مادرشان است: "ما مجبوریم به همراه بچه ها به تبریز برویم و تا بهبودی کامل مامان در آنجا بمانیم". زرنگار هیچ سخنی در مخالفت با انجام چنین مسافرتی نگفت و احسان لحظات کوتاهی شیوا را نگریست و واکنشی از خود نشان نداد.

در تمام سال های گذشته، پدر و مادر عفت دو بار به تهران آمده، مدتی در "این خانه" و "آن خانه" مانده و راهی شهر و دیار خود شده بودند و زری، آن زن خوب و مهربان به هنگام تولد آرش، سه ماه در تهران ماند و پرستاری و مراقبت کامل از عفت و آرش را عهده دار گردید. ولی عفت و اقدس قبل از تولد شیوا، هر سال در تابستان، به همراه آرش و شاهین، به تبریز می رفتند، در حدود یک ماه در آنجا می ماندند و با خاطرات خوشی به تهران بازمی گشتند. پس از تولد شیوا که کار برای اقدس اندکی دشوارتر گردید، این نخستین مسافرت مجدد آنان برای دیدار از پدرها و مادرها بود. احسان انجام چنین مسافرت هایی را حق مسلم عفت می دانست و آن قدر خودخواه نبود که برای استفاده از غذایی که عفت می پخت، در برابر انجام چنین مسافرت هایی کوچکترین نارضایتی و یا ناخوشنودی از خود نشان دهد و وضع را از آن چه که هست به ویرانی بیشتری بکشانند. و زرنگار حالا در تهران، در خانه خود گلاب را داشت که پس

از گذشت چند سال چیزهای بسیاری آموخته ، تجربیات فراوانی کسب کرده ، با زندگی در شهری چون تهران خو گرفته و می توانست به راحتی آن خانه بزرگ را اداره کند و برای زرنگار غذاهای خوبی هم پیزد.

احسان نمی دانست که مسافرت عفت و اقدس و بچه ها چه مدتی به درازا خواهد کشید ولی زرنگار می دانست و از همه چیز آگاهی داشت: در حدود سه ماه. در آخرین مهمانی "خانمها" در خانه اقدس ، گلاب چیزهای بسیاری شنیده بود و با استفاده از فرصتهایی که همیشه برای او فراهم بود، همه را به زرنگار گفته بود. دوقلوها و بچه ها در انجام این مسافرت سه ماهه تنها نبودند. دوازده زن ثروتمند، هر کدام دارای یک و یا دو فرزند ، عفت و اقدس و بچه ها را همراهی می کردند. و این گروه متشکل از افراد کوچک و بزرگ ، در نظر داشتند که به اردبیل و سرعین نیز بروند و در اواخر شهریور ماه، قبل از بازگشایی مدارس ، به تهران برگردند.

آن شب در گفت و گوی دوستانه و صمیمانه ای ، احسان به زرنگار یادآوری کرد که شیوا باید از اول مهر ماه به کودکان برود تا برای رفتن به دبستان در سال آینده ، آمادگی بیشتری پیدا کند و چون کودکان بسیار خوب که قادر مجربی داشته باشد در تهران کم است، از این رو اسم نویسی شیوا باید در اوایل تیر ماه انجام پذیرد و سرانجام افزود که برای اسم نویسی ، ارایه شناسنامه ضروری خواهد بود.

عفت و اقدس و بچه ها تمام گفته های احسان را شنیدند. عفت بی تفاوت بود و اقدس که همواره محبتی همراه با احترام نسبت به احسان در گوشه ای از اعماق قلب خود نهفته داشت، با وجود این که پیشنهاد احسان را از هر لحاظ عاقلانه و منطقی یافت، ترجیح داد سکوت کند و در مطالبی که مستقیماً با زرنگار در میان گذاشته شده، اظهار نظری نکند.

زرنگار ، بی نهایت شاد و خرسند از آن چه که هیچ کس دلیلش را نمی دانست، تلو تلو خوران از جا بر خاست و دقایقی بعد، در حالی که مجدداً بر روی مبلی می نشست. شناسنامه شیوا را بع احسان داد و گفت:

-آقای احسان ، این شناسنامه شیواست. شما می توانید امسال او را در کودکانستان و سال آینده در دبستان و شش سال بعد در هر دبیرستانی که مورد پسند شماست ، اسم نویسی کنید. شیوا مال شما ، او همیشه به شما تعلق خواهد داشت زیرا به خوبی می دانید که من وقت و حوصله انجام چنین کارهایی را ندارم. از این رو ، هرگونه امور تحصیلی و آموزشی او را به شما واگذار می کنم. شما شیوا را دوست دارید و او هم شما را. بسیار خوب، کار تمام است و من برای همیشه برکنار ولی مطابق قولی که به من داده اید شاهین را نباید فراموش کنید. او تنها فرزند من است و تمام امید و زندگانی من. مراقب درس و مدرسه و امتحان او باشید، درست همانگونه که تا کنون بوده اید.

احسان با مشاهده این همه علاقه مندی زرنگار به شاهین و آن بی تفاوتی آشکار نسبت به شیوا، بسیار آزرده شد، رنج و درد بزرگی قلبش را درهم فشرد. شیوا دختر بچه ای بیش نبود ولی در آینده بزرگ می شد، زن می شد و مادر می شد، مادری همانند آن زن که زرنگار را به دنیا آورد: " آه خدایا، چرا این مرد نمی داند؟ چرا این مرد نمی فهمد؟" و با لحنی که دنیایی از نفرت و انزجار را در خود نهفته داشت ، فقط گفت:

-متشکرم.

این نخستین بار بود که زرنگار چنین بیان صریح و آشکاری را به کار برد که هیچ ابهامی نداشت، با معنا و مفهومی بسیار روشن برای سالهای بسیاری که این دو خانواده در پیش روی خود داشتند. واگذاری کامل هرگونه امور تحصیلی و آموزشی شیوا به احسان در کودکانستان و دبستان ، و در تمام سالهای دبیرستان. تامین خوراک و پوشاک و هر نیازمندی دیگر شیوا با اقدس بود. از نقطه نظر زرنگار: " مگر شیوا به جز اینها ، به چیز دیگری هم احتیاج خواهد داشت؟" تا زرنگار بتواند به تنها فرزند مایه افتخارش ، شاهین ، رسیدگی کند و ... خوشبختی تازه ای که از راه فرا می رسید.

این جمله بسیار کوتاه را عفت و اقدس و بچه ها شنیدند و هیچ یک از آنان ، واکنشی از خود نشان ندادند. مساله برای دوقلوها چنان بی اهمیت بود که حتی حاضر نشدند لحظه بسیار کوتاهی هم به این بخشش بزرگوارنه زرنگار ببندیشند.

احسان ، عفت و اقدس و بچه ها را به ایستگاه راه آهن برد. دقایقی قبل از حرکت قطار، احسان با عفت و اقدس ، وآرش و شاهین خداحافظی کرد. آن گاه خم شد ، لحظات کوتاهی چهره زیبا و سرشار از معصومیت شیوا را نگریست. دستهای کوچک او را غرق در بوسه ساخت.

-شیوا، خدانگه دار و به امید دیدار.

شیوا، این کودکی که پنجمین سال عمر خود را آغاز کرده بود، پاسخی به احسان نداد. ولی نگاهش هزاران ناگفته ها را در خود نهفته داشت و احسان ... قدرت و توانایی تشخیص نوع نگاهی را که برای نخستین بار از کودکی می دید، نداشت.

در بعضی مواقع ، انسانهای بزرگسال در برابر کودکان تا حد یک فرد احمق و نادان سقوط می کنند و شگفتا که سالهای بسیاری هم از درک یک احساس با عظمت و شکوهمند، عاجز و ناتوان می مانند.

احسان پس از رفتن اقدس و عفت و بچه ها، به گونه ای دور از انتظار خود را تنها یافت. اگر چه در ط.ل دو سال زندگی با عفت به تنهایی خو گرفته و تا حدی عواطف و خواسته های خود را نیز با آن وضع ناهنجار هماهنگ ساخته بود، با وجود این هرگز در تمام عمر خود، سکوت و تنهایی رنج آور را این گونه از نزدیک لمس نکرده بود. احساس سرگردانی و پوچی می کرد. او که همواره برای هر ساعتی از عمر خود برنامه معین و مشخصی داشت، حال در کمال شگفتی و ناباوری ، می دید که برای ساعتی دیگر و یا امروز و فردای خود هیچ کار و برنامه ای ندارد. بی کار ، و چون چندان میل و رغبتی به مطالعه هیچ کتابی در آن نخستین شب عزیمت مسافران نداشت، راه چاره ای جز پیاده روی

در خیابانهای خلوت تهران ، در آن ساعات دیروقت نیافت. چند ساعتی راه رفت و ساعت دو بامداد به خانه بازگشت. احساس خستگی میکرد و بر خلاف ساعات پیش ، خواب می توانست برایش خوش آیند باشد. زمانی که چشمانش برای یک خواب راحت و طولانی بسته می شد، با خود گفت : "هما رفت؟ چرا؟ مگر او نمی دانست من تنها می مانم و در تنهایی میمیرم؟"

احسان با وجود آن همه مهر و محبت کودکانه ای که شیوا به او ارزانی می داشت هنوز هم نمی توانست وجود انسان کوچک و مستقلى را که برای خود شخصیت و عنوانی داشت ، بپذیرد. او در چشمان سیاه شیوا، نگاه هما را می دید که دنیایی از مهربانی و دریایی از رحمت بود. نگاه دختری زیبا و پنج ساله که پدر را می نگریست، بازوان کوچکی که بر گردن پدر حلقه می شد، بوسه های کوچک و لذتبخشی که بر چهره پدر می زد و سخنان گرم و شیرینی که جز پدر ، مخاطب دیگری نداشت. این هما، دختر کوچک و مهربان احسا بود که حالا دیگر بر خلاف تمایل قلبی اش ، او را شیوا نام نهاده بودند. شیوایی که هما بود و همایی که شیوا شد. پس آن فرشته کوچکی که به مسافرت رفت و اصولا نمی بایست برود هما بود؟ شیوا بود؟ در زندگی احسان و دختر کوچکش چنین جدایی هایی معنا و مفهومی نداشت. مگر می شد که احسان و هما حتی یک روز دور از هم زندگی کنند؟ ولی با وجود این ، هما/ شیوا رفته بود. او را برده بودند و احسان نمی توانست از این رفتن ، جلوگیری کند. هنگامی که احسان به خواب رفت دو قطره اشک از چشمانش به آرامی بر گونه هایش نشست.

هنوز خرداد ماه به پایان نرسیده بود. او فردای آن شب زهرآگین، در دو آموزشگاهی که در آنها زبان انگلیسی تدریس می کرد برای ساعت کار بیشتری در سه ماهه تابستان ، اعلام آمادگی کرد. هر روز هشت ساعت تا وقت را بکشد و از بین ببرد، ساعات بی کاری اش را آن قدر تقلیل دهد که شبها فقط فرصت غذا درست کردن برای خودش را داشته باشد و بعد... می توانست ساعاتی کتاب بخواند و آن گاه بخوابد.

اقدس به هنگام خداحافظی از احسان از او درخواست کرده بود که زرنگار را تنها نگذارد، هر روز جویای حال او شود و هفته ای چند شب را با زرنگار بگذرانند تا او به هنگام شب، تنها نماند و احساس تنهایی نکند. و احسان بنا بر قولی که داده بود چند بار شبها، آنگاه که خسته از راه می رسید به زرنگار تلفن کرد ولی زرنگار چندان تمایلی به یک گفت و گوی طولانی تلفنی از خود نشان نداد و هرگز از احسان نخواست که شبی را با هم بگذرانند و صحبتی بکنند و در هر جایی که مایل است شامی بخورند. احسان خیلی زود متوجه سردی گفتار زرنگار شد که کاملاً دور از انتظارش بود. با وجود این، هفته ای دو بار در ساعت نه شب، به او تلفن می کرد، سلامی میکرد و احوالی می پرسید و سرانجام با گفتن "برای من نهایت افتخار خواهد بود که در هر ساعت از شبانه روز بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم و مژمر ثمر باشم" به این مکالمه کوتاه تلفنی پایان می داد.

ولی یک شب، گوشی تلفن را گلاب برداشت. این زن روستایی شیفته مهر و محبت احسان بود. تنها انسانی در آن جمع که به او "خانم" می گفت و در هر عید نوروز پاکت سفید و تمیزی به عنوان هدیه عید به او میداد که محتوی پول قابل توجهی بود و این زن پنجاه و چند ساله احسان را با مهری مادرانه دوست می داشت و بسیار دروغ گفتن به او را گناهی بزرگ و نابخشودنی می شمرد. گلاب گفت که آقا به مسافرت رفته است و چند روز دیگر برمیگردد و این "چند روز" بیش از بیست روز شد. مسافرت زرنگار به تنهایی و در آن هوای گرم تابستان به جایی نامشخص، مرد راحت طلبی که همواره برای تامین آسایش و راحتی اش به فرد و افرادی دیگر نیاز داشت، برای احسان تعجب آور و حیرت انگیز بود. ولی او، انسان کنجکاو نبود و دخالت در امور دیگران را هرگز جایز نمی شمرد.

در حدود یک ماه پس از آخرین گفت و گویش با زرنگار، شبی این زرنگار بود که به او تلفن کرد، از هر دری سخن گفت و از جمله این که نامه ای با امضای اقدس و عفت دریافت کرده که سلامت نسبی زری و گوهر تاج را اطلاع داده اند، سلام فراوان رسانده اند و برای آن دو، سلامتی و طول عمر را از خداوند بزرگ مسئلت کرده اند. احسان به هر

آن چه که زرنگار می پرسید پاسخ داد و خود هیچ پرسشی را مطرح نساخت و این، زرنگار را دیوانه ساخت. پس از پایان صحبتها ، زرنگار در آن سوی سیم تلفن و در خانه خود ، ساعتی به احسان اندیشید: "این دیگر چگونه آدمی است؟ از من نپرسید که کجا رفته بودم و چه قصدی از انجام این مسافرت داشتم؟" و دهها پرسش دیگر در این امید که بتواند احسان را بهتر بشناسد ولی برای این پرسشها پاسخی نیافت.

یک ماه بعد باز هم زرنگار به مسافرت رفت و پس از ده روز به تهران بازگشت. احسان همانند دفعه پیش، پس از یک گفت و گوی کوتاه تلفنی با گلاب از چنین مسافرتی آگاهی یافت. زرنگار سه روز بعد ، به احسان تلفن کرد و گفتار دوستانه و صمیمانه ای در پیش گرفت. او باز هم نامه مشترکی از دوقلوها دریافت کرده بود. عفت و اقدس اطلاع داده بودند که یک هفته قبل از گشایش مدارس در تهران خواهند بود و قبلا روز و ساعت ورود خود را به آنان اطلاع خواهند داد.

زرنگار پس از نیم ساعتی صحبت با احسان، این بار به شدت ناراحت شد تا آن جایی که به همان ماست و خیار اکتفا کرد و غذای دیگری نخورد زیرا ناراحتی اعصاب، برای او اشتهایی باقی نگذاشته بود: "آیا احسان چیزهایی میداند؟ ولی این که غیر ممکن است. پس چه نقشه ای دارد و چه در سر می پروراند؟ چرا هیچ پرسشی را با من در میان نمی نهد؟ باید دید، باید فهمید، هرچه زودتر بهتر." مدتی به تفکرات طولانی خویش که چندان انسجامی نداشت، ادامه داد و سرانجام آن راه حلی را که مناسب می دانست ، برگزید. می بایستی با احسان صمیمیت بیشتری برقرار کند، دوستی پایدار و خلل ناپذیری را بنیان نهد و هرگونه خطری از سوی احسان را، پیش از وقوع ، برطرف سازد.

فردا شب باز هم زرنگار به احسان تلفن کرد و از او برای صرف شام در خانه اش دعوت به عمل آورد و افزود که گلاب آشپز بسیار خوبی شده و می تواند برای آنان غذاهای مطبوعی فراهم سازد و این بهترین فرصتی ست که با هم بنشینند ، درد دل کنند و در مورد همه چیز و همه کس سخن بگویند. در خانه زرنگار احسان هرگونه که او خواسته

بود درباره مسایل مختلفی سخن گفت. از هشت ساعت تدریس روزانه در دو آموزشگاه ، و از این که مجبور است خرید کند، غذا پزند، ظرف بشوید و در ضمن خانه را هم تمیز نگه دارد، ساعتی حرف زد. و زرنگار پرسشهای گونه گونی را مطرح ساخت که احسان به هر یک از آنها پاسخ لازم و کافی داد و این پرسشها که راجع به همه چیز و همه کس بود ساعتی پس از صرف شام پایان یافت.

سکوتی طولانی برقرار شد، بیانگر این واقعیت که دیگر احسان مطلب تازه ای برای گفتن ندراد و ادامه این سکوت لحظه به لحظه زرنگار را ناراحت تر و خشمگین تر ساخت: "چرا احسان در مورد مسافرتها یی که کرده ام ، چیزی از من نمیپرسد؟ آیا طرح چنین مسایلی را به زمانی موکول کرده است که دخترعموها هم حضور داشته باشند تا بتواند کینه و خصومت شدید اقدس را نسبت به من برانگیزد و برایم دشواریهای بزرگی را فراهم سازد؟ چرا؟ اگر اقدس میراث پدر و مادر خود را در اختیار من نگذارد چه سودی حاصل این مرد خواهد شد؟" زرنگار آکنده از کینه و نفرت از احسان، گفت:

آقای احسان، من این همه پرسش مطرح کردم و از شما پاسخ شنیدم. آخر... شما هم یک چیزی بگویید و یک چیزی بپرسید، از برنامه زندگی خصوصی من، از کارهای من، و هر آنچه که می خواهید درباره من بدانید. شما چرا رفتاری واقعا دوستانه با من در پیش نمیگیرید؟

احسان آنچه را که لازم بود بداند ، فهمید.

سکوت و بی اعتنائی او در برابر مسافرتها یی زرنگار ، ترس و نگرانی از امکان بازگویی آن به عفت یا اقدس ، که در هر حال نتیجه یکسانی داشت، می توانست زرنگار را برای تصاحب بخش بزرگی از ثروت اقدس که سالها در انتظارش بود و حال چنین شانس بزرگی در فاصله بسیار نزدیکی از دسترس او قرار داشت، محروم سازد.

گوهر تاج ، یک سال قبل از اصلاحات ارضی، هر سه روستای بزرگ و حاصلخیز خود را فروخته و آن ثروت هنگفت را ، بنا به گفته دوقلوها ، در یکی از شهرها و در شعبه یکی از بانکها پس انداز کرده بود و اقدس فقط پس از مرگ مادرش و طی مراحل قانونی می توانست از آن همه پول استفاده کند و زرنگار البته پدری اقدس را هم فراموش نکرده بود.

و در آن ماهها و سالها جز عفت و اقدس ، هیچ کس نمی دانست که گوهر تاج آن ثروت را به نام اقدس به بانک ملی ایران سپرده و دفترچه پس انداز را هم در اختیار دخترش گذاشته است زیرا آن زن آگاه و هوشیار و در همان حال آینده نگر، بنا به دلایل محسوسی به استحکام و پایداری زندگی زنشویی اقدس و زرنگار هیچ گونه ایمان و اعتقادی نداشت. دوقلوها خیلی خوب می دانستند که این گونه مدارک را در چه جاهایی می توان پنهان کرد.

-آقای زرنگار، من از این پرسش شما شگفت زده شده ام زیرا فکر می کردم که در طی سالهای گذشته ، و با این روابط نزدیکی که با هم داشته ایم، با صفات اخلاقی من آشنایی لازم را پیدا کرده اید و حتی از شیوه اندیشه و تفکرات من آگاهیهای لازم را به دست آورده اید ولی مثل اینکه تا کنون در اشتباه بوده ام. آقای زرنگار ، من با هر کسی فقط پرسش و یا پرسشهایی را در میان مینهم که آگاهی از پاسخهای داده شده برای من امری بسیار ضروری و حیاتی باشد. ضرورت و نیاز به دانستن ، طرح چنین پرسشهایی را الزام آور می سازد. جز در چنین مواردی طرح هرگونه پرسشی را از فردی دیگر، دخالت در امور دیگران تلقی میکنم و آن را کاری بسیار زشت می دانم. ولی اگر کسی بخواهد برای من درد دل کند ، دشواری های زندگانی اش را برایم شرح دهد، با دقت کامل به سخنان او گوش می دهم و در پایان چنین گفت و شنودی ، در صورتی حاضر به صحبت می شوم که گوینده خواهان آگاهی از نظریات من باشد. بنا بر این آقای زرنگار ، من اصولاً هیچ پرسشی در مورد کارهای شما و برنامه زندگی خصوصی و اجتماعی شما

ندارم و آن چه را که گفتم یکی از اصول خلل نا پذیر زندگی خود می دانم که هرگز دچار دگرگونی نخواهد شد. آیا این گفتار من ، آنچه را که می خواستید برای شما روشن ساخت؟ مگر ساده تر از این هم می توان سخن گفت؟ و هنگامی که احسان رفت، زرنگار را حیرت زده بر جای گذاشت: "این، چگونه انسانی است چرا این همه با من تفاوت دارد؟"

او بارها از اقدس جزییات مسایل مربوط به زندگی احسان را پرسیده و پاسخهای اقدس را به دقت بررسی کرده بود: "اقدس چرا احسان حاضر نشد عفت حتی یک قالیچه به عنوان جهیزیه به خانه اش بیاورد؟ مگر او چه قدر حقوق می گیرد؟"

"اقدس ، حال که احسان استاد دانشگاه شده، حقوق ماهیانه اش چه میزانی افزایش یافته است؟ چقدر کرایه خانه می دهد و از این همه تدریس خصوصی چقدر پول عاید او می گردد؟"

"اقدس ، یعنی تو نمی دانی که احسان تا به حال چه مقدار توانسته در بانک پس انداز کند؟ پس خرید آن خانه ای که وعده داده بود، چه شد؟"

برای چنین مردی ، درک عظمت یک جان شکوه مند ، امکان پذیر نبود.

ساعتی بعد، زمانی که در بستر خود آرمیده و چشمانش را برای خوابی راحت و آسوده ، فرو می بست، بی اختیار نامی قشنگ از خاطرش گذشت و لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست. نامی خوشبو، خوش طعم و معطر.

عفت و اقدس، بر خلاف آنچه که قبلا نوشته بودند، برای اینکه بدانند در غیاب آنها وضع چگونه بوده ، بدون اطلاع قبلی وارد تهران شدند و ساعتی بعد ، در خانه های خود بودند. هیچ چیز غیر عادی ندیدند. همه چیز از نظم و ترتیب همیشگی برخوردار بود. زرنگار و احسان ، ساعت هشت شب به خانه های خود مراجعت کردند و هر دو، تا آنجا که می توانستند از بازگشت آنان اظهار شادمانی کردند. در "آن خانه" زرنگار از اینکه می توانست بار دیگر شاهین ،

فرزند مایه افتخارش را ، در آغوش کشد واقعا خوشحال و ذوق زده شده بود. در "این خانه" احسان ابتدا با گرمی و صمیمیت دست آرش را فشرد، بر گونه های او بوسه زد و یک لحظه بعد او را در آغوش خود فشرد. عفت برای آن شب غذای خوبی پخته و میز غذاخوری در آشپزخانه را به دقت آراسته بود. احسان نسبت به عفت، این "هم خانه خود" احترام زیادی قایل بود و وجود او را در زندگی اش مغتنم می شمرد. عفت برای احسان یک همسر و یک شریک عمر واقعی نبود. احسان این را میدانست و از سالها پیش از او فاصله گرفته بود و این فاصله با گذشت زمان، روز به روز بیشتر می شد. عفت این چنین واقعیت تلخی را دیده و پذیرفته بود و هرگز برای از بین بردن آن ورطه هولناکی که مابین او و احسان دهان می گشود کوچکترین تلاشی نکرده و با بی توجهی کامل به نیازهای مردی که می خواست در برابر آن همه کار و زحمت واقعا زندگی کند، راه بی اعتنایی را در پیش گرفته بود. و بدین سان این دو "هم خانه"، ضمن حفظ احترام متقابل در اعمال و گفتار، با رعایت حد فاصلی که اجتناب نا پذیر می نمود، در کنار یکدیگر روزها و شبها را پشت سر می گذاشتند. در میهمانی های مختلف شرکت می کردند، در خانه خود ضیافتهای به یاد ماندنیترتیب می دادند. خیلی به ندرت ، آن گاه که ضرورت ایجاب می کرد، در چنین میهمانی هایی و در برابر چشمان حسرت بار دوستان که آنان را خوشبخت ترین زوج دنیا میپنداشتند، یک دور با هم می رقصیدند. و در میان تمام کسانی که فریب ظاهر را می خوردند فقط اقدس بود که از ماجرای تلخ و ناگوار زندگی واقعی احسان و عفت آگاهی داشت. اقدس می دانست که این دو انسان، دیگر هیچ ارتباطی با هم ندارند و در خلوت ، چنان رفتاری با هم پیشه می سازند که گویی بیگانه ای بیش نیستند و یکدیگر را نمی شناسند. اقدس که همه چیز را به زرنگار می گفت، این یک مورد بسیار حساس و در همان حال دردناک را به

همسر خود نگفته بود زیرا بازگویی چنین مطالبی میتواندست نتایج دور از انتظار و پیش بینی نشده ای را به دنبال داشته باشد.

آن شب احسان پس از صرف شام، به "خانه شیوا" تلفن کرد و به اقدس خوش آمد گفت و لحظه ای بعد، شیوا، دختر کوچک پنج ساله، برای احسان نغمه های بهشتی را می سرود.

-احسان، من آمدم و حالا اینجا هستم. می دانی که خیلی خوشحالم برای اینکه باز هم میتوانم تو را ببینم و با تو حرف بزنم. احسان، این مسافرت زیاد بد نبود برای اینکه بچه های زیادی با ما بودند و من با آنها بازی می کردم. ولی تو آن جا نبود و من نمی توانستم مثل سایر بچه ها بخندم و برقصم و شادی کنم. اگر تو بودی چه خوب می شد. وقتی که از اینجا می رفتم یکی از عکسهای تو را از آلبوم برداشتم و با خود بردم، هر شب عکس تو را زیر بالش خود می گذاشتم تا تو را در خواب ببینم ولی فقط چهار بار تو را در خواب دیدم و بعضی روزها که با مادر بزرگ تنها در خانه می ماندم، می رفتم و در اتاقی می نشستم و گریه می کردم. احسان، احسان، خیلی حرفها هست که باید برایت بگویم و هرچه را که دیده ام برای تو تعریف کنم. و تو احسان ... میدانی که چقدر تو را دوست می دارم. احسان، احسان، من این جا هستم. پس ... فردا تو را خواهم دید. تو بیا، حتما بیا. خواهش می کنم، منتظرت می مانم.

-شیوا، مامان خسته است و امروز از راه رسیده است. من نمی خواهم ایشان را به این زودی دچار زحمت کنم.
-مامان خسته نیست و برای او زحمتی هم نیست. گلاب شام می پزد و من هم به او کمک می کنم. گلاب می گفت که تو غذاهای او را دوست می داری. احسان بیا، خواهش میکنم بیا...

اقدس گوشی تلفن را از دست شیوا گرفت:

-آقای احسان من خسته نیستم و آمدن شما و عفت و آرش به این جا، برای من سعادت بزرگی است. فردا شب منتظر شما هستم، البته برای صرف شام.

-خانم، با تقدیم تشکراتم فردا شب با نهایت افتخار در خدمت شما خواهم بود. پس ... خدا نگهدار.

-متشکرم و شب به خیر.

سخنان سرشار از مهر و عطوفت شیوا، چون دریایی از شادی و نشاط تمام وجود احسان را در بر گرفت و به موازات آن، احسان به شیوه سخن گفتن شیوا می اندیشید. چه گونه ممکن است دختر کوچکی قبل از پایان پنج سالگی، بتواند با آن زیبایی و فصاحت صحبت کند و تمام احساسات و خواسته های خو را بر زبان جاری سازد؟ احسان می دانست که شیوا فوق العاده باهوش است ولی او هنوز به کودکستان هم نرفته بود.

آن چه که احسان نمی دانست این حقیقت باورنکردنی بود که شیوا، به گونه ای شگفت آور، با گوش سپردن به گفته های او در دو سال و چند ماه گذشته، در تمام ساعات و لحظات دور هم بودنهای خانوادگی و تلاش حیرت انگیزی به منظور یادگیری هر آنچه که او می گفت، برای خود دانشی اندوخته و از این دانسته ها، در سخن گفتن سود قابل تحسینی می برد.

احسان، این مربی بسیار خوب در شیوه سخن گفتن، آن موجود افسانه ای را که خود ساخته بود و می خواست که در سالهای آینده این تندیس آرزوها را تا آن جایی که ممکن است با شکوه تر و با عظمت تر سازد، هنوز به خوبی نمی شناخت.

فردای آن شب، هنگامی که احسان به همراه عفت و آرش پای در اتاق پذیرایی خانه زرنگار نهاد، ابتدا جعبه ای را که با کاغذ کادویی بسته بندی شده بود، بر روی میزی گذاشت و آن گاه به سوی اقدس رفت و دسته گل بسیار زیبایی را که تهیه کرده بود، به او تقدیم داشت و با همان لحن مهربان و آمیخته به احترام همیشگی خود، باز هم به اقدس خیر مقدم گفت و از دیدار مجدد او پس از گذشت سه ماه، اظهار خوشنودی کرد. اقدس با مشاهده آن گلهای زیبا بسیار شادمان شد و لبخندی بر لبانش نقش بست، آن چنان که گویی تمام زیباییهای موجود در این جهان را یکجا به او هدیه کرده اند. اقدس در سالهای گذشته با مشاهده آداب دانی و نزاکت احسان دریافت دسته گلهای زیبایی به مناسبتهای مختلف از او، و احترام زیادی که در کردار و گفتار نسبت به او از خود نشان میداد، و این رفتار چنان با

ظرافت توام بود که گویی احسان با بانوی بسیار متشخص و عالی مقام مواجه است، خود را ناگزیر شیفته این مرد می یافت، مردی که سزاوار هر گونه احترام متقابل و حتی ستودن بود و به موازات آن، احساس یک رنج و حسرت دیرین و پایدار، که زرنگار به هیچ مناسبتی حتی یک شاخه گل هم به او ارزانی نداشته بود.

احسان دست زرنگار را به گرمی فشرد و صورت شاهین را بوسید، کارهایی که می بایستی انجام میشد زیرا وظیفه اخلاقی و اجتماعی چنین ایجاب می کرد.

آرش و شاهین همانند گذشته ها، خود را کنار کشیدند و رفتند تا در آرامش بیشتری، بگوشند و بخندند و بازی کنند، عفت و تقدس مطابق معمول در طرفین زرنگار، هر یک بر روی مبلی نشستند تا عفت از مسافرت به آذربایجان سخن بگوید و بسیاری از گفته های قبلی اقدس را به گونه ای دیگر بیان کند احسان در چرخش نگاه خود، در حدود چهار متر دورتر، شیوا را در کنار در ورودی آشپزخانه دید که با نگاهی به وسعت و عظمت جهان هستی، او را می نگریست.

راستی... چرا توصیف بعضی چیزها بسیار دشوار است؟ دشوار و حتی ناممکن؟ چگونه می توان نگاه شیوا را با به هم پیوستن واژه ها، بر صفحه ای از کاغذ ترسیم کرد؟ آن گاه چه بود و چه نامی می توان بر آن نهاد؟ نگاه یک کودک پنج ساله؟ نه، این درست نیست. مبتذل و عامیانه، و حتی نابخردانه است. نگاه زن عاشقی که پس از مدتها انتظار، معشوق خود را ناگهان در رو به روی خویشتن یافته و هرگونه اراده و اختیاری را از دست داده است؟... چه سان می توان به ژرفای جان کودک کمتر از پنج ساله ای راه یافت و از آنچه که در آن اعماق تاریک و پنهان می گذرد، آگاه شد؟ نگاهی آکنده از مهر و ستایش که به ظاهر خاموش و آرام است و در حقیقت هزاران فریاد است، دریایی از آرزوها، دنیایی از خواستن و مهر ورزیدن، جهانی سرشار از ستودن و تحسین کردن، نگاه شیوا...

چه مدتی این مرد آن کودک را می نگریست و آن فرشته کوچک این مرد با عظمت را که برای او بهتر و نکوتر از تمام آدمیان بود، نه یک فرد بلکه تمام جهان بود؟ جهانی که شیوا می شناخت و مردمی که با آنان آشنایی داشت. و شیوا برای احسان... پرنده کوچکی بود که از بهشت آمده بود تا دوست داشتن را به او بیاموزد زیرا که احسان قبل از شیوا، با احساسی به نام دوست داشتن و مهر ورزیدن، آشنایی نداشت، محبت را نمی شناخت برای این که کسی را برای دوست داشتن از صمیم قلب، در فراروی خود نداشت و در آن لحظه، آن چه که تمام وجودش را در بر گرفته بود احساسی بسیار لطیف بود که نامی بر آن نمی توان یافت. احساسی به لطافت پگاه در بهار و خوش آیند همانند آوای پرندگان. "هما"، دختر کوچک و زیبایی او از یک مسافرت طولانی بازگشته بود تا بار دیگر دروازه های بهشت را به روی او بگشاید و غرق در شادمانی اش سازد.

برای احسان و شیوا، این دو انسان همیشه ساکت و خاموش، گویی زمان متوقف شده بود و لحظه ای که صدای گردش عقربه های ساعت زندگی در گوشهای شیوا طنین انداز شد ناگهان به سوی احسان دوید و چون به او رسید بازوانش را بر پاهای او حلقه زد. این موجود کوچک و زیبا که در حدود نود سانتی متر بلندی قامت او بود، به احسان چسبید و با او یکی شد و احسان در آسمانها، بر فراز ابرهای سپید به پرواز در آمد. مدت زمانی دیرتر، هنگامی که شیوا از او فاصله گرفت، احسان در حالی که چشمانش غرق در اشک بود، آهسته زانو بر زمین نهاد تا راحت تر و آسوده تر بتواند پیشانی شیوا را ببوسد، به شیوا لبخند زد و به سان بازتاب تصویری در آینه، لبخند شیوا را بنگرد.

احسان بسته ای را که به هنگام ورود به اتاق پذیرایی در روی میزی گذاشته بود، برداشت و در برابر شیوا گرفت: "شیوا، برای تو." جعبه های بزرگ مداد رنگی، دفاتر نقاشی، چند کتاب قصه برای کودکان، که احسان می بایستی خود آنها را برای شیوا بخواند. کتابهای دیگر که تصاویر زیبایی داشت و نام هر تصویر در زیر آن نوشته شده بود. شیوا هفته بعد به کودکانستان می رفت، بهترین کودکانی که احسان در تهران می شناخت. با وجود این، او می

خواست به تدریج ، فقط خواندن بعضی واژه ها را به شیوا بیاموزد. تصاویر موجود در کتابها برای کودکان، کاملاً آشنا و ملموس بودند و این ، خواندن و یادگیری بعضی واژه ها را برای هر کودکی آسان تر می ساخت و ... چند جعبه محتوی تصاویر بریده شده به قطعات کوچک تا شیوا بتواند از آن تصاویر کاملی به وجود آورد: "بازی پازل."

عفت و اقدس و زرنگار ، در حدود یک ساعت احسان را به فراموشی سپرده بودند: "احسان ؟ خوب ، حتماً با شیواست. مگر میتوان از آن دو انتظار دیگری هم داشت؟"

آن شب شیوا در اتاق خواب خود ، در نور ملایم و سرخ فام چراغی بسیار کوچک ، بر روی تخت خواب خود دراز کشیده و در حالی که سقف اتاق را می نگریست، در اندیشه های خاص خود غوطه می خورد: "چه خوب می شد که احسان پدر من می شد. آن وقت می توانستم همیشه در خانه او زندگی کنم و شبها ، تمام شبها، در کنار او بر روی یک تخت خواب بخوابم. سر بر سینه اش بگذارم تا موهای سرم را ببوسد و من خوابی راحت و آسوده داشته باشم. آری همیشه و همه وقت در کنار او، حتی زمانی که بزرگ شدم، بزرگ، خیلی بزرگ، همانند مامان اقدس و این... خانم عفت، در چنان صورتی نیز می توانستم شبها سر بر سینه احسان بگذارم و تا صبح دیده از خواب نغشایم. هر روز او را ببینم، با او حرف بزنم و از او چیز تازه ای بیاموزم. ولی من حالا این جا هستم و او در آن خانه است و حتماً هم به خواب رفته است . حالا می دانم ، خیلی خوب هم میدانم که هر بچه ای فقط یک پدر دارد و جز این ، نمی تواند باشد. ولی من می توانم احسان را پدر خود بدانم و این راز شیرین و قشنگ را برای هیچ کس بازگو نکنم"

و در آن خانه، احسان بر روی بستر دراز کشیده و در میان امواج احساسات گونه گون و متضاد، به هر سویی کشیده میشد: "می توانم باور کنم و بپذیرم که شیوا همان هماسا ولی زرنگار و اقدس، پدر و مادر او هستند و شیوا با آنان زندگی می کند و از آن همه مهر و عطوفتی که دارد فقط بخش کوچکی نصیب من می گردد و من خود نیز در زندگی او چندان نقش اساسی ندارم برای اینکه همواره دور از او رنگی می کنم. آه خدایا، چه قدر خوب می شد که شیوا واقعا

دختر من می شد، در چنان صورتی همیشه و در همه جا با من زندگی می کرد و هر آن چه را که از هما می خواستم او در حقم ارزانی می داشت. ولی شیوا، این دختر قشنگ من ، تحت شرایط متفاوتی و به میل دیگران زندگی می کند. پس من، چه سان این وضع آشفته و از هم فرو پاشیده را سر و سامان بخشم؟ از آینده نومید نیستم زیرا تلاش خواهم کرد که شیوا از نظر اخلاقی و اجتماعی ، علمی و فرهنگی و هنری به چنان مرحله قابل تحسینی برسد که همه کس او را به دیده احترام بنگرد و در آن زمان شیوا آزاد است که هما بودن را بپذیرد و یا راه دیگری در پیش گیرد."

یک سال گذشت و در تابستان ، شیوا برای همیشه کودکستان را ترک گفت. حالا او بزرگ شده و چیزهای بسیار زیادی آموخته بود. رشد جسمانی شیوا طبیعی بود ولی رشد و تکامل فکری و ذهنی اش ، در احسان اندکی ترس و وحشت به وجود می آورد: "خدایا، این دختر در آینده چه گونه انسانی خواهد شد؟" شیوا، جز ساعاتی که با احسان حرف می زد، همیشه ساکت و خاموش بود، نوعی سکوت و سکون که به او فرصت اندیشیدن می داد. تفکرات طولانی در مورد هر آنچه که می دید و می شنید، برای اینکه بیشتر بداند و از تمام دانسته هایی که در دنیای کوچک او وجود داشت، آگاه شود. عزلت گزینی و گوشه نشینی اش پس از اتمام کودکستان، وسعت گسترده ای یافت ولی او دیگر از تنهایی رنج نمی برد. اندیشه ها، جهان تازه ای را به او نمایان می ساخت که از هر لحاظ برایش تازه گی داشت.

احسان در تیر ماه همان سال از شیوا در دبستان ملی "هدف" اسم نویسی کرد تا او بتواند از اول مهر ماه، چهار ماه قبل از پایان شش سالگی ، تحصیلات دبستانی خود را آغاز کند.

در یکی از این دور هم بودنهای خانوادگی ، احسان بار دیگر مساله مسافرت به کنار دریا را مطرح ساخت. دهه سوم مرداد ماه ، تا باز هم بتوانند مدت زمانی یک زندگی مشترک و دسته جمعی را بیازمایند، با این امید که همانند دو سال قبل ، ساعات بسیار خوبی را با هم بگذرانند ، بچه ها سرگرمی و تفریح مناسبی داشته باشند و بزرگتر ها هر آن گونه که دوست می دارند از هوای تمیز و زیبایبهای طبیعت لذت ببرند.

هنوز سخنان احسان به پایان نرسیده بود که زرنگار ، بدون درنگ موافقت خود را با انجام چنین مسافرتی اعلام داشت و برای دیگران جای هیچ حرفی نگذاشت. شیوا، در حالی که کتاب و دفتر و مدادی در دست گرفته بود، اندکی دورتر ، در آن لحظاتی که احسان سخن می گفت، از راه رفتن باز ماند تا شاهد نتیجه پایان این گفت و گو باشد و هنگامی که زرنگار با آن سرعت دور از انتظار با انجام چنین مسافرتی موافقت کرد، احسان لحظه کوتاهی شیوا را نگریست که لبخند زیبایی بر لب داشت و چشمانش شفافیت و درخشندگی دلپذیری را نمایان می ساخت.

ولی درست در شبی که قرار بود فردای آن ، راه شمال را در پیش بگیرند ناگهان زرنگار نغمه دیگری سر داد:

-امروز به من اطلاع دادند که سه محموله فرش از شهرهای تبریز و کرمان و کاشان در راه است و ظرف سه روز آینده به تهران خواهد رسید. من باید در این جا باشم و شخصا در تحویل گرفتن آنها نظارت کامل را معمول دارم و بدون از دست دادن فرصتی، ترتیب صدور آنها را به آلمان بدهم. این سرمایه های هنگفت به اشخاص دیگری تعلق دارد که بنا بر اعتمادی که نسبت به من دارند مرا عهده دار تمام مسوولیتها کرده اند. در چنین موقعیتی فقط پول برای من مهم نیست که بتوانم از آن صرف نظر کنم. اعتبار و آبروی شخصی من در معرض خطر است و نمی توانم به خاطر چند روز تفریح و سرگرمی ، آنها را نادیده انگارم. من نمیتوانم در این مسافرت شما را همراهی کنم.

زرنگار اندکی مکث کرد و آن گاه افزود:

-آقای احسان ، شما می دانید که بچه ها و این خانمهای نازنین بیش از یک ماه است که در فکر انجام این مسافرت هستند و همه چیز را برای فردا صبح آماده کرده اند. من میدانم که شما بزرگوarter از آن هستید که موجبات ناراحتی و افسردگی آنان را فراهم سازید. پس....خواهش می کنم این سویچ ماشین را بگیرید، فردا، مطابق برنامه از پیش تعیین شده با خانمها و بچه ها به کنار دریا بروید و روزهای خوشی را بگذرانید. من در تهران نیازی به ماشین ندارم و هیچ وقت هم نداشته ام و همیشه اقدس از آن استفاده می کند. وانگهی میدانید که من به شما بیش از هر کسی در این

جهان اعتماد دارم و آن انسانی را که در وجود شماست در وجود هیچ فرد دیگری نیافته ام. محبت های گذشته شما را فراموش نکرده ام و از این روست که زندگی و سلامتی همسر و فرزندم را در این مسافرت به شما می سپارم.

عفت و اقدس و بچه ها، نیامدن زرنگار را خیلی راحت و آسوده پذیرا شدند و کم ترین تاسفی هم از این امر نداشتند. ولی احسان، هیچ یک از گفته های زرنگار را باور نکرد. موضوع چیز دیگری بود و زرنگار آن را از مدتها پیش می دانست و احسان مطابق معمول انسان تر از آن بود که در کار دیگران کنجکاوی کند و جز لحظاتی کوتاه، به برنامه ریزیهای پنهان زرنگار بیانید.

بر خلاف دو سال قبل، این بار صبح زود از تهران به راه افتادند. بچه ها هنوز خواب آلود بودند. احسان قبلا گفته بود که صبحانه را در بین راه، در رستورانی پس از تونل کندوان که در کنار رودخانه ای قرار دارد، صرف خواهند کرد. او جاده چالوس را بسیار دوست می داشت و آن را زیباترین جاده ای می دانست که در تمام عمر خود دیده بود. این راه اگر چه طولانی تر بود ولی زیباییهای نهفته در آن و عبور از جاده ساحلی، دیداری اگر چه کوتاه از چند شهر کوچک و بزرگ، میتواند ارزش فراوانی در بر داشته باشد.

به هنگام نیمروز به پلاژ رسیدند، ناهار خوردند و استراحت کردند. پلاژ همان پلاژ دو سال پیش بود ولی ویلایی که جهت اقامت ده روزه به آنان اختصاص یافت اندکی بزرگتر بود، یک بالکن سر پوشیده داشت با پنجره های بزرگ و توریهای سراسری که محافظ خوبی در برابر هجوم مگسها در روز و پشه ها در شب بود.

ویلا رو به شمال بنا شده و نشستن در بالکن در هر ساعتی از شبانه روز، تماشای دریای نیلگون را امکان پذیر می ساخت.

از همان نخستین لحظات، به هنگام خواب نیمروز، دو اتاق خواب به گونه ای دیگر تقسیم شد. اتاقی مخصوص عفت و اقدس و شیوا و اتاق دیگری برای احسان و آرش و شاهین. احسان از این دگرگونی نسبت به دو سال قبل، کاملا

راضی به نظر می رسید زیرا آرش و شاهین، هر دو، دوستدار او بودند و می دانستند که چگونه باید استراحت و آرامش احسان را فراهم سازند.

به هنگام عصر، همه آنها به سوی امواج نوازشگر دریا شتافتند و از همان آغاز به سه گروه مجزا تقسیم شدند: عفت و اقدس، آرش و شاهین، احسان و شیوا. هر کس به یار خود پیوست تا در ده روز آینده، دوست و مصاحب دلخواهش را در کنار خود داشته باشد و از هر گفت و شنودی لذت برد.

شیوا در آن نخستین روز بنا به خواست و توصیه و تاکید احسان، باز هم با استفاده از کمر بند ایمنی دو ساعتی در کنار احسان شنا کرد و چند بار برای رفع خستگی به ساحل نزدیک شد و به گونه ای بر روی ماسه ها دراز کشید که در هر هجوم متناوب امواج به ساحل، آب نیمی از وجود او را در بر گیرد و او هر بار فریاد کوچکی از شادی کشد و آن گاه خنده ای از مسرت سر دهد تا احسان در بهشت خداوند، آسوده و بی خیال، پرسه زند.

در ساعت شش، آنها دسته جمعی به ویلا برگشتند تا دوشی بگیرند و لباس عوض کنند. چای یا پپسی بنوشند و خود را برای صرف شام مهیا سازند.

احسان، دو سال قبل، زمانی که شیوا فقط سه سال و شش ماه از عمر خود را پشت سر گذاشته بود، هر روز دوبار پس از شنا کردن در دریا، شیوا را دقایقی زیر دوش آب شیرین می گرفت. آن گاه اندام کوچک و ظریف او را با حوله ای خشک می کرد و لباس مناسبی را که اقدس در اختیارش می گذاشت، بر تن شیوا می کرد تا آماده نهار و یا شام خوردن گردند.

احسان آن روز هم به پیروی از عادت دو سال پیش و کاملاً ناآگاه، شیوا را برای دوش گرفتن به حمام برد. آن گاه خواست کارهای دو سال پیش را از سر گیرد، ولی ... ناگهان از هر حرکتی باز ماند: "آه خدای من، نه." یک لحظه به یاد آورد که حالا شیوا بزرگ شده، به شش سالگی رسیده و یک ماه بعد به مدرسه خواهد رفت و با شیوای دو سال

قبل ، تفاوت بسیاری دارد. شیوا حالا نه یک دختر بچه، بلکه یک خانم کوچولو بود که برای خود شخصیتی داشت، او می بایستی بتواند شخصا لباسهایش را عوض کند و اگر مواجه با اشکالی شد از اقدس کمک بخواهد: "از این به بعد، تعویض لباسهای او توسط من کار درستی نیست و ... اخلاقی هم نیست. باید شیوا چنین مسایلی بفهمد و درک کند".

در حمام باز بود و عفت و اقدس در آن نزدیکیها بودند. احسان گفت:

-خانم اقدس ، خواهش می کنم لباسهای شیوا را عوض کنید...

احسان چند قدم دورتر نرفته بود که ناگهان صدایی شنید که برای او نامفهوم و تا حدودی دور از انتظار بود. از راه رفتن بازماند و به سرعت بر روی پاشنه چرخید و درب حمام را نگریست. آن جا، شیوا را دید که می خندد. شیوا از این گردش سریع احسان و نگاه کاونده او غافلگیر شد. شتاب زده دست خود را بر دهانش نهاد تا خنده اش را از احسان پنهان کند ولی این تلاش بی حاصل بود. احسان آن خنده بی دلیل را دیده و شگفت زده او را می نگریست. چشمان شیوا در آن لحظه سرشار از نوعی شیطنت بود و نگاهی که گویی حرف می زد و حکایتها در خود نهفته داشت. احسان لحظه ای این کودک بهت آور را نگریست و باز هم راه بازگشت را در پیش گرفت. او بدون هیچ دلیل قابل توجهی ، عصبانی و ناراحت بود. با خشم بسیار از خود پرسید: "برای چه می خندید؟ این جا که چیز خنده داری وجود ندارد و این شیطان ... چرا سعی داشت که خنده خود را از من پنهان کند؟ فقط برای این که بی دلیل و بی مورد بود؟". ولی شیوا برای خندخ خود دلایلی کافی در اختیار داشت: "احسان، از من ترسیدی ها؟ برای اینکه من بزرگ شده ام؟ خانم شده ام...؟ و از من دوری گرفتی، آنهم به این زودی؟ چه با مزه ... واقعا موجود خنده داری هستی احسان. و در ضمن انسانی همیشه تنها و غمگین که من در هر لحظه از عمرم برای تو احسان دلسوزی میکنم. من می توانستم تا سالهای بسیاری برای تو همان دوست کوچک و خوب و مهربان باقی بمانم و تو را دوست بدارم. مثل اینکه چنین محبت کودکانه ای را نمی خواهی؟ خوب . باسد. ولی من، آن گونه که تو می پنداری بزرگ نشده ام. تا آن زمان

سالهای بسیاری باقی مانده است. با وجود این، سعی می کنم از این به بعد رضایت خاطر تو را از هر حیث فراهم سازم. با مشاهده کارهای مضحک تو، دیگر خنده ای بر لب نرانم. اندکی کم تر حرف بزنم. رفتار شایسته و مناسبی داشته باشم. حال که تو بر این باور هستی که من بزرگ شده ام، خانم شده ام، پس بهتر است که من هم رفتار و گفتاری چون خانم ها داشته باشم تا تو بینی و قبول کنی که در تصورات خود مرتکب اشتباه نشده ای. اطمینان دارم که در چنین صورتی رضایت و خوشحالی بیش تری خواهی یافت و خیلی زیاده تر از این، دوستم خواهی داشت."

آن شب در سر میز غذا خوری، هنگامی که احسان لیوان شیر را مملو از پیسی ساخت، شیوا گفت:

-آقای احسان، از لطف و مرحمت شما متشکرم.

احسان به شدت تکان خورد. "آقا؟"، "شما؟" او نمی توانست آن چه را که شنیده بود باور کند. ساعتی پیش، آن خنده بی دلیل شیوا را دیده و چشمان سرشار از شیطنت او را که نوعی شرارت در خود نهفته داشت، تماشا کرده بود. نگاهی که شعله های آتش را می مانست و حالا ... ناظر تغییر ناگهانی و شگفت آور در شیوه گفتار او بود. گویی پس از چند سال تمام پندارها و باورهای او، و حتی آرزوهایش، به گونه ای حیرت آور و باور نکردنی از هم فرو می پاشید. چه گونه کودکی شش ساله می توانست از چنان درک خارق العاده ای برخوردار باشد که ناگهان بنا به دلایل نامشخصی شیوه گفتار خود را عوض کند؟ حالت رسمیت به آن بیخشد؟ او را آقای احسان خطاب کند؟ "شما" را جایگزین "تو" سازد؟ از او فاصله بگیرد و نوعی بیگانگی را نشان دهد؟ و اصولا چه چیزی این دگرگونیها را به وجود آورد؟ احسان چیزی نمی دانست.

نگاه احسان سرگردان در فضا، در فراسوی شیشه های بزرگ سالن غذاخوری به سوی امواج دریا کشیده شد. همه جا و همه چیز تاریک و فرو رفته در مه غلیظی بود. با وجود این، او یک کیلومتر دورتر، هما را دید. هما چهار ساله بود. پیراهن و دستکش و کفش و جوراب سفید بر تن داشت و کلاه سفیدی هم بر سر نهاده بود، خیلی آهسته و آرام در

روی امواج گام بر می داشت، راه می رفت و می ایستاد. در توقفی کوتاه ، از آن فاصله دور، احسان توانست چهره زیبای دخترش را تماشا کند و نگاه نرم و لطیف، و سرشار از مهر و عطوفت او را که بی دریغ نثار پدر می شد، بنگرد. آه ، هما چه زیبا و مهربان بود.

احسان به سرعت روی برگرداند. شیوا خیلی نزدیک به او ، در روی صندلی نشسته، لیوان پرسی را در دست گرفته و با دقت حبابهای حاصل از گاز پرسی را می نگریست. او پیراهنی به رنگ صورتی به تن داشت و کفشهایش هم رنگ گلهای سرخ بود. احسان، شیوا و بار دیگر هما را نگریست و باز هم شیوا را: "آه خدایا، چرا این دو از هم جدا شدند؟ چرا از یکدیگر فاصله گرفتند؟ و برایم فاجعه دردناکی آفریدند؟"

احسان با دلهره و ترس فراوان ، خود را با این حقیقت رو به رو یافت که هما به تدریج از وجود شیوا رخت بر می بندد تا راه دیگری در پیش گیرد و رهسپار دیار ناشناخته ای گردد. آن رویاهای پیشین در برخورد با واقعیتها به طرز سهمگینی در هم می شکست تا احساس کنک و نا مفهومی جانشین آن گردد و سرنوشت نا مشخص تری را برای احسان رقم زند.

شب هنگام ، احسان تخت خواب خود را از اتاق به بالکن برد و آن جا در بستر خود دراز کشید. نسیم ملایمی از روی امواج دریا می گذشت و چهره اش را نوازش می داد. احسان می توانست بخشی از آسمان را که صاف و زلال بود و ستارگان، این یاران همیشه بیدار در شبهای تنهایی اش ار ، بنگرد، به هیاهوی وهم آلود دریا گوش دهد. از فاصله بسیار دوری آوای پرنده ای به گوش می رسید که گویی ناله می کرد و کمک می خواست. شاید پرنده زخمی بود و شاید هم آشیان خود را گم کرده بود و خانه و کاشانه ای برای خود نداشت. درست به سان قصه ای که دو سال قبل احسان به شیوا می گفت و او با اشتیاق زیادی به آن گوش می سپرد.

صبح، هنگامی که احسان از خواب بیدار شد، چند متر دورتر از تخت خواب خود، چیز دور از انتظاری را دید. شیوا، بر روی زیراندازی گسترده شده در بالکن و در رخت خواب کاملاً مناسبی، به خواب رفته بود. احسان تعجب کرد. شیوا به تنهایی نمی توانست آن رخت خواب کامل را در نهایت سکوت و آرامش به بالکن بیاورد. پس از اقدس و عفت کمک و یاری خواسته بود؟ چرا؟

در شبی که گذشت، عفت و اقدس هر یک آرمیده در بستر خود، گفت و گوهای مداوم خود را از سر گرفتند و خوابیدن و استراحت کردن را برای شیوا ناممکن ساختند. و آن گاه که شیوا، ناراضی و ناخوشنود از جای برخاست و لب به اعتراض گشود، دوقلوها با رضایت کامل در خواست او را پذیرفتند، برای اینکه احسان را از خواب بیدار نکنند به آهستگی پنجره بزرگ بالکن را گشودند و رخت خواب شیوا را به آن جا بردند و خود نفس راحتی کشیدند تا در بیان هر آنچه که می خواستند آزادی بیشتر و کاملتری داشته باشند.

احسان، آن چه را که شب پیش بر شیوا گذشته بود حدس زد و لبخندی بر لبانش نقش بست و مدت کوتاهی در کنار بستر شیوا، در کف بالکن نشست. آن چهره سرشار از زیبایی کودکانه را نگریست و موهای سیاهی که بر روی بالش پراکنده شده بود. با وجود آزردهی خاطری که از شیوا داشت و خود دلیلی بر آن نمی شناخت، احساس کرد که نوعی دلبستگی به شیوا پیدا کرده که تا کنون نسبت به هیچ کس در دل و جان خود نیافته بود. شیوا درس تازه ای به او می آموخت.

آن روز صبح و عصر، شیوا و احسان، دست در دست یکدیگر، به ساحل دریا رفتند، با هم شنا کردند. شیوا می خندید و حرف می زد و مانند همیشه حرفهای تازه ای برای گفتن داشت.

در روابط احسان و شیوا، به ظاهر هیچ چیز تغییر نکرده بود ولی احسان به خوبی احساس می کرد که چیزهای بسیاری دگرگون شده اند و این "چیزها" فراوان بودند. شیوا همان مهر و محبت، صفا و صمیمیت همیشگی را داشت

ولی "آقای احسان" گفتن و "شما" بر زبان آوردن را یک لحظه نیز فراموش نمی کرد. احسان با ناباوری حیرت آوری می دید که در مدت زمان کوتاهی فاصله ای بین او و شیوا به وجود آمده است و دلیل آن را نمی دانست. ولی شیوا کاملاً آگاهانه عمل می کرد. برای او در رابطه با احسان، چیزی نامفهوم و غیر قابل درک وجود نداشت. مهر و محبت بی پایان نسبت به احسان مانع از این بود که کارهای ناپسندی انجام دهد. شیوا فقط یک هدف را دنبال می کرد: فراهم کردن موجبات خشنودی احسان و انجام هر کاری که می توانست رضایت خاطر او را ر پی داشته باشد و لبخندی بر لبان تنها مرد زندگانی اش نمایان سازد و برای رسیدن به چنین اهدافی بود که ناگهان در شبی که گذشت تغییراتی بزرگ در سخن گفتن با احسان به وجود آورد و آن روز اعمال و رفتار توأم با متانت بیشتری را در پیش گرفت ولی شیوا، این کودک زود رس، که خیلی بیش از آن چه طبیعت سنی او اقتضاء می کرد، می دانست و قدرت بیان بسیار خوبی هم داشت. هرگز نمی توانست باور کند که با اتخاذ چنین رویه ای، بسیاری از آرزوهای دیرین احسان رابه خاکستر نشانده است. او از انسان کوچکی به نام هما که هرگز دیده به جهان هستی نگشود، خبر نداشت. نمی دانست که احسان همای نادیده را در وجود او یافته و با این تصور وهم آلود، شیوا را در بلندای کوهستان آرزوهای خود نشانده است. از این رو نمی توانست از یک حقیقت تلخ آگاه باشد که احساس با عظمتی را در وجود احسان در هم شکسته و به ویرانی کشانده است.

احسان آن شب، ساعتی قبل از خواب پرسید:

-شیوا، باز هم مایل هستی که در بالکن بخوابی؟

-بلی آقای احسان، امشب و تمام شبها.

احسان تخت خواب شیوا را از اتاق خانمها برداشت و آن را در بالکن گذاشت. شیوا خسته از آن همه شنا کردن ، راه رفتن و بازی کردن ، به بستر پناه برد. احسان روی او را با ملحفه و پتویی پوشاند و قبل از اینکه شیوا را ترک کند، پرسش دیگری را مطرح ساخت:

-شیوا ، می خواهی همان قصه دو سال پیش را برایت بگویم؟ قصه "کبوتر کوچکی که آشیانه خود را گم کرده بود"؟
-نه آقای احسان، من دیگر آن قصه را به همان صورتی که برایم گفته اید دوست نمی دارم. کبوتر کوچک سرانجام پس از تحمل دشواریهای بسیار ، بزرگ می شود، آشیانه خود را پیدا می کند تا با همان پدر و مادر زندگی کند. با همان پدر و مادر؟ چرا؟ نه آقای احسان، نه. من این قصه را نمی پسندم.

-نمی فهمم شیوا، پس این قصه چه گونه پایانی باید داشته باشد؟

-می دانید ... آن کبوتر کوچک پس از چند سال بزرگ خواهد شد. پرواز کنان راه بسیار دوری را در پیش خواهد گرفت و آشیانه تازه ای برای خود خواهد یافت و همیشه آن جا زندگی خواهد کرد.
احسان در حالی که از شیوا دور می شد با خود گفت : " خدایا، چه اعجوبه ای!" و شیوا در همان لحظه می اندیشید: "پس چرا من بزرگ نمی شوم؟"

نه روز دیگر ، بدین سان در ساحل دریا گذشت. روزهای بسیار خوبی برای همه، برای عفت و اقدس که در شبانه روز بیش از شانزده ساعت در هر جایی که می خواستند ، می نشستند و حرف می زدند. برای آرش و شاهین که از شنا کردن در دریا و استفاده از برنامه های شبانه "تالار نیلوفر" لذت می بردند و برای احسان و شیوا که برنامه های خود را دنبال می کردند.

شیوا از صبح تا شب همیشه در کنار احسان بود. ساعات زیادی در میان امواج دریا شنا می کرد و آن گاه که خسته می شد، بر روی ماسه های گرم می نشست تا نادانسته های خود را از احسان پیرسد و چیزی بیشتر بیاموزد. ولی پس از

صرف شام ، زمانی که عفت و اقدس به همراه آرش و شاهین به تالار نیلوفر می رفتند، احسان در یک حالت رویا گونه برای فراموشی همه چیز، راه ساحل را در پیش می گرفت و در کنار امواج آب بر روی شنها می نشست تا از سکوت شب و نسیم خنک شبانگاهی لذت برد، بی آنکه بتواند همه چیز را به فراموشی بسپارد، شیوا نیز همواره راهی را که احسان رفته بود، در پیش می گرفت. اندکی دورتر از او بر روی همان ماسه ها می نشست که دیگر آن گرمای مطبوع ساعات روز را نداشتند. ولی حرف نمی زد و سکوت و آرامش شبهای احسان را در هم نمی شکست. شیوا هرگز از سه ساعت خاموش ماندن و تحرکی نداشتن، خسته نمی شد. قدرت و توانایی حیرت انگیز جسم و جان او ، می توان گفت که بی نظیر بود.

و این گونه مسافرت دوازده روزه آنان به پایان رسید و در تهران هر کسی راه خانه خود را در پیش گرفت.

شیوا از اول مهر ماه دوران تحصیل خود را در دبستان آغاز کرد و خیلی زود متوجه شد که آن جا با کودکان تفاوت های بسیاری دارد. شیوا فهمید که فقط از راه درس خواندن می تواند هر آن چه را که نمی داند فراگیرد و از این رو برای آگاهی از همه چیز شتاب بسیار زیادی از خود نشان می داد.

و احسان از هیژده سالگی زحمت کشید، سختیها و مرارت های بسیاری را متحمل شد تا سرانجام در سی و سه سالگی ، یک خانه بسیار لوکس و مدرن و نو ساز، در انتهای شمالی خیابان یوسف آباد خرید که فاصله نزدیکی با خانه اقدس و زرنگار داشت و به موازات آن، اتومبیل فولکس واگن خود را فروخت و با پرداخت پول به دست آمده به عنوان پیش قسط ، یک اتومبیل پیکان از کارخانه ایران ناسیوانال خریداری کرد.

احسان می دانست که عفت هر آنچه که در خانه او می گذرد ، به اقدس گزارش می دهد و از بازگویی هر کار و سخن نا چیز و یا حایز اهمیتی نیز خود داری نمی کند. از این رو هیچ سخنی از خری خانه با عفت نگفت و این در حالی بود که یک پارچه فروش برای کلیه پنجره های خانه جدید ، پرده های بسیار زیبایی می دوخت.

احسان، خیلی ساده و مختصر به عفت گفت:

-خانم، ما تا یک هفته دیگر از اینخانه می رویم.پس باید هر آنچه را که شسکستنی است ، با کمک همدیگر بسته بندی کنیم. به شما اطمینان میدهم که خانه جدید و بهتری خواهید داشت.

عفت و اقدس، این دوقلوهای جدایی ناپذیر، در طول تمام عمرشان بارها از یکدیگر قهر کرده و چند روز بعد ، راه آشتی را در پیش می گرفتند.مساله اسباب کشی به خانه جدید، در یکی از این دورانه‌های قهر و قطع هرگونه رابطه ، مطرح شد. دورانی که از نظر عفت و اقدس بسیار طولانی و دردناک بود، پانزده روز! با وجود این، هردو این زجر و درد را پذیرفته بودند در این امید که این بار، آن دیگری در آشتی کردن پیشقدم شود و هنوز موعد مقرر فرا نرسیده بود.

روز پنج شنبه ساعاتی بعد از نیمروز، احسان، عفت و آرش را به دیدن خانه جدید برد. عفت هنگامی که وارد اتاق پذیرایی شد، از آن همه زیبایی سرگیجه گرفت.

-عفت، روزی را که می خواستم با شما پیمان زناشویی بدم وعده کردم که خانه بسیار زیبایی برای زندگی مشترکمان خریداری کنم. این همان خانه است، خانه ما و دوران اجاره نشینی به سر رسیده است.

عفت از شدت شوق و شادی ، در آستانه بیهوشی قرار گرفت.

خانه دو طبقه بود و حیاط بسیار قشنگی داشت. در طبقه اول ، سرسرای کوچکی، اتاق نشیمن/پذیرایی بزرگ، و آشپزخانه بسیار لوکس و بزرگی وجود داشت، ولی مهم تر برای احسان ، اتاقی بود که او آن را از نخستین روز به عنوان دفتر کار و مطالعه خود برگزید. حال، پس از سالها انتظار ، می توانست یک چنین اتاق اختصاصی برای خود داشته باشد. صندلی و میز تحریری در آنقرار دهد و ... قفسه کتابهایش را، کتابهایی که در پانزده سال گذشته

خریداری کرده بود. در طبقه دوم ساختمان، فقط سه اتاق خواب و حمام قرار داشت، خانه ای نه چندان بزرگ ولی لوکس و مدرن که می توانست برای احسان خانه امید و مکانی برای زیستن در آرامش کامل باشد.

احسان خود نیز بسیار شادمان بود ولی با وجود افزایش حقوق ماهیانه، می دانست که چند سالی نیز باید به تدریس خصوصی ادامه دهد، برای این که او آینده نگر بود و سه چیز بسیار مهم را در نظر می گرفت. آن خانه با شکوه به لوازم و اثاث لوکس و گرانبهائی نیاز داشت، تامین هزینه تحصیل آرش در دانشگاه می بایستی در نظر گرفته می شد و خیلی مهم تر از آنها، اندوختن پول بسیار زیادی در بانک، برای آن روزهای تاریک و دشواری که در زندگی برای هر کسی ممکن است پیش بیاید.

یک هفته پس از اسباب کشی به خانه جدید، سر انجام عفت به اقدس تلفن کرد:

-سلام اقدس، نمی خواهی با من آشتی کنی؟

-آه عفت، الهی قربانت بگردم.

و عفت همه چیز را به اقدس گفت و دعوت به صرف شام برای فردا شب را از یاد نبرد.

اقدس می دانست که احسان در دنیا فقط دو چیز را دوست می دارد: گل و کتاب را. بنابراین سبد بزرگی از گل‌های زیبا را به احسان هدیه کرد و خانه جدید را تبریک گفت. زرنگار از طرف خود و اقدس یک آباژور بسیار زیبا و گران قیمت را برای احسان و عفت هدیه آورده بود. و سر انجام، احسان شیوا را دید که هنوز در کنار در ورودی اتاق پذیرایی ایستاده، یک شاخه گل سرخ را در دست گرفته و با بی اعتنائی به همه چیز، فقط او را می نگرد. هنگامی که شیوا متوجه شد موقعیت از هر لحاظ مناسب است، با گام‌های شمرده ای به سوی احسان رفت. در حالی که آن شاخه گل را به احسان می داد، گفت:

-آقای احسان خانه نو مبارک.

و آن گاه دست خود را پیش آورد و با احسان دست داد. رفتاری بدان سان که باید یک خانم متشخص داشته باشد و شیوا از هم اکنون خود را برای یک خانم برجسته ای بودن، آماده می ساخت.

در روزهای چایانی خردادماه، هنگامی که دبستانها تعطیل شد، احسان با یادآوری ماجرای سال گذشته ، به زرنگار گفت:

-آقای زرنگار ، می دانید که من تمام کارهای آینده خود را از مدتها قبل مورد بررسی قرار می دهم. از این رو می خواستم از شما بپرسم که آیا در تابستان امسال تمایلی به مسافرت دسته جمعی به کنار دریا و یا شهر دیگری را دارید؟

زرنگار غافلگیر شد، انتظار چنین پرسشی را نداشت. مجبور بود جواب صریح و روشنی به احسان و "دخترعموها" بدهد و با این پاسخ، به کار بردن نیرنگ سال قبل برای این که افزون بر روزها، شبها نیز از آزادی عمل کاملی برخوردار گردد، دیگر ممکن نبود. در نتیجه مجبور شد روش دیگری اتخاذ کند:

-آقای احسان، آن چنان مسافرتها می خسته ام میکند. من به آسایش و استراحت کامل نیاز مبرم دارم و از چنین موهبتی جز در خانه خود، هیچ جای دیگری نمیتوانم برخوردار گردم. ولی اگر شما و خانمها بخواهید به همراه بچه ها به مسافرت بروید، من مخالفتی نخواهم داشت.

-متشکرم آقای زرنگار ، بنابراین، از نقطه نظر من نیز انجام چنان مسافرتها دسته جمعی برای همیشه خاتمه یافته تلقی می گردد.

و اگر شاهین و آرش پس از شنیدن این گفت و گوی کوتاه، سکوت کردند و لب به اعتراض نگشودند، دلیل دیگری داشت. آنان حالا برای تفریح و سرگرمی از امکانات و تسهیلاتی برخوردار بودند که می توانست جایگزین مسافرت ده روزه ای به منار دریا باشد، اگر چه فقط روزهای جمعه و سایر روزهای تعطیلی در هفته ، می توانستند از چنین

تنوع بسیار جالبی بهره مند شوند ولی آزادی عمل بیشتری داشتند. از ساعت نه صبح تا ساعت ده شب در یک استخر بسیار بزرگ شنا می کردند و با دوستان تازه یافته خود تفریح و سرگرمیهای جدیدی را می آموختند.

یک سال قبل، هوشنگ زرنگار، عموی شیوا و شاهین که سالهای بسیاری در آلمان اقامت داشت، برای همیشه به تهران آمد. او از زرنگار چند سالی بزرگتر بود، تحصیلات دانشگاهی داشت. آن گونه که خود می گفت در آلمان و در رشته جامعه شناسی دانشنامه دکترا گرفته بود و در مواجه شدن با هر کسی، برای این که خود را معرفی کند، با غرور و تکبر خاصی می گفت: "دکتر زرنگار". و اقدس نیز از همان آغاز تلاش کرد که شاهین و شیوا، همواره از این مرد تازه از راه رسیده به عنوان "دکتر عمو جون" یاد کنند و "آقای دکتر" گفتن را از یاد نبرند. هوشنگ زرنگار در سال گذشته و مدت کوتاهی پس از ورود به تهران، خانه مجللی در زعفرانیه و باغ بسیار بزرگی در کرج خرید. این باغ، برق، چاه عمیق، استخری بزرگ و یک ساختمان بسیار خوبی داشت.

احسان در نخستین دیدار خود با این برادر کوچک تر، او را مرد خوش پوش و خوشگذرانی یافت که آرزوهای بزرگی در سر داشت. پیوستن به سیاستمداران و آغاز معاشرتهای گسترده ای با آنان، برای این که خود نیز بتواند فعالیتی بکند و با برخورداری از حمایت رجال سرشناس، به پارلمان راه یابد، نماینده مجلس شود، از عنوان دیپلمات بهره مند گردد و مصونیت سیاسی و پارلمانی داشته باشد و آن گاه با برخورداری از چنین امتیازهایی، به هر آنچه که می خواهد دست یابد.

هوشنگ زرنگار که با یک زن جوان و زیبای آلمانی ازدواج کرده و دارای دو فرزند بود، در برابر احسان و عفت ادب و نزاکت بسیار زیادی از خود نشان داد و از آنان خواست که روزهای جمعه و هر تعطیلی در ماههای تابستان، به باغ بیایند و هر گونه که خود می پسندند، از امکانات موجود در آن جا استفاده کنند. ولی احسان نمی توانست خود را با

چنین فردی که به رجال و اشراف پیوسته بود و پای در جای پای آنان می نهاد، هماهنگ سازد. او و هوشنگ، هر یک دارای عقاید سیاسی و اجتماعی کاملاً متفاوت و متضادی بودند.

احسان، پس از آگاهی از برنامه تابستان، برای نخستین بار به همراه عفت و اقدس و زرنگار و بچه ها، به باغ رفت و ساعاتی بعد، از این که پای در چنان مکانی نهاده بود، به شدت پشیمان شد. آن جا نیز به گونه ای دیگر یک محفل سیاسی و اشرافی بود میهمانان هوشنگ و زرنگار، زن و مرد، در حدود پنجاه نفر بودند. زنها، بی بند و باریهای زیادی از خود نشان می دادند. از ساعت نه صبح به بهانه شنا در استخر، نیمه برهنه می شدند تا هر نوع مشروب را که دوست می دارند، بنوشند. پوکر و رامی به راه اندازند. با صدای بسیار بلندی بخندند و در گوشه های خلوت باغ، آن گونه که خود می پسندند قدم زنند و تفریح کنند.

احسان همسر آلمانی هوشنگ زرنگار را دید که بسیار دورتر از دیگران بر روی یک صندلی بزرگ و حصیری نشسته و کتاب می خواند و با وجود این که می توانست فارسی صحبت کند، حاضر نبود با چنان زنهایی در هم آمیزد و دوستی آنها را بپذیرد و او ... در باغ هم لباس بسیار آبرومندی در بر کرده بود، زنی که احسان به دیده احترام به او می نگریست.

احسان و شیوا اندکی از آن میهمانان عالی قدر! فاصله گرفتند تا شیوا کتاب قصه های کودکان را بخواند و نادانسته های خود را از احسا پرسد. آرش و شاهین در استخر شنا می کردند. عفت و اقدس در گوشه ای دیگر، به چند تن از آن خانمها پیوستند تا برای خود دوستان تازه ای از خانواده های رجال و اشراف پیدا کنند و اندکی دیرتر، برای این که نشان دهند مثمر ثمر هستند و از خویشاوندان بسیار نزدیک آقای دکتر زرنگار می باشد، به چند زن و مرد خدمتکاری که در آن جا بودند، دستورات لازم را برای پذیرایی از خانمها و آقایان، صادر می کردند.

زرنگار ، همسر اقدس ، اندکی در استخر شنا کرد و بعد از صرف نهار، پتو و بالشی از اتاقی برداشت و به گوشه خلوتی از باغ پناه برد تا در سایه درختان چند ساعتی بخوابد و استراحت کند.

شیوا، این عموی تازه ز راه رسیده را به هیچ وجه دوست نداشت. هوشنگ زرنگار در یک سال گذشته، هرگز او را نبوسیده ، دست نوازشی بر سرش نکشیده و حتی چند کلمه ای هم با او صحبت نکرده بود. شاهین نیز در این بی اعتنائی و کم توجهی عمو، سهمی برابر شیوا داشت. هوشنگ زرنگار مغرورتر از آن بود که به برادر بزرگ خود ارزش و احترامی قایل شود تا چه رسد به این که مهر و محبتی نسبت به فرزندان او از خود نشان دهد. شیوا، تشنه محبت، از این عمو چنان روی گردان و گریزان بود که گویی او را نمی شناسد و کوچکترین تمایلی هم به دیدارش ندارد و بدیهی است که او حاضر نبود از اقدس اطاعت کند و از آن چنان مردی به عنوان "دکتر عمو جون " یادی کند.

احسان ساغت پنج بعد از نیمروز از اقدس و زرنگار درخواست کرد که به هنگام مراجعت ، عفت و آرش را نیز با خود همراه بیاورند و آن گاه پس از خداحافظی کوتاهی از هوشنگ زرنگار و همسرش، سوار پیکان شد و به تنهایی به سوی خانه شتافت. چنان گریخته بود که گویی جهنمی را پشت سر گذاشته است.

برای احسان همان یک بار دیدن از باغ و آشنایی با میهمانان هوشنگ زرنگار کافی بود که بگریزد و هرگز بازنگردد. ولی از آن به بعد ، در روزهای جمعه، عفت و آرش، زرنگار و اقدس، شاهین و شیوا، از ساعت هشت صبح به آ» باغ می رفتند و ساعت یازده شب به خانه بازمی گشتند.

عفت می توانست به همراه آرش ، از اتومبیل بزرگ و راحت زرنگار که رانندگی آن را همیشه اقدس عهده دار بود، استفاده کند ولی او ترجیح می داد که شخصا پشت فرمان اتومبیل پیکان بنشیند، که البته نوع اتومبیل موجبات خفت و خواری اش را فراهم می ساخت. تا هنگام ورود به باغ و به هنگام شب در آن لحظه ای که میهمانان به خانه خود

مراجعت می کردند، همه ببینند و مشاهده کنند که او خود اتومبیل شخصی دارد، از تهران تا کرج و بالعکس ، بتواند از احترام دیگران در حد گسترده تری بهره مند گردد.

عفت در همان آغاز، فقط یک بار از احسان پرسیده بود:

-امروز با ماشین کاری نداری؟

-نه خانم، نیازی به اتومبیل ندارم.

و از آن به بعد ، برای همیشه ، عفت دیگر چنین پرسشی را مطرح نساخت.همواره در هر روز تعطیلی در ماههای تابستان ، به همراه آرش سوار اتومبیل می شد و می رفت و درست از همان لحظه که خانه را ترک می گفت فراموش می کرد که همسری به نام احسان دارد که در خانه مانده است و در تنهایی بسر می برد.

از آن زمانی که شیوا به مدرسه می رفت، احسان هر دو ماه یک بار برای آگاهی از چه گونگی وضع اخلاق و تحصیل او، به دبستان می رفت و نیم ساعتی با آموزگار شیوا به گفت و گو می نشست. درست همان کاری که از چند سال قبل برای آرش و شاهین می کرد، زیرا که چنین ملاقاتهایی را امری بسیار ضروری می شمرد.

احسان در پایان دومین ماه از تحصیل شیوا در کلاس چهارم، بار دیگر به دبستان رفت و کم تر از نیم ساعت با آموزگار جدید شیوا که زن جوانی بود، به گفت و گو نشست. نتیجه همان بود که او می خواست، شیوا از هر لحاظ دانش آموز ممتاز و بر جسته ای بود. و چون این ملاقات با پایان ساعت درس دبستان مواجه شد، احسان اجازه خواست که شخصاً شیوا را به منزل برساند.

در داخل اتومبیل شیوا گفت:

-آقای احسان ، خانم معلم مرا دیدید؟ خوشکل است و بسیار مهربان هم هست. در بسیاری از زنگهای تفریح در کلاس می ماند تا به پرسشهای من پاسخ دهد و هر آنچه را که نمی دانم به من بیاموزد. من به او گفته ام که شما دکتر

و استاد دانشگاه تهران هستید. سرپرستی امور تحصیلی و بسیاری از کارهای زندگی مرا عهده دار شده اید. به خانم معلم گفته ام که پاپا کمترین توجهی ه من ندارد و اصولاً نمی داند که من در چه کلاسی درس می خوانم و به همین علت است که من در این دنیا فقط آقای احسان را دوست می دارم زیرا جز ایشان کسی دیگر را ندارم. آه ، چه خوب که خانم معلم و سایر بچه ها ، پاپا و مامان را ندیده اند، پاپا به خوبی شما لباس نمی پوشد. مثل شما خوب و قشنگ حرف نمی زند. پاپا و مامان کوچکترین علاقه ای به آگاهی از درس و مشق من ندارند و من هم مایل نیستم آنها، و از جمله خانم عفت، از حرفهای من و شما و از روابط دوستانه ما ، چیزی بدانند.

سخنان شیوا احسان را در فکر فرو برد. با خود اندیشید: "این دختر یا نابغه است و یا شیطان". ولی در حقیقت ، شیوا نه نابغه بود و نه شیطان. موجود بسیار جالبی بود احسان از هفت سال پیش او را به تدریج تربیت کرد، از آن زمان که شیوا دو ساله بود و همیشه بر روی همان مبلی می نشست که احسان نشسته بود و او در هفت سال گذشته، هر آن چه را که از احسان دیده و یا شنیده بود به خاطر سپرده، درست و سنجیده سخن گفتن را از او آموخته و در انجام هر کاری پای در جای پای احسان نهاده بود. احسان نمی توانست باور کند که یک دختر نه ساله بتواند با آن فصاحت و زیبایی صحبت کند ولی شیوا با آن همه هوش و استعداد ستودنی، مربی بسیار خوبی چون احسان داشت که شیوا درست سخن گفتن را از او آموخت. شیوا در کلاس دوم کتابهای قصه مخصوص کودکان و در کلاس سوم داستانهای نوشته شده برای نوجوانان را می خواند و ناگهان در تابستان گذشته ، روزی به احسان گفت: " شما در حق من محبتهای زیادی کرده اید، چیزهای بسیاری به م آموخته اید، کتابهای خوبی برایم خریده اید ولی آقای احسان ، من دیگر نمی خواهم داستانهای مربوط به کودکان و نوجوانان را بخوانم. من کتابهای بهتری می خواهم. داستانهای جالب، سرگرم کننده و آموزنده تا بتوانم از این دنیا چیزهای بیش تری بدانم و همانگونه که خودتان گفته اید ، در کلاس درس انشاءهای عالی تری بنویسم و همبشه مثل شما حرف بزنم".

و احسان این تقاضای شیوا را پذیرفته و با دلهره و ترس فراوانی داستانهای ادبی و عاطفی ساده ای که از هرگونه مطالب زننده تهی بودند، خریداری کرده و در اختیار شیوا گذاشته بود. احسان باور نمی کرد که مطالعه آن کتابها بتواند این چنین بازتابی در شیوه گفتار یک انسان داشته باشد. از این رو، این کودکی را که غرور و اعتماد به نفس خاص خود را داشت و به سان زنان سخن می گفت، با بهت و حیرت فراوانی می نگریست. دیدار چنین موجود از هر نظر جالبی برای احسان، آکنده از لذت هم بود زیرا که شیوا می رفت همان انسان برتر از دیگران شود که احسان می خواست.

احسان برای ملاقات با آموزگار شیوا، ساعت یازده صبح روزهای پنجشنبه را برگزیده بود زیرا می دانست که شیوا و سایر همکلاسیهایش، در آن ساعت تحت مراقبت آموزگار دیگری ورزش می کنند و این، بهترین موقع برای گفت و گو با خانم معلم او بود.

دو ماه پس از نخستین دیدار در سال تحصیلی جدید، احسان بار دیگر در چنان روز و ساعتی به مدرسه شیوا رفت و باز هم پس از گفت و گو با خانم معلم، که احسان را با گرمی و صمیمیت بیش تری پذیرفته و در گفتار خود زیاد حاشیه رفته بود، احسان باز هم شیوا را با خود برد.

شیوا در اتومبیل، کنار احسان نشسته و باز هم حرفهای تازه ای برای گفتن داشت:

—آقای احسان، می دانید ... این خانم معلم بسیار زیبای من، بیوه است، یعنی شوهر ندارد، زن بسیار خوبی است. برای من می گفت که در "شهرآرا" یک آپارتمان قشنگی برای خود خریده و در آن جا به تنهایی زندگی می کند. یک روز در زنگ تفریح، ضمن گفت و گو و پتسخ دادن به پرسشهای من، در مورد خانم عفت پرسشی را با من در میان نهاد:

—جوان است؟ خوشگل هم هست؟

و من هم همه چیز را به او گفتم:

-خوشگل که نیست، بسیار زشت هم هست و آقای احسان او را دوست نمی دارد.

-خوشگل که نیست، بسیار زشت هم هست و آقای احسان او را دوست نمی دارد....

-شیوا ، تو نباید چنین حرفهایی را به خانم معلم می گفتی. این، کار بسیار ناشایستی ست و تو ... بدترین کارها را

کرده ای. وانگهی عفت بسیار خوشگل است و من هم او را خیلی دوست می دارم.

-معذرت می خواهم آقای احسان ، ولی شما بارها به من گفته اید که هرگز دروغ نگویم و جز حقیقت چیز دیگری را

بیان نکنم؟!

-آه خدای من، شیوا، دروغگویی کار ناپسندیده است ولی در زندگی حقایق بسیاری هم هست که نباید کسی دیگر از

آن آگاهی یابد و مسایل مربوط به زندگی خصوصی من، شایسته نیست که به اطلاع این خانم معلم برسد. وانگهی

شیوا، به خاطر بسیار که آموزگار تو ، از هیچ نظر اجازه طرح چنین پرسشهایی را ندارد من مجبورم از این به بعد در

ملاقات با او، راه و رویه دیگری در پیش گیرم.

شیوا پس از یک مکث طولانی گفت:

-پنهان کردن حقایق از دیگران! با چنین روشی آشنایی دارم و در چهار سال گذشته ، به تدریج شیوه های بهتری

برای ساکت و خاموش ماندن را فرا گرفته ام. بلی، حق با شماست. من اشتباه کردم و معذرت می خواهم و قول می

دهم که دیگر چنین مسایلی در زندگی من تکرار نشود و ... یک چیز دیگر که تا این لحظه نمی دانستم! خانم عفت زن

بسیار زیبایی هستند و شما هم او را خیلی دوست می دارید.

احسان طنز و تمسخر بهفته در گفتار شیوا را به خوبی فهمید و به ناچار آن را به جان خرید. ولی این بار واقعاً از شیوا

ترسید: "چرا این دختر، تا این حد خطرناک است؟"

و بدین سان ، سه سال دیگر گذشت و شیوا ر دوازده سالگی راه دبیرستان را در پیش گرفت. تکامل شخصیت فردی و اجتماعی، و رشد فکری او شگفت آور بود. شیوا همچنان دیوانه وار، احسان را دوست می داشت و در وجود او آرزوهای گمگشته اش را می جست. مردی که برای او یک پاپای دوست داشتنی، یک برادر مهربان، و یک دوست بسیار صمیمی و قابل اعتماد بود، تنها مرد زندگی اش که می توانست همه چیز را به او بگوید و هر آنچه را که احسان می پسندد انجام دهد.

شیوا بزرگ می شد و از آن دوران کودکی که برای احسان بهترین سالهای زندگی اش بود، فاصله بیشتری می گرفت. احسان با دقت و هوشیاری کامل، این تکامل را که در نظرش سرعت وحشتناکی داشت، می نگریست. شیوا، آن دختر کوچکی که احسان هشت سال پیش او را پرنده بهشت می دانست ، برای خانم شدن تعجیل خارق العاده ای از خود نشان می داد و در این راه دشوار، گامهای بسیار بلند و سریعی برمی داشت. احسان در بهت و حیرت، در مواقع بسیاری حالت انفعالی به خود می گرفت و در رفتار و گفتار خویش، تغییراتی می داد تا بتواند خود را با شیوه ای همیشه در حال تحول و دگرگونی ، هماهنگ سازد.

احسان در سه سال گذشته ، کتابهای خوبی برای شیوا خرید و ر اختیارش گذاشت و با گذشت هر سال و ماهی، کتابهایی با محتوای غنی تر و در همان حال دشوارتر بر می گزید. ولی احسان دستیابی شیوا به کتابخانه شخصی اش را هنوز بسیار زود می دانست. از نظر او پنج سال بعد ، خیلی بهتر بود.

ولی یک ماه پس از آغاز تحصیلات دبیرستانی، شبی که میهمانی خانوادگی در خانه احسان و عفت برگزار شده بود، بعد از صرف شام شیوا گفت:

-آقای احسان، اجازه می فرمایید یکی از کتابهای شما را بردارم و برای خواندن به خانه ببرم؟ چند روز بعد ، کتاب را همراه با تشکراتم به حضورتان تقدیم خواهم داشت.

احسان غافلگیر شد، هرگز انتظار چنین درخواستی از سوی شیوا را نداشت. برای این که سخنی ناسنجیده نگوید، لحظه کوتاهی به فکر فرو رفت. او دیگر نمی توانست با خواسته های شیوا مخالفت کند، آن هم درخواستی که نامعقول نبود و به طرز بسیار زیبایی مطرح شد.

-آه بلی، خواهش می کنم، هر کتابی که می خواهی.

احسان که برای آشنایی بیش تر با روحیات شیوا و نوع نگرش او به مسایل زندگی، علاقه فراوانی داشت، در آن لحظه از این رو شادمان شد که کتاب انتخابی شیوا از میان آن همه کتاب، می توانست تا حدودی بیانگر نوع احساس و شیوه تفکر شیوا باشد، چیزی که آگاهی از آن، روز به روز برای احسان مشکل تر می شد زیرا که شیوا در کمال ناباوری و تأثر برای او، به تدریج یک دیوار حایلی بین خود و احسان به وجود می آورد، دیواری که شناخت بیش تر و واقعی تر او را برای احسان ناممکن می ساخت.

در اتاق مطالعه احسان همیشه باز بود و از آن جا، آنها که بر روی مبلهای راحتی لمیده بودند، می توانستند هر آن چه را که در آن اتاق می گذشت، ببینند و بشنوند. ولی شیوا راه و رویه دیگری در پیش گرفت. ابتدا به آشپزخانه رفت و صفحه ای از روزنامه روز قبل را برداشت و هنگامی که وارد اتاق مطالعه می شد در را بست. ساعتی در آن جا بود و چون بیرون آمد کتابی را در دست داشت که آن را با کاغذ روزنامه جلد گرفته بود. شیوا خیلی ساده، گویی که با یک کودک خردسال و نادان حرف می زند، گفت:

-ملاحظه می کنید آقای احسان؟ برای این که کتاب شما کثیف نشود، آن را جلد گرفته ام.

و بدین ترتیب احسان از عنوان کتابی که شیوا انتخاب کرده بود، بی خبر ماند. در اتاق مطالعه احسان چهار قفسه کتاب، هر کدام پنج طبقه قرار داشت که مملو از کتابهای گونه گون بودند و برای او بسیار دشوار بود که با بررسی

کتابها، بتواند از عنوان کتابی که شیوا برای مطالعه انتخاب کرده بود، آگاه شود. این دختر خانم دوازده ساله، با آن شیوه ماهرانه و توأم با نزاکت، آگاهی از این امر را برای او ناممکن ساخته بود.

سه روز بعد، به هنگام شب، شیوا تلفن کرد و ضمن تشکر فراوان از احسان، از او اجازه خواست که در یک فرصت مناسب به خانه آنها بیاید، کتابی را که قبلاً برداشته در سر جای خود بگذارد و کتابهای دیگری بردارد، چند عنوان کتاب مختلف، برای این که مزاحمتهایش کم تر شود و بیش از این احساس شرمندگی نکند.

احسان گفت:

-شیوا، تمام کتابهای من متعلق به توست. هر وقت و هر گونه که می خواهی از آنها استفاده کن. ولی... می توانم بپرسم که با اختصاص وقت زیادی برای مطالعه این کتابها، دروس دبیرستان و آمادگی برای امتحانات دچار چه سرنوشتی خواهد شد؟ شیوا، آینده تو، سرنوشت تو، تمام زندگی و شخصیت اجتماعی تو با تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی تو، ارتباط مستقیم دارد. آیا به این مسایل هم فکر کرده ای؟

-بلی آقای احسان، درس را باید در دبیرستان یاد گرفت نه در خانه خویشتن. با وجود این، من هر روز یک ساعت به مرور مطالبی که در دبیرستان یادداشت کرده ام، اختصاص داده ام.

-فقط یک ساعت در هر روز؟ آیا این برای آموختن دروس دشوار دبیرستانی کافی است؟

-آقای احسان، شما می دانید که من چقدر به شما ارزش قایل هستم و باز هم اطلاع کامل دارید که تمام ساعات عمرم را وقف یک هدف مقدس کرده ام: جلب رضایت شما. بنابراین اجازه بدهید در پاسخ به پرسش شما، من پرسش دیگری را مطرح سازم، شما موفقیت در تحصیلات دبیرستانی ام را با چه معیاری ارزیابی می کنید؟ آیا معدل امتحانات من در پایان هر سال می تواند برای شما ملاک داوری باشد؟ و اگر چنین است شما از من، در تمام دوران تحصیل ام

در دبیرستان و در پایان هر سال، چه معدلی از نمرات امتحانی را انتظار دارید؟ چه رقمی می تواند برای شما ارزنده باشد و رضایت خاطر شما را فراهم سازد؟

-مطابق دوران تحصیل در دبستان، همه ساله رقمی بالتر از نوزه.

-بسیار خوب ، قبول می کنم و ... متعهد می شوم. آیا این برای شما کافی است؟ می توانم اطمینان داشته باشم که در خواندن کتابهای شما ، همیشه از آزادی کامل برخوردار خواهم بود؟ و امیدوار باشم که چنین گفت و گوهایی، دیگر هیچ وقت بین من و شما تکرار نخواهد شد؟

-بلی شیوا، من به تو اعتماد کامل دارم. تمام آن چه را که گفتی می پذیرم. تمام کتابهایم برای همیشه مال تو...

-متشکرم آقای احسان و... شب خوش.

روز بعد ، در آن ساعتی که شوا می دانست احسان در خانه نیست، به همراه اقدس به آن جا رفت. و هنگامی که عفت و اقدس مطابق معمول به آشپزخانه رفتند و در آن را هم بستند ، شیوا در حالی که کیف خرید اقدس را در دست داشت راه اتاق مطالعه احسان را در پیش گرفت و ساعتی بعد آن جا را ترک گفت و از اقدس خواست که هر چه زودتر او را به خانه برگرداند، طی چنین مسافتی با اتومبیل در ده دقیقه به آسانی میسر بود.

عفت فقط آن چه را که دیده بود به احسان باز گفت. او نمی دانست که درون آن کیف بزرگ و پارچه ای ، شیوا چه چیزهایی گذاشته است؟ و این مسأله از نظر عفت هیچ ارزش و اهمیتی هم نداشت. کتاب در باورهای عفت اصولاً چیز قابل توجهی نبود که بتواند فکر و اندیشه او را به خود کعطوف سازد.

و شیوا با چنین ویژگیهای اخلاقی و روحی برای احسان، واقعیت پیچیده ای بود که جز پذیرش او ، راه چاره ای نمی شناخت.

رفت و آمد شیوا به خانه احسان که همواره در غیاب او صورت می گرفت، برای بازگرداندن کتابهایی که خوانده بود و انتخاب کتابهای جدید، به تدریج صورت امری متداول به خود گرفت. زرنگار و عفت و اقدس این پدیده جدید را نیز پذیرفتند و با گذشت ماهها به آن عادت کردند.

احسان در گذر روزها و ماهها، در تنهایی غم انگیز و حسرت بار خویشتن، دست و پا می زد و در نهایت تأسف، بیش از گذشته ها، در ژرفای تاریکی فرو می رفت. او در زندگی، انسانی واقعاً تنها بود. دوست و همدم و مصاحب مناسبی نداشت. در این جهان یار و غم خواری برای خود نمی شناخت. عفت، همسرش، حالا دیگر به قدری از او دور شده بود که گویی اصلاً وجود نداشت. در طول تمام سالهای عمرش، آن انسان والا و با ارزشی را که بتواند مورد اعتمادش باشد هرگز نیافته بود تا با او از دردها و حسرتهای زندگی خود سخن بگوید بسر بردن در سکوت و ظلمت مداوم، آزارش می داد و هیچ راه گریزی هم برای خود نمی یافت.

آن شب در اتاق خواب خود، در حالی که سقف اتاق را در آن نور ملایم و رویایی می نگریست، در میان آرزوهای برباد رفته و هزاران درد به جای مانده، بی آن که خود بخواهد و یا دلیلی وجود داشته باشد، ناگهان بار دیگر به یاد "هما" افتاد. هما، همان دختری که هرگز زاده نشد. اگر به جای آرش، هما متولد می شد حالا هفده ساله بود. می رفت تا سال آینده، در دانشگاه تهران و در رشته علوم سیاسی به تحصیلات خود ادامه دهد. یک دختر خوب و یک دوست صمیمی و مهربان و از هر لحاظ مناسب برای احسان باشد. اگر هما بود احسان دیگر این همه احساس تنهایی نمی کرد. می توانست در تمام ساعات شبانه روز، هما را در کنار خود داشته باشد و تمام آن مهر و محبتی را که احسان نیازمند آن بود، برایش ارزانی دارد و احسان دیگر هیچ کمبودی در زندگی نداشته باشد. احسان به یاد آورد که در آن روزها و ماههایی که عفت در انتظار نوزادی بود، مطابق با برنامه ریزیهای او، هما می بایستی از شش سالگی

نواختن پیانو را فرا گیرد تا این که در دوازده سالگی موسیقیدان ماهری شود و برای پدر، آهنگهای دلخواهش را بنوازد. احسان در آن ساعات طولانی انتظار، بارها چشمانش را می بست و در رویاهای شیرینی فرو می رفت:

زمستان از راه رسیده و هوا به شدت سرد شده است. احسان در کنار شومینه، بر روی مبلی نشسته و از پنجره های اتاق، حیاط و درختهای عریان را می نگرد. برف به شدت می بارد و همه جا را سپید پوش کرده است. شعله های آتش در شومینه رقص دلفریبی دارند و دانه های برف، در خارج از اتاق می چرخند و بر زمین میریزند. هما با آگاهی از نیاز جان پدر، پشت پیانو می نشیند. انگشتانش با مهارت قابل تحسینی بر روی "توش"ها می لغزند و آهنگ دلنشینی را طنین انداز می سازند و احسان در یک حالت رویایی، دانه های برف و شعله های آتش را می نگرد و همراه امواج موسیقی رهسپار آسمانهای دوردست می شود تا به سرزمین نور جاویدان رسد...

پندارها، آرزوها، رؤیاها و باورها...

و اگر هما بود هرگز از او دوری نمی جست و در هر شرایطی از احسان دور نمی شد. او با یک مرد بسیار خوب و شایسته ازدواج می کرد ولی خانه پدر را هرگز ترک نمی گفت. هما، آن دختر زیبایی که در رشته حقوق سیاسی دکترا گرفته بود، می توانست این حقیقت را بفهمد و به همسرش بگوید که پدر بدون او نمی تواند زندگی کند، به دور از او نمی تواند زنده بماند. پس... هما و همسرش در خانه احسان می ماندند. صاحب فرزندی می شدند. آن وقت احسان تنها نمی شد. آن وقت احسان به هنگام شب، گریه نمی کرد و اشک نمی ریخت و آن وقت احسان از نظر روحی و عاطفی اسیر سرگردانی نمی گشت. ملجاء و پناهی داشت، دوست خوب و مهربانی داشت. و آن گاه که هما به عنوان سفیر دایمی ایران در سازمان ملل متحد تعیین می گردید، احسان هم با او به نیویورک می رفت و چند سالی به انتظار می نشست تا "دکتر هما احسان" در اثر شایستگی و لیاقت، دبیر کل سازمان ملل متحد شود و او نیز خوشبخت ترین فرد جهان گردد.

اشک، همچون باران بهاری از چشمان احسان جاری شد و چهره اش را آشفته تر کرد. هما نبود و همه چیز تمام شده بود. از سالها پیش تمام شه یود، از آن هنگام که آرش متولد شد، از هفده سال پیش...

ناگهان از اعماق جان احسان فریادی برخاست: "اگر هما نیست، شیوا هست. شیوا می تواند همان هما باشد. اشتباه نکن احسان، شیوا، همای سعادت توست".

احسان به یاد آورد که فردا، ساعتی بعد از نیمروز، به خانه شیوا خواهد رفت و از این یادآوری لبخند حزن آلودی بر لبانش نقش بست. مدتها بود که او آن خانه بزرگ را "خانه شیوا" می نامید و حقیقت نیز برای او جز این، چیز دیگری نبود. احسان هیچ علاقه ای به دیدار و یا گفت و گو با اقدس و زرنگار نداشت و اگر به آن خانه می رفت فقط به خاطر شیوا بود، دختری دوازده ساله که احسان او را بسیار دوست می داشت ولی افسوس که شیوا کوچکتر از آن بود که بتواند برای او یک دوست صمیمی باشد و آن چنان روابط صمیمانه ای با او برقرار سازد که می توان با یک دوست بزرگسال بنیان نهاد. با وجود این، احسان تصمیم گرفت که فردا شب، پس از صرف شام، گفت و شنود تازه ای با شیوا داشته باشد.

از شش سال پیش، از آن زمان که شیوا راه دبستان را در پیش گرفت، در تمام دور هم بودنهای خانوادگی همواره پس از صرف شام، شیوا و احسان از دوقلوها و زرنگار فاصله می گرفتند. در خانه احسان، به اتاق مطالعه او می رفتند تا آن گونه که خود می خواهند صحبت کنند. عفت و اقدس و زرنگار به این دوری جستن احسان و شیوا از آنان، به تدریج عادت کردند و با گذشت ماهها و سالها، با هم بودن احسان و شیوا ساعتی پس از ترک میز غذا خوری برای ادامه آن گفت و گوهای طولانی، صورت امری متداول به خود گرفت. عفت و اقدس و زرنگار از ده سال پیش که شیوا کودک خردسالی بود او را به احسان بخشیدند و "حق مالکیت" احسان بر شیوا را شخصاً به او تفویض کردند، روابط صمیمانه و بسیار نزدیک آنرا که با مهر و محبت آشکاری در هم آمیخته بود، دیدند و این وابستگی اجتناب ناپذیر

را نیز پذیرفتند. هیچ دلیلی برای جدا کردن شیوا از احسان نیافتند زیرا تمام گفت و گوهای آنان را می شنیدند و آشنایی شیوا با چنین مطالبی را مفید و ضروری می شمردند. و بدین سان، آن دختر کوچک و آن مرد بزرگ را به حال خود گذاشتند و راه بی اعتنایی را در پیش گرفتند.

آن شب نیز احسان و شیوا، بار دیگر دور از عفت و اقدس و زرنگار، روبه روی هم نشستند تا صحبت‌های خود را در زمینه های مختلف از سر گیرند. احسان می گفت:

-شیوا، در تمام سالهای گذشته فراموش کرده ام که با تو پرسشی را در میان نهم. یک فراموشی و غفلت بزرگ از سوی من و تا حد بسیار زیادی نابخشودنی. ولی فکر می کنم جبران آن، چندان دشوار نیست. تو هوش و استعداد قابل تحسینی داری و میتوانی زمان از دست رفته را با سرعت و دقت، بازیابی و همه چیز را از نو بسازی: آیا تو به موسیقی علاقه مند هستی؟ از شنیدن آهنگهای ملایم که دل و جان انسان را نوازش می دهد، لذت میبری؟ آیا می خواهی هر هفته سه روز، توسط یک استاد موسیقی تحت تعلیم قرار بگیری و نواختن یک ساز مناسب را آغاز کنی؟ مثلاً پیانو. می دانی... اگر تو بخواهی خریدن یک پیانو برای تو به آسانی میسر است، خیلی آسان، یعنی فردا شب تو می توانی پیانو بسیار قشنگی داشته باشی و از هفته آینده، یادگیری نواختن پیانو در همین اتاق را شروع کنی.

-آقای احسان، من موسیقی را خیلی دوست می دارم و از شنیدن آهنگهای ملایم لذت می برم. ولی یادگیری موسیقی را هرگز نمی پسندم و بنابراین، هیچ وقت نمی توانم موسیقیدان ماهری شوم و آهنگ بسیار خوبی اجرا کنم زیرا من کتاب خواندن را به هر چیزی ترجیح می دهم برای این که می خواهم از این دنیا چیزهای بیشتری بدانم. احسان، سرخورده و ناامید، در حالی که ویرانی بخش دیگری از آرزوهای خود را می نگریست، با خستگی و درماندگی آشکاری به آخرین امیدی که داشت، پناه آورد:

-شیوا، تو تا کنون در یک مورد دیگر هم هرگز با من صحبت نکرده ای. پنج سال بعد، برای تحصیل در دانشگاه، چه رشته ای را در نظر گرفته ای و یا شاید هنوز به چنین مساله ای فکر نکرده ای؟

-آه، نگفته ام؟ معذرت می خواهم. باور کنید که فراموش کرده ام. من از پنج سال پیش تصمیم خود را گرفته ام. تحصیلات دانشگاهی من در رشته پزشکی خواهد بود و اجازه بفرماید بگویم که من یا پزشک می شوم و یا هیچ.

-شیوا، یعنی تو از هفت سالگی تصمیم گرفته ای که پزشک شوی؟

-بلی آقای احسان.

-بسیار خوب، موفق باشی.

احسان ، آن شب خیلی زود از شیوا جدا شد و به عفت و اقدس و زرنگار گیوست. افسرده تر از آن بود که بتواند حرفی زند. تمام امیدها و آرزوهایش که چون کاخ باشکوهی می نمود ، ناگهان از هم فروپاشیده ، در هم ریخته ، به ویرانه ای تبدیل شده بود که می بایستی در میان آن خاکها بنشیند، زانوی غم در بغل گیرد و ساعتها گریه کند: " شیوا کوچک ترین علاقه ای به یادگیری موسیقی ندارد. او نمی خواهد نواختن پیانو را بیاموزد و در آینده برای من یک آهنگ ملایم و رویایی را اجرا کند. شیوا هیچ تمایلی برای تحصیل در رشته حقوق سیاسی از خود نشان نمی دهد. او از چند سال پیش تصمیم گرفته است که پزشک شود، پزشک و یا دیگر هیچ. پس... او چه گونه می تواند برای من همان هما باشد؟ نه، این دیگر ممکن نیست. هما و شیوا انسانهای متفاوتی هستند و ادغام آنان در یکدیگر ، هرگز امکان نخواهد داشت. شیوا دختری دیگری ست که شباهت بسیار ناچیزی با هما دارد ".

بدین سان دومین مرحله جدایی هما از شیوا در ذهن و فکر احسان آغاز گردید و به سرعت راه تکامل را در پیش گرفت. نخستین مرحله از این جدایی واقعیت از رویا ، هنگامی آغاز شد که شیوا او را "آقای احسان" نامید و گفتار توأم با نزاکتی در پیش گرفت که حاصل آن نوعی بیگانگی و عدم صمیمیت در رفتار و گفتار آنان بود و آن شب

پاسخهای شیوا تمام تصورات و امیدهای پیشین احسان را به نابودی کشاند و چه گونگی ادامه آن روابط سرشار از مهر و محبت را در هاله ای از ابهام فرو برد.

و آن شب شیوا، اندیشه های دگرگونه ای داشت: " احسان از پاسخهای من ناراضی شد؟ چرا؟ من که تا کنون همواره به خواسته های او عمل کرده ام و تمام گفته های او را با جان و دل پذیرفته ام. من کتاب خواندن را دوست می دارم و هم اکنون کتابهای او را می خوانم و وقت و فرصتی برای یادگیری موسیقی ندارم. یعنی... درست همان کاری را می کنم و همان راهی را می روم که احسان از سالها پیش، گام در آن نهاده است. و اگر می خواهم پزشک شوم، اگر چه خود نیز عشق و علاقه زیادی به چنین شغل بسیار ارزنده ای دارم، باز هم به میل و خواست او عمل می کنم. آه ، احسان حتماً فراموش کرده است. پس چرا احسان باید از من ناراضی باشد؟ من همان انسانی شده ام که او می خواست. ولی آیا او آرزوهای دیگری هم داشت که من نمی دانم؟ چرا این تنها مرد زندگی من هرگز از چنان آرزوهایی با من سخن نگفته است؟ او راهی در فراروی من نهاد که من به سرعت در آن ره می سپرم. دیگر بازگشت از راهی که در پیش گرفته ام ، امکان پذیر نیست. وانگهی چرا باید احسان آن شخصیت و غروری را که خود در من بنیاد نهاد ، به فراموشی بسپارد و از من پیروی از افکار و عقایدی را طلب کند که چیزی از آنها نمی دانم؟ پاسخ من به احسان ، مردی که او را پدر واقعی خود می دانم، همان بود که گفتم. از این به بعد ، احسان باید امکان هرگونه تغییری در برنامه های از پیش تعیین شده زندگی ام را فراموش کند. من همان خانم متشخصی خواهم شد که او می خواست و چنین بانویی هرگز بنا به خواست دیگران راه زندگی خود را عوض نمی کند، اگر چه آن دیگری، احسان، مرد بسیار عزیز من باشد."

فصل چهارم

در تابستان سال بعد ، در هر دو خانواده ، حادثی روی داد که خوش آیند نبود ولی کاملاً اجتناب ناپذیر می نمود. شاهین برای ادامه تحصیلات خود به آمریکا رفت و این ، بنابر درخواست مصرانه او و موافقت اقدس صورت گرفت. زرنگار مطابق معمول ، همیشه تابع اراده و نظریات اقدس، با اکراه فراوان چنین امر بس ناگواری را پذیرفت. او می بایستی سالهای بسیار از تنها فرزندش دور بماند و این در حالی بود که نمی توانست یک لحظه هم گفته های احسان را در چند سال گذشته فراموش کند: " آقای زرنگار ، شاهین آن گونه که من انتظار داشتم ، درس نمی خواند و اصولاً کوچکترین علاقه ای از خود به درس نشان نمی دهد، برای جبران خطاهای بی شمارش، هیچ تلاشی به عمل نمی آورد تا شاید بتواند در امتحانات، شانس موفقیت بیشتری را نصیب خود گرداند " و زرنگار امید بر آن بسته بود که شاهین در آمریکا بهتر درس بخواند و بعد از چند سال به ایران برگردد و او را در انجام کارهایش یاری رساند، و جانشین افتخار آفرینی برای پدر باشد.

و آرش که در آزمون ورودی دانشگاه چهلوی شیراز پذیرفته شده بود، راهی شیراز شد تا در رشته تحصیلی مورد علاقه اش، مهندسی راه و ساختمان، به تحصیلات خود ادامه دهد. آرش به شیراز رفت و احسان از سه سال پیش می دانست که این چنین رفتنی بازگشتی به دنبال نخواهد داشت. او که انسان منصفی بود و حقایق را با تمام زشتی و کراهت آن ، می پذیرفت، می دانست که جو حاکم بر خانه، برای آرش ملال آور و با گذشت ماهها و سالها ، دیگر غیر قابل تحمل شده است. خانه ای که هیچ شور و نشاطی در آن وجود نداشت. هیچ لبخندی بر لبها نقش نمی بست، فضایی که سرد و خاموش به سان یک گورستان بود.

احسان به گواهی کلیه کسانی که او را می شناختند یک پدر نمونه بود. آرش تمام کارها و زحمات پدر را به دقت می نگریست. می دانست که دوازده ساعت کار کردن ، از چیزهای بسیاری که مورد نیاز انسان است چشم پوشیدن، بار سنگینی ست که پدر بر دوش گرفته تا راحتی و رفاه و آسایش او و مادرش را فراهم سازد، همواره در این امید که

فرزندش آینده بهتری داشته باشد. احسان دوازده سال ، با آن همه خستگی ناشی از کار روزانه، هر شب با آرش در مورد درس و مدرسه و هرگونه مساله ای که با تحصیل او ارتباطی داشت، ساعتی به گفت و گو می نشست. به هر پرسش او هرگز دروغ نمی گفت. لذت فراوانی می برد. از شش سال پیش که آرش به دبیرستان رفت، هر شب احسان یک ساعت به او زبان انگلیسی می آموخت. و پس از سه سال از آغاز این تدریس شبانه ، گفت و گو به زبان انگلیسی هم به آن افزوده شد و این برنامه ادامه یافت تا آن جا که آرش در پایان تحصیلات دبیرستانی اش، به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت و این چنین دانشی موفقیت او را برای تحصیل در دانشگاه پهلوی شیراز که در آن جا درسها به زبان انگلیسی تدریس می شد، میسر ساخت.

آرش غم و اندوه و تنهایی پدر را می دید ولی دلیل این همه رنج و افسردگی را نمی دانست. احسان همیشه با عفت ، رفتار و گفتار توأم با نزاکتی را پیشه کرده بود ولی آرش ز سه سال پیش به این حقیقت پی برد که ما بین آن چه که می بیند با واقعیتهای موجود در زندگی خانوادگی، تفاوتهای بسیار زیادی وجود دارد. برای جوانی چون آرش، درک این مساله که آن همه عظمت پدر نمی تواند با موجودیت کلی مادرش سازگاری داشته باشد، کار چندان دشواری نبود. آرش چند بار به هنگام نیمه شب که برای نوشیدن آب خنک، اتاق خواب خود را ترک گفته و به آشپزخانه رفته بود، پدر را ساکت و مغموم در اتاق مطالعه اش ، در پشت میز تحریر و نشسته بر روی صندلی، دیده بود که با چشمانی لبریز از اشک نقطه ای گم شده در فضا را می نگریست. او ادامه زندگی در این خانه را کار دشواری یافت و جهت رهایی از وضعی که هیچ خوش آیند نبود ، تمایلی از خود به تحصیل در دانشگاه تهران نشان نداد. ولی آرش با یک بی انصافی غیرقابل بخشایش ، واقعیت بزرگی را نادیده گرفت که تامین مخارج زندگی و تحصیل او در شیراز، بار سنگین دیگری بر دوش پدر خواهد بود. آرش با انتخاب شیراز برای ادامه تحصیلات دانشگاهی اش ، راحتی و رفاه و آسایش خود را در نظر گرفت و رنج فزاینده پدر را در ادامه تدریس خصوصی ، از یاد برد.

گلاب، خدمتکار اقدس که بیش از شصت سال داشت، سال قبل، همزمان با آغاز تحصیلات دبیرستانی شیوا، برای همیشه از آن خانه رفته بود. آرش و شاهین هم رفتند. در این خانه عفت و احسان و در آن خانه اقدس و شیوا و زرنگار باقی ماندند. روزهای جمعه رفتن به باغ هوشنگ زرنگار برای همیشه به تعطیلی کشانده شد ولی دور هم بودنهای خانوادگی در هر چهارده روز یک بار، می بایستی ادامه یابد و ادامه هم یافت. حالا احسان جز شیوا کسی دیگر را در این دنیا نداشت. تمام امیدها و آرزوهای او شیوا بود. از هر گفت و گویی با او لذت می برد و شیوا، چقدر طولانی و چه زیبا سخن می گفت.

سه سال دیگر از عمر احسان گذشت. روزها و ماههای بسیاری که برای او بی ثمر و بی حاصل بودند زیرا هرگز شادی و نشاطی برایش به بار نیاوردند. تدریس در دانشگاه و آموزشگاهها ادامه یافت. از نظر مالی و تامین امکانات رفاهی، و به موازات آن، اندوختن پس انداز قابل توجهی در بانک برای زمانی که خود آن را "روزهای سیاه زندگی" نام نهاده بود، وضع بسیار خوبی پیدا کرده بود. با وجود این، می خواست که یک سال دیگر به این فعالیت گسترده و بی وقفه که از هیژده سالگی آغاز کرده بود، ادامه دهد و آن گاه برای آسودن و آرمیدن فقط به همان تدریس در دانشگاه اکتفا کند. آرش زندش در این آخرین سال تحصیلی نیز از آسایش و رفاه کامل برخوردار شود، در دوران دانشجویی همانند یک مهندس زندگی کند، به خصوص حالا که با دختری به نام "ماندانا" در شیراز آشنا شده و می خواست پس از پایان درس و پیدا کردن شغلی مناسب، با او ازدواج کند. ماندانا دختر زیبایی بود که پدر بسیار ثروتمندی داشت، و احسان عکسهای بسیاری از او را می دید و نامه های آکنده از مهر و محبت اش را با شور و اشتیاق فراوان، می خواند و نامه های طولانی تری به ماندانا می فرستاد که سرشار از عذوفت و مهربانی بود: "دختر بسیار خوبم، سلام..."

در مراسم عزاداری شرکت جست و یک هفته بعد ، به ناچار به تهران بازگشت تا کار خود را از سر گیرد. ولی عفت مدتی طولانی در آن جا باقی ماند تا به قول خودش به کارها رسیدگی کند و پس از مرگ پدر، این مدت طولانی تر شد و عفت چون به تهران مراجعت کرد شش ماه بعد دوباره راه تبریز را در پیش گرفت و این رفت و آمدها تکرار شد و آن گاه که همه چیز پایان یافت، احسان هیچ پرسشی را با عفت در میان نهاد و عفت نیز هیچ سخنی نگفت. ولی شیوا با آن چشمهای تیزبین که تمام کارها و حتی فعالیتهای پنهان را نیز می دید و با گوشهای حساس خود هر نجوایی را می شنید، می دانست که عفت ثروت هنگفتی را به ارث برده است که تمام دارایی احسان پس از بیست و پنج سال زحمت و تلاشی دشوار برای جمع آوری آن، در مقایسه با اندوخته بانکی عفت بسیار ناچیز و بی ارزش و تا حدودی نزدیک به " صفر " است.

و در پایان این سه سال از عمر احسان که مانند همیشه برباد رفته محسوب می شد، او خسته بود، خسته و فرسوده و با وجود استفاده از داروهای آرام بخش و ضد افسردگی ، با تداوم بخشیدن به کوهنوردی های سپیده دم در روزهای جمعه، باز هم از بی خوابی رنج می برد و اندوه و سرگشتگی اش در گذر ماهها و سالها ، فزونی می یافت.

شیوا آن همه خستگی و ملال را در چشمان زیبا و نگاه خاموش و دور دست او می دید و بیش تر از احسان از چنان وضع ناگواری رنج می برد. او برای رهایی احسان از غم و اندوهش، حاضر به هر نوع فداکاری و از جان گذشتگی بود ولی افسوس که احسان هرگز در چنین مواردی با او سخن نمی گفت و این در حالی بود که شیوا، درد احسان را به خوبی می شناخت و با شیوه درمانش نیز آشنایی کامل داشت.

شیوا در پایان سال چهارم دبیرستان، دانش و معلومات زیادی داشت و با تکیه بر دانسته های خود، شکوه و عظمت خیره کننده ای یافته بود. او هرگز عفت و اقدس و زرنگار حرفی نمی زد و در هیچ یک از گفت و گوهای آنان شرکت نمی کرد. نسبت به همه چیز و همه کس راه بی اعتنایی کامل در پیش گرفته و با آن همه وقار و متانت برای دوقلوها و

زرنگار وضعی را به وجود آورده بود که آنان خود را ناگزیر از آن می دیدند که خیلی آهسته و آرام از برابر نگاهی که تیره و رعب آور بود بگریزند و خیلی به ندرت با او مواجه شوند، شیوا را همانگونه که هست، همواره ساکت و متفکر، بپذیرند. سکوت مداوم و طولانی شیوا را در تمام شبانه روز که او را موجودی افسانه ای و دست نیافتنی جلوه گر می ساخت، تحمل کنند، با او همانند یک میهمان محترم و در همان حال بیگانه و ناآشنا، برخوردی مسالمت جویانه و زودگذر داشته باشند، در حضور او کم تر سخن بگویند و تا آن جا که ممکن است از شیوا دوری گزینند.

در چنین موقعیتی بود که شبی در آخرین روزهای خردادما، شیوا در حضور اقدس و زرنگار، با نگرشی به چهره افسرده و مغموم احسان، از او پرسید:

-آقای احسان، شما آخرین بار در چه زمانی به پزشک معالج خود، مراجعه کرده اید؟

-آه، فراموش کرده ام، فکر می کنم دو سال پیش بود.

-دو سال پیش؟ خدای من، این وحشتناک است. از شما تقاضا می کنم فردا به مطب او بروید و توسط منشی مخصوص او، در خواست ملاقات خارج از نوبتی را مطرح سازید.

-شیوا، تو فکر می کنی چنین کاری برای من ضروری است؟

-بلی آقای احسان، او سالها پزشک معالج شما بوده و حالا با وضع جسمی و روحی شما آشنایی کامل دارد. به مطب او بروید و هر آن چه را که گفت بپذیرید و به آن عمل کنید.

-بسیار خوب شیوا، این کار را می کنم.

پزشک متخصص اعصاب و روان، آن مرد خوب و مهربان، پرونده پزشکی احسان را به دقت مطالعه و بررسی کرد. او سالها پیش به احسان گفته بود: " اندکی هم به خودتان برسید " و حال می دید که احسان به توصیه او عمل نکرده، نخواست و شاید هم نتوانسته برای خود و دل و جان خویشتن یک سرگرمی نشاط آور پیدا کند، تنوعی در زندگی اش

به وجود آورد. از امروزها و فرداهایی که هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند بگریزد و برای خود زندگی بهتر بسازد، یک زندگی سرشار از امید برای فردا و برای ساعتی دیگر. پزشک حتی با کار بسیار شنگین روزانه و تکراری احسان آشنایی داشت. بنابراین ، با توجه به این سوابق و گوش سپردن به مطالب تازه ای که احسان مطرح ساخت، در داروهای او تغییرات کلی داد و با تاکید فراوان از او خواست که خیلی زود از تهران برود، چند ماهی از این شهر دور شود. به شهرهای کوچک و آرامی که هوای مطبوعی دارند، سفر کند. از هرگونه غوغا و جنجالی بگریزد، کا و تمام مسایل مربوط به زندگی اش در تهران را به فراموشی بسپارد. در چنین مسافرتی از رانندگی کردن اجتناب ورزد و از وسایل نقلیه عمومی استفاده کند. مدتی در سکوت و آرامش بیاساید تا سلامتی کامل جسمی و روانی خود را بازیابد و ادامه زندگی برایش آسان تر شود.

احسان تصمیم گرفت بی درنگ و بدون هیچ تفکر و اندیشه ای ، به آن چه که پزشک گفته و شیوا از او انجام بی چون و چرای این چنین دستوراتی را خواستار شده بود، عمل کند. احسان به ایستگاه راه آهن رفت و به علت کثرت مسافرانی که در آغاز تابستان از تهران می گریختند، خیلی به زحمت توانست بلیطی به مقصد شهر مراغه ، تهیه کند و کار بسیار خوبی هم کرد زیرا که احسان خود را خوب می شناخت. می دانست که اگر تأمل کند، اگر به مزایا و معایب چنین مسافرتی بیندیشد، اگر "چراها؟" و "چه گونه ها" را مورد بررسی قرار دهد، آن چه را که پزشک گفته و شیوا تاکید کرده بود، فراموش خواهد کرد. پس رفتن شتاب آلود را برگزید.

آن شب احسان به خانه شیوا تلفن کرد و در کم تر از پنج دقیقه آن چه را که لازم بود، به اقدس و زرنگار گفت و از آنان خواهش کرد که در غیاب او عفت را تنها نگذارند و ... البته خود به خوبی می دانست که چنین در خواستی چه قدر مضحک و کودکانه ، و حتی احمقانه است زیرا عفت هرگز تنها نمی ماند. اقدس و دوستان دیگری بودند. میهمانیها

هر هفته بر گزار می شد و " دوره ها " ادامه داشت. عفت با رفتن احسان نه تنها چیزی را از دست نمی داد بلکه آن چه را که می خواست بیش از هر زمان دیگری از آن خود می ساخت: آزادی کامل را.

و آن گاه احسان با شیوا حرف زد. مطابق معمول و بر روال تمام سالهای گذشته که به صورت امر پذیرفته شده ای در آمده بود، گفت و گوی آنان در حدود یک ساعت به طول انجامید. احسان همه چیز را به شیوا گفت، تمام حرفها و توصیه های آن پزشک خوب و مهربان را، برنامه مسافرت خود را که نخستین مقصد شهر مراغه بود و بعد سایر شهرهای بسیار کوچک و روستاهای آذربایجان و کردستان. و سر انجام افزود که در پایان این مسافرت سه ماهه، به هر جایی که رفته و هر آن چه را که دیده برای شیوا باز خواهد گفت.

شیوا از احسان تقاضا کرد که در طول این مسافرت، همه چیز و همه کس را فراموش کند. به هیچ چیزی هم فکر نکند. در دشتها و باغهای سرسبز و خرم قدم زند. ساعات بسیار زیادی پیاده روی کند. از هوای خنک و مطبوع، و از عطر گلها لذت برد. در زیر سایه درختان و کنار رودخانه ای بر روی علفهای سبز دراز بکشد. صدای دلپذیر گذر آب را بشنود و با این لالایی دلپذیر و جادویی طبیعت چند ساعتی به خواب رود و زیستن در بهشت را، در همین دنیا بیازماید.

ولی شیوا نگفت و نمی توانست بگوید که تحمل این روزهای گرم و بلند تابستان، در تنهایی و بدون دوستی مهربان که آکنده از صمیمیت باشد و بتواند احساسات او را درک کند، چه قدر برایش مشکل و توان فرسا خواهد بود زیرا برای شیوا، در این جهان بزرگ فقط یک دوست واقعاً خوب و قابل اعتماد وجود داشت و او هم احسان بود که می خواست به مسافرت برود و البته باید می رفت زیرا سلامتی جسم و جان احسان بیش از همه چیز برای شیوا ارزش داشت. احسان تنها دوست او، تنها مرد زندگانی او، و همه امیدها و آرزوهای او بود.

آن شیوا در تنهایی و خلوت دل خویشتن، با خود گفت: "چه قدر خوب بود اگر می توانستم در این مسافرت سه ماهه احسان را همراهی کنم. همه وقت و همه جا با او باشم. در هر شرایطی موجبات آسایش و استراحت او را فراهم سازم. به هنگام شب برایش کتاب بخوانم تا احسان خسته از گردش و تفریح روز، در آن هوای مطبوع، با نسیم خنک شبانگاهی و سرمست از عطر گلها و سبزه ها، آهسته و آرام پلکهای چشمانش را بر هم نهد و به خوابی دور از اندیشه های تلخ و ملال آور فرو رود تا من بتوانم ساعتها در کنار بستر او بنشینم و آن چهره تابناک را بنگرم. می توانستم هر کاری را که احسان بخواهد برایش انجام دهم و در تمام ساعات شبانه روز، همواره در خدمت او باشم. آه، خداوندا، در زیباترین نقاط جهان نیز برای یک انسان تنها، در سکوت و آرامش و بدون یک هم صحبت مناسب زندگی کردن، فقط مدت کوتاهی می تواند خوش آیند و لذت بخش باشد ولی سه ماه...؟ این، زمانی بس طولانی ست و می دانم که تحمل چنین روزها و شبهایی چه قدر دشوار است زیرا که خود، سالها پیش، آن را آزموده ام و تلخی زهر آگینش را چشیده ام، ای خدای مهربان، تو خوب می دانی که در حال حاضر و با این شرایط ناگوار، نمی توانم برای احسان حتی کمک بسیار کوچکی بکنم. "عفت" هست و سایر مقررات اخلاقی و اجتماعی هم هست و از همه مهم تر، احسان تا کنون چیزی از من نخواست است. پس او را کمک کن که در این مسافرت از آرامش و آسایش کامل برخوردار گردد، دردها و رنجهایش را تا آن جایی که میسر است به فراموشی بسپارد. من هم تلاش می کنم تا زنده بمانم و یک لحظه هم امیدهایم را برای آینده، از دست ندهم. امیدها و آرزوها، و فرداهایی که از آن هیچ چیز نمی دانم ولی با وجود این، از آینده درخشانی که خواهم داشت، یک لحظه هم نومید نمی شوم".

شیوا گریه کرد و اشک ریخت ولی هرگز ناله ای سر نداد. آهی بیانگر حسرت و ناکامی نکشید. مغرورتر از آن بود که شکستی را بپذیرد و قوی تر از آن که ستیز و مبارزه را به فراموشی بسپارد.

احسان پس از یک مسافرت سه ماهه ، در آخرین روزهای شهریورماه ، به تهران بازگشت. می توان گفت که ده سال جوان تر شده بود. آن همه گردش و پیاده روی در هوای پاک و مطبوع ، در میان انبوه درختان، در حاشیه رودخانه ها و جویبارها، جالیزها و گندمزارها در شهرهای بسیار کوچک و روستاها، جسم و جان او را از ورطه اندوه و افسردگی ، تا حدودی، رهایی بخشیده بود. در چشمانش دیگر آن افسردگی ناشی از احساس شکست و ناکامی، کم تر دیده می شد. در ژرفای دیدگانش بازتابی از شکوه و زیبایی های طبیعت موج می زد.

در خانه، عفت کارت دعوتی را در اختیار او گذاشت، دعوت به ضیافت شامی برای فردا شب که به مناسبت عقد و عروسی یکی از دوستانشان برپا می شد. احسان داماد و خانواده او را به خوبی می شناخت ولی با پدر و مادر عروس هیچ گونه آشنایی نداشت. و این مراسم در خانه پدر و مادر عروس برپا می شد، خانه ای در شمال شهر، در نیاوران.

احسان برای شرکت در این مهمانی که می دانست با غوغای موزیک و جنجال میهمانان همراه خواهد بود، نمی توانست تمایلی داشته باشد. نمی خواست یاد و خاطره چنان مسافرتی را از دست بدهد و در محفلی که رنگ و بوی اشرافی داشت، شرکت کند. به عفت گفت: "آه نه، دیگر نمی توانم. یارای شرکت در چنین مجالسی را ندارم."

شب، احسان به خانه شیوا تلفن کرد. ابتدا دقایقی با اقدس و زرنگار حرف زد و از محبت هایی که در غیاب او نسبت به عفت مبذول داشته بودند، تشکر و قدردانی کرد. و آن گاه ، این شیوا بود که سخن می گفت و احسان با لذت فراوان ، به حرف هایی که گویی هرگز پایانی نداشت، گوش سپرده بود. احسان می توانست شادی و مسرت شیوا را احساس کند، دنیایی از نشاط و سرور که با مهر و محبت صمیمانه ای در هم آمیخته بود و آن چه که شیوا شتاب زده می گفت از نظم و ترتیب خاصی برخوردار نبود، گوی سر خط اخبار مهم یک جهان لبریز از هیجان بود تا اندکی دیرتر، مشروح گزارشها را به اطلاع احسان برساند. از این رو خیلی زود مسأله جشن عقد و عروسی فردا شب مطرح شد و

احسان گفت که آمادگی شرکت در این ضیافت را ندارد و افزود که مطابق معمول ، عفت به همراه آنان در این میهمانی شرکت خواهد جست.

ولی این پاسخ، آن چیزی نبود که شیوا انتظار داشت. او، از یک ماه پیش فقط به این دلیل خود را جهت شرکت در آن میهمانی آماده کرده بود که اطمینان داشت احسان در چنان تاریخی در تهران خواهد بود. از این رو ، شیوا به احسان گفت که فردا شب، زرنگار در آن میهمانی شرکت نخواهد کرد و افزوده که می خواهد احسان را ببیند و حرفهای زیادی برای گفتن دارد. سرانجام با لحن آمیخته به افسونی که گویی در این جهان فقط می توانست از آن دختری به نام شیوا باشد، تقاضایش را این گونه مطرح ساخت:

-آقای احسان، خواهش می کنم. این شیواست که خواهش می کند.

تمام مقاومت و پایداری احسان ، ناگهان در هم شکست. همه چیز را از یاد برد تا فقط به شیوا بیاندیشد و دیدار دوباره او را در فردا شب، برای خود آسان تر سازد:

-شیوا، فردا شب، من و عفت در آن میهمانی شرکت خواهیم کرد. پس ... به امید دیدار تا فردا و شب بخیر.

-متشکرم آقای احسان، شب خوش.

و فردا شب احسان و عفت به آن میهمانی رفتند. او سبد بزرگ گل را، ساعتی قبل توسط گل فروشی به خانه پدر و مادر عروس فرستاده بود و عفت شیک ترین و گرانبها ترین لباسها را بر تن داشت. اقدس و شیوا هنوز نیامده بودند. اقدس در تمام میهمانی ها، همیشه ساعتی دیرتر از سایر مدعیون می آمد. این چنین کاری را دلیل تشخیص خود می دانست ، برای این که نشان دهد از هر لحاظ شخصیت و موقعیت اجتماعی بالاتر و منزلتی رفیع تر از دیگران دارد و باز هم به خاطر این که به هنگام ورو او به سالن پذیرایی، عده بیش تری از جای برخیزند، سلام و احوالپرسی کنند تا بدین ترتیب ، آنان که او را نمی شناسند متوجه شخصیت بسیار ارزنده و موقعیت ممتاز اجتماعی اش بشوند.

هنگامی که احسان، اقدس را دید از جا برخاست. ادای احترام کرد. سلامی گفت و دیدار مجدد اقدس را با محبت بسیاری گرمی شمرد و از این که امشب نمی تواند آقای زرنگار را ملاقات کند، ابراز تاسف نمود. و آن گاه احسان ... یک خانم جوان و بسیار زیبا را دید. خانمی که بلند قد بود ولی با وجود این، کفشهای ورنی سیاه و پاشنه بلندی نیز پوشیده بود. آن خانم پیراهن مشکی بلندی بر تن داشت که انتهای دامن آن، کفشها را می سایید، دامنی که تنگ بود و برای این که راه رفتن میسر گردد، یک طرف آن از زانو به پائین، چتک مناسبی خورده بود. زن جوان کمر بسیار باریکی داشت ولی شانه هایش کشیده و سینه ها برجسته بود. نوعی اندام موزون و متناسب که می توانست برای هر انسانی، جالب و ستودنی باشد. موها به رنگ مشکی که و از شانه ها به پائین سرازیر گشته بود. دهانی که گل سرخ شکفته ای را می مانست و چشمها، میشی رنگ بود، سیاه هم بود. نگاهی که شعر و موسیقی و تمام ترانه های زیبای سراسر گیتی را در خود نهفته داشت. یک زن، تندپسی که "میکل آنژ" آن را ساخته و "رافائیل" آن را با رنگ و عطر گلها آراسته بود.

احسان بهت زده، این منظره بدیع و زیبای آسمانی را می نگریست. سرگردان تر از آن بود که بتواند سخنی بگوید و یا واکنشی از خود نشان دهد، در آن حالت رویایی همه چیز را از یاد برده بود.

ناگهان آن خانم جوان، دست خود را به سوی احسان دراز کرد و با شور و اشتیاق فراوانی گفت:

-سلام آقای احسان، نمی دانید که چقدر از دیدار شما خوشحالم. مثل این که مسافرت خوبی داشته اید. خیلی ... خیلی تغییر کرده اید. شیوا بود و احسان نمی توانست آن چه را که می بیند باور کند. آن بچه؟ آن کودک؟ آن دختر کوچولو به همین زودی بزرگ شد؟ فقط با گذشت سه ماه ناگهان خانم شد و این چنین زیبایی و عظمتی یافت؟ شیوا، همیشه و همه وقت، کوچک بود، یک دختر بچه، وانگهی شیوا نمی توانست این همه زیبا باشد. این موها، از سالها پیش آیا همین رنگ سحر آمیز را داشتند؟ این همه چین و شکن و تا این حد بلند بودند؟ احسان چیزی به یاد نمی

آورد. تمام خاطرات گذشته را فراموش کرده بود ولی آن شیوای کوچک را که مظهر تمام امیدها و آرزوهایش بود هرگز نمی توانست فراموش کند، شیوای سه ساله را...

احسان و عفت در کنار یکدیگر نشسته بودند ولی آن جا دیگر مبلی برای نشستن شیوا و اقدس وجود نداشت. از این رو آنان در فاصله دورتری نشستند و فرصت کوتاهی برای احسان به وجود آوردند تا تلاش بزرگی را برای بازیابی آرامش خود معمول دارد و در انتظار نتیجه نامشخص آن، لحظات دردناکی را سپری سازد.

در اعماق جان احسان توفان بزرگی بر پا بود. او کوچکترین تسلطی بر اعصاب و اندیشه های خود نداشت. تمام امیدها و باورهای سالها گذشته در مدت زمانی کوتاه از بین رفته و هیچ احساس و ادراک تازه ای نمی توانست جایگزین آن همه وهم و پندار روزها و شبهای بی شمار زندگانی اش گردد. یک چیزی در درون او شکسته و ویران گشته بود و ظلمت و تاریکی هرگونه امکان بنیاد فکری تازه ای برای آینده را ناممکن می ساخت، پنداری که دیگر فردایی برای خود نمی شناخت و حتی ساعتی از ساعتی بعد نیز خبر نداشت. این تحول و دگرگونی اساسی که ناگهان همانند یک گردباد از راه رسیده بود سردرگمی و سرگردانی بزرگی را برای او به ارمغان آورد. احسان نتوانست چنین وضع دشواری را تحمل کند، از جا برخاست و به عفت گفت: "می خواهم اندکی در حیاط قدم زند" و به سرعت دور شد. حیاط خانه بسیار بزرگ و وسیع بود. تمام پنجره های سراسری سالن پذیرایی را گشوده بودند تا میهمانان در هر کجا که می خواهند بنشینند، در میان گلها و درختهای باغ قدم زنند و هرگونه که دوست می دارند از آن همه وسایل و امکانات استفاده کنند.

احسان بی آنکه دلیل محسوس و قابل پذیرشی وجود داشته باشد به شدت ناراحت و عصبانی بود. خواست سیگاری بکشد ولی سیگار به همراه نداشت. بیش از سه ماه بود که هرگز چنین هوسی در خود نیافته بود در آن سوی سالن، کاملاً دور از میدان دید عفت و اقدس و شیوا، از روی میز سیگاری برداشت و روشن کرد و سالن پذیرایی را ترک

گفت. در حیاط و در زیر درختی ایستاد و ناگهان چون کوهی آتشفشان، منفجر شد: "این زن که هما نیست، هما دختر خوب و مهربان من. او شیوا هم نیست، آن دختر کوچک و سرشار از عطوفتی که او را سالهای بسیاری هما می پنداشتم و بی نهایت دوستش می داشتم. این، یک خانم زیبایی ست که گویی آتش است و می تواند در لحظه بسیار کوتاهی، انسان را بسوزاند و خاکستر کند. یک زن، زیبا و جذاب، آشوبگر و خطرناک. او هیچ گونه شباهتی و یا ارتباطی با همای من ندارد".

غم و اندوه ناشناخته ای دل و جاننش را می آزرده. احساس می کرد که باز هم در زندگی شکست خورده و در این فاجعه بزرگ، آن امیدها و آرزوهای بسیار کوچک باقی مانده را نیز برای همیشه از دست داده است. بی اختیار سربلند کرد و آسمان را نگریست و آن افق دور دست را. آن جا، ناگهان هما، دختر زیباییش را دید که بر روی ابر سپیدی راه می رفت. هما پیراهن سپید و بلندی بر تن داشت، تور سپیدی بر سر افکنده و دسته گل کوچکی به دست گرفته بود. هما یک لحظه از راه رفتن باز ماند، ایستاد، روی برگرداند و پدر را نگریست. لبخند سرشار از مهری بر لبانش نقش بست. نگاه هما، به سان نور مهتاب، ملایم و نوازشگر بود. چهره و نگاهی که به سیمای فرشتگان می مانست. هما زن نبود، یک فرشته بود.

احسان گسسته از زمین و انسانها، با آن چه بر فراز آن ابر سپید می دید، پیوند خورده بود. هما آن جا بود. این همه نزدیک و در همان حال بسیار دور و دست نیافتنی می نمود. او لبخند پر مهر دیگری نثار پدر کرد. دست راست خود را بالا برد و چند بار آن را برای احسان تکان داد. خداحافظی از پدر و خدانگهداری به او گفتن و رفتن، راه ابدیت را در پیش گرفتن و هرگز باز نگشتن.

دو قطره اشک از دیدگان احسان بر صورتش چکید. با دست خود چنگ بر سینه اش زد تا قلب خود را بفشارد و اندکی از درد آن بکاهد. او حالا دیگر همه چیز را می دانست. با خود ناله کرد: "هما رفت؟ برای همیشه رفت؟ یعنی..."

مرد؟ ولی او خیلی جوان بود. نمی دانم ، بیست و یک ساله و یا شانزده ساله بود. در تمام این سالها با من زندگی کرد و حالا رفت تا من بار دیگر برای همیشه تنها بمانم و هم صحبت بسیار کوچک و مهربانی نیز نداشته باشم " و اندکی بعد، با خشم فراوانی گفت: " این زن زیبا که شیوا نام دارد، هما را کشت "

اندکی دیرتر به سالن پذیرایی بازگشت . در گوشه خلوتی به دور از نگاه شیوا و عفت و اقدس، بر روی مبلی نشست و باز هم سیگاری روشن کرد. خیلی به زحمت توانست بر اعصاب خود مسلط شود و واقعیتها را بپذیرد: " این شیواست. زنی جوان، بسیار زیبا، شیک پوش، متین و موقر، با یک غرور شکوهمند و شخصیتی قابل تحسین که گویی می خواهد تمام دنیا را بنا به میل خویشتن بیاراید. و این خانم تغییر ناپذیر است یعنی ... هرگز به دوران کودکی باز نخواهد گشت و من مجبورم این چنین شیوایی را به عنوان یک حقیقت دردآفرین بپذیرم. برای من چه فرقی میکند؟ درسالهای گذشته ، زنهای بسیار زیبای فراوانی دیده ام. با آنان درباره مسائل مختلف گفت و گوهای طولانی داشته ام. به همه آنها ارج و احترام نهاده ام. در برابر آنان ادب و رعایت نزاکت را حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده ام. شیوا هم از این به بعد برای من فقط زنی زیبا و تحصیل کرده و فهمیده خواهد بود و هیچ تفاوتی با دیگران نخواهد داشت "

لحظه ای بعد، صدای مهربان و سرشار از محبتی ، گوشه‌هایش را نوازش داد:

-آقای احسان، من یک ساعت است که به دنبال شما می گردم و به تدریج از یافتن شما نومید می شدم. البته حضور به هم رساندن در چنین ضیافتی به شرکت پانصد نفر، این چنین نتایجی هم دارد.

-آه ، معذرت می خواهم شیوا، تقاضا می کنم پوزش مرا بپذیر. میدانید ... ناگهان احساس کردم که احتیاج مبرم به تنها ماندن و با خود بودن را دارم و "شما" به سادگی می توانید چنین مسایلی را درک کنید و این، مایه خوشحالی من است.

شیوا خیلی زود متوجه تغییر نحوه گفتار احسان با خود شد. او احسان را به خوبی می شناخت، حتی با زیر و بمهای آهنگ پنهان جان او آشنایی کامل داشت. با خود اندیشید: "چه عاملی موجبات دگرگونی ناگهانی شیوه گفتار احسان با مرا فراهم ساخت؟ این، چیز کوچکی نمی تواند باشد." شیوا تصمیم گرفت در این مورد سکوت کند و در فرصت بهتری با احسان در مواردی این گونه حساس، ظریف و شکننده، گفت و گو کند. از این رو با یک چرخش سریع فکری، گفتار دگرگونه ای در پیش گرفت و از احسان در مورد مسافرت سه ماهه اش پرسید و احسان با صمیمیت و صداقت فراوان، از آن چه که در شهرهای کوچک و روستاهای آذربایجان و کردستان دیده بود، از آن همه محرومیتها، نابرابری های اجتماعی، فواصل طبقاتی، فقدان عدالت در توزیع ثروت در کشور و ... گفتاری طولانی از واقعیتهای تلخ موجود در مناطق محروم و دور افتاده و راه درمان این همه نابسامانیها.

احسان میگفت و باز هم می گفت و شیوا پرسش دیگری را مطرح می ساخت. گفت و گویی که هیچ تناسبی با زمان و مکان نداشت. در یک ضیافت با شکوه و مجلل که به مناسبت عقد و عروسی بر پا شده است، درباره چنین مسایلی صحبت کردن، نامناسب و از هر لحاظ دور از عقل و منطق است. ولی شیوا و احسان چون نمی خواستند و نمی توانستند از آن توفان مهیبی که دل و جان آنان را در هم می نوردید، سخنی بگویند، ناگزیر از آن بودند که برای دوری جستن از واقعیتهای درون خویشان، از حقایق تلخ اجتماعی حرف بزنند در این امید که با احساس تازه و ناشناخته ای که در دل می یافتند به شیوه ای بسیار غم انگیز و رقت آور، مبارزه کنند و یا یک سازش کوتاه مدت را امکان پذیر سازند. با وجود این، آن صحبت های نامناسب تا نیمه شب ادامه یافت.

در گذر این ساعات، میهمانان به صرف شام دعوت شدند. شیوا و احسان هم چیزی خوردند و به گفت و گوهای خود ادامه دادند. ارکستر می نواخت و "فرهاد" هم ترانه هایی می خواند. گروه کثیری از مدعیون می نوشیدند و می رقصیدند و می خندیدند ... ولی احسان و شیوا از آن چه که در آن مهمانی می گذشت، تقریباً بی خبر بودند.

سرانجام شیوا فرصتی یافت تا از چه گونگی آن رویدادی که احسان را به اتخاذ آن شیوه گفتار بسیار رسمی واداشته بود، آگاهی یابد. ولی عاقل تر از آن بود که پرسش خود را مستقیماً مطرح سازد زیرا می دید و به خوبی احساس می کرد که احسان افسرده و غمگین است، چیز ناپیدایی در درون او ویران گشته است و احسان آن شادابی نخستین لحظه دیدارشان را از دست داده و از نظر روحی و عاطفی دچار نوعی سرگردانی و درماندگی ست. از این رو با همان مهربانی و عطوفت خود که فقط مختص احسان بود، پرسید:

-آقای احسان ، امشب برای شما حادثه ناگواری پیش آمده ؟ چرا تا این حد ناراحت هستید و از چه چیزی رنج می برید؟

-بلی شیوا، امشب با کمال تاسف "هما" مرد.

شیوا با مهارت بسیاری توانست خونسردی و آرامش خود را حفظ کند، حیرت و نابوری خود را از آن چه شنیده بود، آشکار نسازد. آن گاه با متانت و رافت بسیار گفت:

-هما؟ هما مرد؟ متاسفم ولی من ایشان را نمی شناختم. شما درباره این خانم، تا این لحظه با من سخن نگفته بودید.

-هما ، دختر من که هرگز زاده نشد و...

احسان همه چیز را درباره هما و تمام آرزوهایی را که برای دختر نادیده اش در دل می پروراند، به شیوا گفت ولی یک مساله بزرگ را از او پنهان کرد. احسان حاضر نشد اعتراف کند که در تمام پانزده سال و هشت ماه گذشته ، شیوا را هما پنداشته بود، هما دختر خوب و مهربانش که نام شیوا به خود گرفته بود. احسان نگفت که به تدریج هما و شیوا از یکدیگر فاصله گرفتند و آن شب شیوا که زن بسیار زیبایی شده و در او احساسات دگرگونه ای را به وجود آورده ، با آن نگاه گرم و سحر آمیزش هما را کشت. هما برای همیشه زندگی او را ترک گفت و احسان دیگر برای خود دختر کوچک و مهربانی نداشت.

ولی شیوا با آن هوش و استعداد قابل تحسین و سرعت در گسترده تر ساختن افکار و اندیشه ها ، همه چیز را فهمید و با یک بازنگری سریع به گذشته ها، از تمام آن چه تا کنون نمی انست آگاهی یافت. در تمام سالهای دور و سپری شده، نوع و شیوه ابراز محبت احسان نسبت به او، نکات مبهم و نامفهومی در خود نهفته داشت که او از فهم آن عاجز بود. ولی حالا ... همه چیز را می دانست. احسان تا کنون به او فقط به دیده دختر واقعی خود می نگریست و آن محبتها و مهربانیا، عطوفت و علاقه یک پدر نسبت به فرزند خود را نمایان می ساخت. ولی ناگهان آن شب، همه چیز دگرگون شد. شیوا با خود گفت: "من نمی توانم برای احسان فقط هما باشم و جز آن چه که دختری از پدر می خواهد تمام آرزوها و خواسته های دیگر را از دل برانم. داشتن دختری خوب و مهربان تنها بخش بسیار کوچکی از نیازهای عاطفی یک مرد است. ولی احسان در دست یافتن به تمام نیازهای جان خود موجه با شکست و ناکامی شد و آن گاه به ناچار ، تمام امیدهای خود را معطوف من ساخت زیرا که مرا هما می پنداشت و بدین سان سالهای بسیاری در تجزیه م تحلیل نوع احساس واقعی خود نسبت به من دچار اشتباه بزرگی شد و از این رو، شکست خورد. ولی من در این ناکامی او خود را مقصر نمی دانم زیرا که گناهی مرتکب نشده ام. من نیز به سان او سالهای بسیاری در ادراک احساس واقعی خود راه خطا پیمودم و به بیراهه افتادم، به این سعادت کوچک و ناچیز بسنده کردم که او را پدر واقعی خود تصور کنم و جز محبتی پدرانه از او چیز بیش تری نخواهم. ولی از دو سال پیش، با نیازهای واقعی جان خویشتن آشنایی بیشتری پیدا کردم و با این واقعیت مواجه گشتم که از احسان چیزهای بیش تر و گسترده تری را خواهانم. من تمام وجود او و همه عواطف و احساسات گونه گون او را می خواهم تا تمام امیدها و آرزوهایم برآورد شود. احسان باید همه چیز من باشد، پدر، برادر، یک دوست خوب و شریک دایمی عمر و زندگانی ام. یک یار جدایی ناپذیر و یک همراه در تمام ساعات روزها و شبها، در ماهها و سالهای بسیاری که در فراروی خود دارم، برای رسیدن به این آرزوست که زنده ام و زندگی میکنم."

با وجود این، شیوا می توانست به خوبی حدس زند که از آن به بعد، تغییرات مهمی در روابط دوستانه و صمیمانه او و احسان روی خواهد داد. دگرگونیهای بسیار که احتمالاً توفانهای ناخوش آیندی را به دنبال خواهد داشت زیرا که شیوا به خوبی فهمید که احسان در درون خویشتن دچار دگرگونیهایی شده است که می تواند برای او سرنوشت ساز باشد. به هنگام مراجعت از میهمانی، عفت در داخل اتومبیل گفت:

-اقدس خواهش کرد که روز جمعه آینده به خانه آنها برویم. مطابق معمول برای صحبت کردن و دور هم بودن و غذایی خوردن.

احسان اسیر یک التهاب درون و نا آگاه از آن چه که در ژرفای جاننش می گذشت. به تبعیت از صیانت نفس، با لحنی که برای نخستین بار در تمام سالهای زندگانی اش با عفت، سرشار از التماس بود، گفت:

-آه نه، خواهش می کنم عفت، خواهش می کنم. روز پنج شنبه به خانم اقدس تلفن کن. بگو که احسان بیمار است. سرما خورده و تب کرده است. از این که نمی تواند به جمع شما ملحق شود پوزش می خواهد و ... این میهمانی را به وقت دیگری موکول کن، دو ماه بعد و در صورت امکان چهار ماه بعد.

عفت هرگز انتظار چنین پاسخی را نداشت. او که با چشمانی باز، آن شب شاهد آن همه صمیمیت و یگانگی احسان و شیوا بود و آن با هم بودن و گفت و گوی طولانی را از فاصله نزدیکی تماشا کرده بود، انتظار داشت که احسان از شنیدن دعوت اقدس که تجدید دیدار او و شیوا را در هفته آینده میسر می ساخت، خوشنود شود و با ابراز مسرت آن را بپذیرد. ولی احسان به گونه ای دیگر سخن گفت و واکنشی دور از انتظار از خود نشان داد. گویی به هنگام صحبت کردن در آستانه گریستن بود. عفت نمی توانست چیزی از احساسات نهفته در جان احسان را درک کند و این حقیقت روشن را بپذیرد که او از شعله های آتش می گریزد تا نسوزد و خاکستر نشود، عفت به آن دنیای ناشناخته و ناپیدای جان احسان راهی نداشت، آرزوها و امیدهای گم گشته اش را نمی شناخت. خود را بهترین زن خانه دار جهان می

پنداشت و از نظر او تمام نیازهای انسان فیزیکی و ملموس بودند، می بایستی آنها را دید و شناخت و برآورده ساخت. خارج از این دنیای محدود و ملموس در زندگی همسرش، دیگر چیز مهمی برای او وجود نداشت. از این رو با شگفتی فراوان پرسید:

- نمی فهمم احسان، چرا ... ؟

- برای اینکه ادامه چنین دیدارهایی، آن هم با فاصله زمانی بسیار کوتاه، دیگر برایم خسته کننده شده و تحمل آن بسیار دشوار است.

- احسان، اتفاق تازه ای افتاده؟ سالها قبل این تو بودی که پیشنهاد کردی به جای هر ماه یک بار، هر دو هفته یک بار دور هم جمع بشویم، شامی بخوریم و گپ بزنیم.

- بلی خانم، آن چه که شما می گوئید درست است...

احسان باز هم دچار ناراحتی شده، آزرده از این زن که برای او دیگر بیگانه ای بیش نبود، ناخواسته و نادانسته، بار دیگر عفت را "خانم" خطاب کرد و با "شما" گفتن، ناآشنایی و عدم همبستگی خود را نمایان تر ساخت.

.... -من سالها قبل چنان پیشنهادی را مطرح ساختم ولی حالا، چیزهای بسیاری دگرگون شده اند. انسانها هم با آن چه که بودند تفاوت بسیاری پیدا کرده اند و در نتیجه من، حالا و در این زمان، تنها ماندن و استراحت کردن را بیش تر می پسندم. وانگهی اگر این دور هم بودنها با فاصله بیش تری صورت بگیرد. جذابیت و لطف زیادتري خواهد داشت زیرا که حرفهای تازه ای مطرح خواهد شد و تکرار مطالب گفته شده ضرورتی نخواهد یافت. البته شما و خانم اقدس، دو موجود استثنایی هستید که همیشه و همه وقت، هزاران حرف تازه و جالب برای گفتن دارید.

عفت که آن شب به بخشی از گفت و گوهای اجتماعی و سیاسی احسان و شیوا با دقت بسیار گوش سپرده بود، خواست پاسخ دهد که تو و شیوا هم اگر صد سال با یکدیگر سخن بگوئید باز هم حرفهای ناتمام فراوانی دارید. ولی

ترجیح داد که سکوت کند و این چنین بی پروا و نسنجیده حرفی نزنند. عفت می دانست که شیوا از نظر اخلاقی هیچ گونه نقطه ضعفی ندارد و از سویی دیگر، او خیلی زودتر از احسان متوجه وقار و متانت و غرور کم نظیر شیوا شده بود. شیوا عظمتی در جان خود نهفته داشت که عفت و اقدس فاقد آن بودند، آن همه اعتماد به نفس نداشتند، نمی توانستند همانند شیوا با فصاحت کامل، در مورد مسایل دشوار و پیچیده ای که آن همه درک کردنش برای آنان مشکل بود، حرف بزنند. شیوا خیلی کم ولی آمرانه سخن می گفت و در طرح هر مساله ای حقانیت خود را به اثبات می رسانید و رضایت کامل دیگران را با خواسته های خود، به طرز شگفت آوری به دست می آورد. عفت می دانست که او و اقدس فاقد چنین صفاتی هستند. اگر چه هیچ یک حاضر به چنین اعترافی نبودند ولی خواه ناخواه برتری دانش و اندیشه های شیوا را نسبت به خود پذیرفته و هرگونه کج اندیشی درباره او را گناهی بزرگ می شمردند.

و احسان از نظر عفت، مردی بود که ضمن ادای احترام به تمام خانمها، و رعایت ادب و نزاکت در رفتار و گفتار در برابر هر زنی که با او مواجه می شد، توجه خاص و معنی داری به هیچ یک از آنان از خود نشان نمی داد. احسان با دختری ده ساله و زن بسیار زیبا و سی ساله ای، یکسان سخن می گفت و این همه ادب و نزاکت که برای زنها بسیار جالب و خوش آیند بود، به گونه ای مشابه نثار همگان می شد و هیچ ارجحیتی برای شخص خاصی وجود نداشت. ولی احسان در برابر شیوا رفتار و گفتار متفاوتی در پیش گرفته بود. عفت هم ناگزیر از سالها پیش، به تدریج این نظریه را پذیرفته بود که: "شیوا مال احسان است." ولی در یک سال گذشته، در مواقع خاصی از خود پرسیده بود: "یعنی چه؟ شیوا در هر صورت یک دختر است و حالا جوان و بسیار زیبا هم هست و احسان هم یک مرد کامل است. پس چه گونه شیوا می تواند از هر لحاظ متعلق به احسان باشد؟ به مردی که در سالهای گذشته از من دوری گرفته است؟". عفت همواره با احسان ر یک خانه زندگی کرده ولی هرگز نتوانسته و یا نخواسته بود که با این مرد، یک دوستی عمیق و پایداری را بنیان نهد، به خواسته های عاطفی او توجهی از خود نشان دهد. ولی در هر حال، عفت زن

بود و یک زن اگر چه با معنا و مفهوم خلاء عاطفی در وجود یک مرد آشنایی نداشته باشد. باز هم آن توانایی ذهنی را دارد که عدم وجود کوچکترین روابط صمیمانه زناشویی و فقدان احساس شراکت در غمها و شادیهای همسرش را با تمام وجود خود درک کند. احسان، مردی که تنها بود و تنها مانده بود و مونس و غم خواری نداشت. توده انبوهی از چوب خشک، محروم از قطرات باران محبت بود که اگر ناگهان از سویی جرقه ای پدیدار میشد، وقوع یک آتش سوزی بزرگ در زندگانی اش، امری اجتناب ناپذیر بود.

عفت، آن شب در پاسخ به احسان، فقط به گفتن این مطلب اکتفا کرد:

-بسیار خوب احسان، هرچه تو بخواهی. با اقدس صحبت خواهم کرد ولی مطرح ساختن بیماری شدید تو، کار عاقلانه ای نیست. زیرا آنها آشفته و سراسیمه به خانه ما خواهند شتافت تا از تو دیدن کنند و دسته گل زیبایی هم برای به همراه بیاورند.

عفت نخواست بگوید: "شیوا"، از این رو فقط "آنها" را بر زبان راند.

و احسان ... نمی دانست که در درونش چه می گذرد؟ چرا تصمیم گرفته است که کم تر به خانه شیوا برود؟ کم تر با او مواجه شود؟ احسان تلاش بی حاصلی را آغاز کرده بود که در شیوا نقطه ضعفی بیابد، این نقطه ضعف بسیار کوچک را بزرگ کند، وسعت و گسترش بیشتری به آن بدهد، از آن کاه، کوهی بسازد و سرانجام عذری موجه برای نرفتن به خانه شیوا بیابد. ولی آن همه تلاش و کوشش به جایی نرسید. شیوا، حالا خانم بسیار زیبایی بود که وقار و متانت قابل تحسینی داشت و ... یک دوست بسیار خوب و مهربان برای او بود. احسان در آن تکاپوی فکری فقط به شیوا می اندیشید و در هر لحظه او را در برابر چشمان خود پرتو افشان می یافت. ولی حتی یک لحظه بسیار کوتاه نیز نخواست که درون خویشتن را بنگرد و آن همه ضعف و ناتوانی را نظاره گر باشد. نخواست برای این که باور نداشت ضعف از خود اوست و حاضر نبود بپذیرد که بر خلاف گذشته ها، نسبت به شیوا احساس کاملاً متفاوتی در دل دارد و آرزوهای

دیگری در سر می پروراند. این، برایش دیوانه کننده بود. احسان نمی خواست با چنین احساسی آشنایی بیشتری پیدا کند و آن را به رسمیت بشناسد ولی این جا، دیگر خواستن و یا نخواستن او مطرح نبود، آتش به جانش افتاده بود ولی غرور، غرور بی دلیل و بی اساس، اجازه نمی داد که ترس از سوختن را بپذیرد. شیوا در ضمیر ناآگاه او یک شعله فروزان بود و عقل فرمان میداد که از چنین آتشی احتراز کند. دوری جستن از شیوا می توانست تمام آرامش خاطر را برای او بازگرداند و عزت نفس و شخصیت فردی و اجتماعی خود را حفظ کند. تسلیم نشود، تزلزلی در زندگی اش را نپذیرد تا دچار فروپاشی فکری و ذهنی نگردد. با خود می گفت: "اگر شیوا را هر شش ماه یک بار ملاقات کنم، بهتر ایت." ولی دلیل این بهتر بودن را نمی دانست. او به نوعی تنهایی که آن را سرشار از آرامش می پنداشت، عادت کرده بود و نمی خواست احسان دیگری پای در دنیای او بگذارد و آسایش فکری او را بر هم زند. ناگهان از خود پرسید: "اگر شیوا همیشه چهار ساله می ماند، آیا بهتر نبود؟" چرا، برای احسان این چنین تصور وهم آلودی بهتر و عالی تر از همه چیز در این جهان بود تا شیوای چهار ساله پس از گذشت صد سال به شش سالگی برسد و او بتواند در طول تمام زندگانی اش، از آن نشاط و شادمانی بهره مند گردد که فقط در دوران خردسالی شیوا آن را آزموده بود. و لحظاتی بعد، این خانم زیبا و دلفریب را نمی خواست، او را دوست نداشت و آن همه شکوه و عظمتی را که در شیوا دیده بود، چندان خوش آیند نمی یافت. پس ... تصمیم گرفت که شیوا را فراموش کند و برای همیشه او را از یاد ببرد. احسان چهار ماه به خانه شیوا نرفت. عفت به اقدس گفته بود که: "احسان عوض شده، تغییرات بزرگی در او می بینم ولی چیزی نمی دانم و هیچ نمی فهمم." و اقدس چند بار تلفن کرده و از احسان برای صرف شام دعوت به عملم آورده بود ولی احسان همیشه عذر موجهی برای خود داشت و آن را همراه با احترامات کامل با اقدس مطرح می ساخت. با وجود این، احسان ناراحت و آشفته بود. گویی از یک سعادت بزرگ بی نصیب و محروم مانده است. او نمی دانست که در غم کدامین مصیبت به سوگواری نشسته ولی هر وقت به یاد شیوا می افتاد، قلبش تپش دگرگونه ای می

یافت و این به یاد شیوا بودن تمام شبهای عمر او را پر کرده بود. گه گاهی از خود می پرسید: "چرا شیوا تلفن نمی کند و جویای حال من نمی شود؟". احسان درد تازه ای داشت. می دانست که به خودفریبی متوسل شده است. او نمی توانست شیوا را فراموش کند زیرا جز او، برای خود دوستی در جهان نمی شناخت.

احسان با اصرار زیاد و تاکید فراوان همواره در خلوت دل و جان خویشتن، از شیوا فقط به عنوان یک دوست یاد می کرد، دوستی خوب و مهربان، سرشار از مهر و عطوفت، و با سرختی و لجاجت از فراتر نهادن گامی دیگر، اگر چه در پندار، خودداری می کرد: "این چنین احساسی واقعاً شرم آور است".

و شیوا، آن چه را که در درون احسان می گذشت، به خوبی می دانست: "بهتر است مدتی تنها بماند تا بتواند از هر لحاظ خود را با موقعیت جدیدی که پیدا کرده، تطبیق دهد. احسان می داند که آن شیوای ده سال قبل، دختر کوچکی که او را هما می پنداشت، از بین رفته و برای همیشه به گذشته ها پیوسته است. و حالا، این شیوای جدید، زن از هر حیث کاملی ست که تمام وجود او را می خواهد زیرا نوع دوست داشتن نیز، با گذشته ها تفاوت بسیاری دارد. پذیرش این چنین حقایقی برای احسان دشوار است ولی او باید حقیقت را بپذیرد زیرا چاره دیگری ندارد".

آن روز اول بهمن ماه بود. عفت ساعاتی بیش از نیمروز به خانه اقدس رفته و مطابق معمول، یادداشتی هم برای احسان در روی میز غذاخوری آشپزخانه گذاشته بود: "احسان جا، من رفتم خان ...؟"

و اقدس آن شب نیز به احسان تلفن کرد:

-آقای احسان، سلام. عفت این جاست. خواهش می کنم که شما هم تشریف بیاورید تا دور هم باشیم، از حرفهای شما لذت ببریم و غذایی هم هست که می توانیم با هم بخوریم.

-سلام خانم، باور کنید که خسته ام، تازه از راه رسیده ام. احتیاج مبرم به استراحت دارم و...

-بسیار خوب، پس با شیوا صحبت کنید.

شیوا می دانست که فرصت و زمان مناسب برای برداشتن یک گام مثبت، فرا رسیده است. از این رو همان گفتار جادویی را به کار برد، همان واژه ها را که چون به هم می پیوست، هرگونه اراده و مقاومت احسان را در هم می شکست:

-آقای احسان، خواهش می کنم، این شیواست که خواهش می کند.

بسیار خوب شیوا، تا نیم ساعت دیگر آن جا خواهیم بود.

فقط نیم ساعت؟ آه ، چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. آن روز اول بهمن ماه بود. روز تولد شیوا، می بایستی برای او هدیه ای می خرید و...

بی اختیار به سوی اتاق مطالعه اش رفت. آن جا، بر روی میز تحریرش بسته ای وجود داشت کتاب بسیار تازه و خوبی که می دانست شیوا از مطالعه آن لذت خواهد برد. کتاب با کاغذ کادویی و با روبان قشنگی بسته بندی شده بود. این کتاب را همان روز به عنوان هدیه ای برای شیوا خریده و با آن بسته بندی زیبا به خانه آورده بود. با خود گفت: "ولی من باید دوش بگیرم، صورت خود را اصلاح کنم و لباس مناسبی بپوشم" و ناگهان به یاد آورد که ساعتی پیش دوش گرفته ، آن روز برای دومین بار صورت خود را اصلاح کرده و در آن لحظه لباس بسیار زیبا و خوش دوختی بر تن دارد. اندکی دچار سرگیجه شد و او خود پرسید: "یعنی چه؟ من برای شیوا هدیه دلخواهش را خریده ام، از ساعتی پیش خود را آراسته و مهیا کرده ام. آیا فقط منتظر تلفن اقدس و شیوا بودم؟ ولی این چنین کارهای بسیار زشت و ناپسند است". مرد بی چاره نمی دانست که نه تنها منتظر چنین تلفنی بوده بلکه آرزویی جز این در دل و سودای دیگری در سر نداشته است.

عفت اتومبیل را با خود برده بود. احسان به آژانس تلفن کرد و تاکسی خواست و ده دقیقه بعد ، در یک حالت خواب و بیداری به سوی شیوا می شتافت. با وجود این، در راهی که چندان طولانی نبود، در مقابل گل فروشی دقایقی راننده

تاکسی را به انتظار گذاشت تا یک شاخه گل سرخ بر روی آن کتاب بسته بندی شده الصاق گردد و هدیه شیوا زیباتر و جالب تر شود.

احسان تکه زنگ خانه را به صدا درآورد. در بدون درنگ با استفاده از دربازکن به رویش گشوده شد. احسان تا پای در حیاط نهد و در را ببندد ، شیوا با سرعتی حیرت آور، سالن پذیرایی را ترک گفته ، تمام طول آن حیاط وسیع را دویده و در کنار در خود را به احسان رسانده بود. شور و نشاط و شادمانی اش، حد و مرزی نداشت.

-شیوا، از صمیم قلب ، زادروز شما را تبریک می گویم و خواهش می کنم این هدیه را از من بپذیر.

-آه آقای احسان، متشکرم، شما چقدر خوبید.

هنگامی که احسان با زرنگار و اقدس و عفت سخن می گفت، شیوا آن بسته بندی زیبا را گشود و مورد بررسی قرار داد. فهمید که آن کتاب در چند روز گذشته و یا احتمالاً همان روز خریداری شده و با آن همه ظرافت و دقت بسته بندی گردیده ، کتابی برای او ، باز هم هدیه باارزشی از سوی احسان به مناسبت سالروز تولدش بیانگر این واقعیت که احسان همواره به یاد او بوده و هست و یک لحظه هم او را به فراموشی نسپرده و از چنین ادراکی لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست.

احسان قبل از شام، مطابق معمول با زرنگار و اقدس و عفت سخن می گفت و شیوا ساکت و خاموش، آن چهار انسان کاملاً متفاوت را می نگریست. ولی ساعتی پس از صرف شام ، احسان و شیوا، اندکی دورتر و بر روی مبلهای استیل نشستند تا احسان در پاسخ به شیوا نظریات طولانی خود را در مورد : « لئون تولستوی » و آثار ارزنده او بیان کند و نقد و بررسی شیوا از کتاب " جنگ و صلح " را بشنود. در پایان آن شب احسان به خوبی دریافت که گریز از شیوا و دوری جستن از او، امکان پذیر نیست. حق با احسان بود. او جای خالی شیوا در زندگانی اش را از نظر عاطفی با چه چیزی می توانست پر کند؟

بدین سان دور هم بودنهای خانوادگی بازهم از سر گرفته شد و ادامه یافت و جز این، راه دیگری هم وجود نداشت.

اقدس و زرنگار و شیوا، هر ماه یک بار در روزهای جمعه، در حدود ساعت شش بعد از نیمروز به خانه عفت و احسان می آمدند، بدون اینکه نیازی به دعوت از سوی احسان و یا عفت داشته باشند. آنها می دانستند که احسان در چنان روز و ساعتی در خانه است و برنامه خاصی ندارد. اگر قرار بر این بود که به خانه یکی از دوستان دانشگاهی احسان بروند، عفت چند روز قبل از برگزاری چنین میهمانی هایی، مراتب را به اقدس اطلاع می داد برای این که گزارش چنین مسایلی را وظیفه خود می چندانست. اقدس می بایستی از هرآنچه که در خانه احسان می گذشت با خبر شود، مساله ای بسیار ناخوش آیند برای احسان که کلیه امور مربوط به زندگی خانوادگی اش باید توسط عفت به اطلاع اقدس برسد. او چند بار به عفت گفته بود: "چرا شما از خانم اقدس این همه ترس و واهمه دارید و خود را ملزم به اطاعت از اوامر ایشان می دانید؟". از این رو اقدس با آگاهی کامل از برنامه روزانه آنان، فقط دو ساعتی زودتر تلفن می کرد تا عفت همه چیز را آماده و مهیا سازد و وقت بیشتری برای گفت و گوها باقی بماند. آن گاه در ساعت مقرر، اتومبیل مرسدس بنز زرنگار که اقدس در پشت فرمان آن می نشست، در مقابل خانه احسان متوقف می شد و شیوا همیشه پرواز کنان خیلی زودتر از اقدس و زرنگار، پای در اتاق پذیرایی می نهاد. از دو سال پیش، در هر دو خانه، شیوا شخصاً پذیرایی را به عهده می گرفت، گویی زن میزبان و کدبانوی خانه، فقط او بوچای، میوه و شیرینی می آورد، بساط نوشیدنی و ماست و خیار زرنگار را فراهم می ساخت. میز غذاخوری را به طرز بسیار زیبایی آراسته و آماده می ساخت. غذاها را بر روی میز می گذاشت و به هنگام صرف شام، همواره در کنار احسان می نشست برای این که می دانست او چقدر صحبت کردن بر سر میز شام را دوست می دارد.

ساعتی پس از شام و بعد از نوشیدن چای و قهوه در خانه احسان، شیوا به سرعت از جای برمی خواست. همیشه برای چنین مواقعی نیز جمله بخصوصی داشت:

-آقای احسان با اجازه...

و آن گاه راه اتاق مطالعه احسان را در پیش می گرفت و هر بار فقط بخشی از آن کتابها را با دقت بررسی می کرد و تقریباً نیم ساعتی بعد، از همان جا می گفت:

-آقای احسان، یک دقیقه بیاید اینجا...

و این یک دقیقه هیچ وقت زودتر از سه ساعت به پایان نمی رسید.

از آن هنگام که شیوا پای در کلاس چهارم دبیرستان نهاد همواره کتابهای مورد علاقه اش را، برای امانت گرفتن و خواندن، در حضور احسان انتخاب می کرد. نوعی کتابهای تاریخی و سیای که احسان با مشاهده آنها در دست شیوا، دچار وحشت می شد زیرا خواندن چنان کتابهایی را برای شیوا خیلی زود می دانست ولی شیوا، دیگر در موقعیتی بالاتر از آن قرار گرفته بود که به او گفته شود چه کاری باید بکند و یا نکند. شیوا، آن دختر شانزده ساله، خیلی بیش از آنچه که لازم بود بداند، می دانست ولی با این وجود، همواره تلاش می کرد دانش خود را در تمام زمینه ها گسترش دهد. احسان از اهداف و نیات واقعی شیوا در آغاز و ادامه این تلاش بزرگ، چیزی نمی دانست ولی خود را مجبر از آن می دید که به پرسشهای شیوا پاسخ دهد زیرا، حالا، نمی توانست باور کند که شیوا در مورد آن چه که می پرسد هیچ چیز نمی داند.

شیوا، این دختر حیرت انگیز، در تمام ساعاتی که روبه روی احسان می نشست، نگاه و چهره ای آکنده از غرور و اعتماد به نفس داشت. خود را در وضعی کاملاً برابر با احسان نشان می داد، پنداری که می گوید: "من و تو، دو انسان برابر و از هر لحاظ مساوی هستیم. دو دوست صمیمی که با هم به گفت و گو نشسته ایم، پاسخ آن چه را که می پرسم خود به خوبی می دانم، فقط می خواهم از نظریات و عقاید شخصی تو آگاهی یابم."

احسان در پاسخ به شیوا تمام دانش خود را از مسایل تاریخی و ساسی و اجتماعی، با یک صداقت کامل در اختیار او می گذاشت و هرگز تلاشی به عمل نمی آورد تا رجحان و برتری فکر و عقیده و روشی را نسبت به سایر افکار و عقاید و روشهای اجتماعی و سیاسی به اثبات برساند و یا نظریات و سلیقه های خود را بر آن چه که در کتابهای مختلف خوانده و بررسی کرده بود، بیفزاید. از این رو شیوا از افکار و اندیشه های اجتماعی و سیاسی احسان آگاه بسار اندکی داشت که بیانگر چیز خاص و شناخته شده ای برای او نبود و شیوا با عدم رضایت، چنین وضع ناخوش آیندی را می پذیرفت زیرا که حرفهای احسان را در هر موردی برای خود سودمند می دانست: "بگذار احسان با افکار و عقاید سیاسی اش، همانند امیدها و آرزوهای نهفته در دل و جانش، تنها بماند و تنها زندگی کند و هزگر، حتی در فرصتهای بسیار خوب و مناسب نیز از آن چه که در دل دارد سخنی با من نگوید." نمی توان گفت که عفت و اقدس و ار سوی دیگر زرنگار، با مشاهده رشد و شکوفایی ستایش انگیز شیوا که با گذشت زمان جذابیت خیره کننده ای می یافت و در برابر آن همه صمیمیت و همبستگی موجود بین او و احسان که روز به روز دامنه آن وسیع تر و گسترده تر می شد، کاملاً بی تفاوت بودند زیرا هر یک به گونه ای متفاوت، می دانستند که این همه دوستی و وابستگی، ممکن است عواقب پیش بینی نشده و دور از انتظاری داشته باشد و هر سه، قصه آتش و پنبه را می دانستند ولی آن چه که می دیدند و می شنیدند بیانگر هیچ چیز نبود تا بتوان موجودیت آتش و پنبه ای را هم مورد بررسی قرار داد. در خانه زرنگار، شیوا و احسان پس از صرف شام بنا به عادت دیرین، در گوشه دیگری از سالن پذیرایی می نشستند و در برابر چشم آنان با هم سخن می گفتند و در آن خانه، عفت و اقدس و زرنگار آرمیده بر روی مبلها، شیوا و احسان را در اتاق مطالعه می دیدند و اگر یک لحظه سکوت می کردند، می توانستند تمام گفته های آنان را به راحتی بشنوند و دوبار، با فاصله ز مانی بسیار، این کار را نیز کردند و سرانجام پس از چند ساعت خاموش ماندن و گوش سپردن، تنها چیزی که فهمیدند این بود که احسان و شیوا حرفهای بسیار خطرناکی می زنند که بود خون می دهد و اگر چنین سخنانی به

گوش شخص بیگانه ای برسد می تواند عواقب وخیمی داشته باشد. از این رو هر سه پذیرفتند که این جا پنبه ای وجود ندارد. احسان و شیوا، هر دو، آتشهای فروزان و دیوانه ای هستند که مهار کردنشان ناممکن است، باید نشست و عاقبت این دیوانگان را نگریست.

باز هم سال جدید آغاز شد و خرداد ماه به پایان رسید و از سنگینی کاری که سالها بر دوش احسان فشار طاقت فرسایی وارد می ساخت به میزان قابل توجهی کاسته شد. احسان با خود می گفت که سه ماه تابستان را استراحت خواهم کرد و از آرامش مطبوعی که به آن نیاز مبرم دارم، بهره مند خواهم شد. شبها تا ساعاتی بعد از نیمه شب، کتابهای دلخواهم را می خوانم و تمام ساعات قبل از نیمروز را می خوابم و از مهرماه تدریس فقط در دانشگاه، چه قدر برایم مطبوع خواهد بود زیرا که هیچ چیز آرامش فکری م را از بین نخواهد برد.

آن روز صبح، هنگامی که احسان تازه از خواب برخاسته و هنوز صبحانه نخورده بود، عفت در حال بیرون رفتن از خانه بود. با مشاهده احسان، اندکی تامل کرد و گفت:

-راستی ... دیشب یادم رفت. شیوا می خواهد با کمک تو زبان انگلیسی خود را تقویت کند. امروز خودش تماس می گیرد. من رفتم...

احسان آن چه را که عفت گفت، شنید ولی متوجه منظور او نشد. شیوا می خواهد با کمک او زبان انگلیسی خود را تقویت کند؟ یعنی ... او باید به شیوا زبان بیاموزد؟ چرا شیوا در این مورد مستقیماً چیزی به او نگفته؟ چرا برای مطرح ساختن چنین درخواستی، عفت را از هر لحاظ فرد مناسب و شایسته ای یافته و ابتدا او را از جریان امر با خبر ساخته ؟ و اصولاً چرا حالا به فکر تقویت زبان انگلیسی خود افتاده؟ او پاسخی به پرسشهای خود نیافت.

ساعت یک بعد از نیمروز بود که تلفن زنگ زد:

-سلام آقای احسان، شیوا هستم.

-سلام شیوا، از شنیدن صدای شما خوشحالم. امتحانات تمام شد. در این روزهای گرم و طولانی، با بیکاری چه گونه می سازید؟

-بیکاری؟ من هیچ وقت بیکار نیستم. هم اکنون " نگاهی به تاریخ جهان " را می خوانم. برای سومین بار می خوانم. به توصیه شما عمل کرده ام و از آن نتایج سودمندی گرفته ام، کتابهای خوب را دو یا سه بار می خوانم.

-خوب است شیوا، کاری که می کنید ارزنده است.

-متشکرم آقای احسان، نمی دانم خانم عفت در مورد تقاضای جدیدم از شما، صحبتی کرده اند یا نه؟

-آه بلی. عفت چیزهایی گفت که خوب متوجه اصل مطلب نشدم.

-می خواهم محبت بزرگ دیگری در حقم ارزانی دارید و به من انگلیسی درس بدهید.

-ممکن است توضیحات بیش تری بدهید؟

-آقای احسان، من در خرداد ماه سال آینده تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان می رسانم تا در مهر ماه، در رشته پزشکی دانشگاه تهران درس بخوانم. یک دانشجوی رشته پزشکی در تمام دوران تحصیل خود و حتی در سالهای پس از پایان تحصیلات دانشگاهی، برای کسب دانش بیشتر و آگاهی از پیشرفتهای رو به گسترش علم پزشکی، مجبور است که همواره به کتابها و نشریاتی مراجعه کند که به زبان انگلیسی نوشته شده اند و من می خواهم که از هم اکنون با کمک و یاری شما خود را برای چنان موقعیتی آماده سازم و در زبان انگلیسی از چنان دانشی برخوردار باشم که بتوانم هر کتاب دشواری را به راحتی بخوانم و در صورت ضرورت ، و البته در آینده، در یک کنگره بین المللی، چند ساعتی به زبان انگلیسی سخنرانی کنم و این در حالی است که فقط پانزده ماه وقت در اختیار دارم زیرا بعد از راه یابی به دانشگاه، برای من که می خواهم یک پزشک لایق و شایسته ای باشم، دیگر فرصتی برای یادگیری این چنین دانشی باقی نخواهد ماند.

-شیوا، برای رسیدن به آن توانایی که شما می خواهید، هزار و دویست ساعت کار مداوم لازم است، به عبارتی دیگر، در آن پانزده ماهی که اشاره کردید هر روز سه ساعت درس و تمرین فشرده و بسیار سنگین. ولی شیوا، شما باید امسال کلاس ششم طبیعی را بگذرانید و به موازات آن، خود را برای کنکور آماده سازید. یک مسابقه بزرگ هوش و استعداد و دانش که برای شما سرنوشت ساز است و آینده زندگی شما به پیروزی در چنین مسابقه سخت و دشوار بستگی دارد. اکثریت عظیمی از دانش آموزان برای موفقیت در آزمون ورودی دانشگاهها ، در کلاسهای تقویتی شرکت می کنند، درس خصوصی می خوانند تا در کنکور امکان موفقیت بیش تری داشته باشند. ولی شما می خواهید در چنین سال سرنوشت سازی فقط دانش خود را در زبان انگلیسی گسترش دهید؟ آن هم روزی سه ساعت؟ پس برای موفقیت در امتحانات نهایی ، و بخصوص پیروزی در آزمون ورودی دانشگاه، چه طرح و برنامه ای دارید؟ من در پیمودن این راه دشوار، اگر با توجه به آن چه که گفتم باز هم علاقه مند به یادگیری زبان انگلیسی باشید، تنها کمکی که می توانم برای شما بکنم تعطیل کردن تدریس زبان انگلیسی، در خانه است و نه چیزی بیش از آن.

-آقای احسان، من از این همه توجه و علاقه خاصی که به خوشبختی و موفقیت من در زندگی از خود نشان می دهید، بی نهایت سپاسگزارم و آن مهر و محبتی را که همیشه در حقم مبذول داشته اید، هرگز فراموش نمی کنم. ولی اجازه بفرمایید بگویم که از سخنان شما شگفت زده شده ام و البته تا حد بسیار زیادی هم متأسف هستم، مرا شما به بار آوردید، در تعلیم و تربیت من، در ساختار روانی و عاطفی من ، شما نقش بسزایی داشته اید. پس چه گونه انسانی را که خود به وجود آورده اید هنوز به درستی نمی شناسید؟ شما هزاران صفت خوب و ارزنده را در من بنیان نهادید که یکی از آنها رعایت نظم ترتیب در کلیه امور زندگی و دیگری، برنامه ریزی برای آینده و آینده نگری است. بنا بر این، انسانی چون من نمی تواند بدون برنامه ریزی و بررسی همه جانبه مسایل زندگی، حتی تصمیم کوچکی اتخاذ کند. و حال که تصمیم به یادگیری کامل زبان انگلیسی گرفته ام، برای مطالعه و بررسی دروس آخرین سال دبیرستان، و

آن مطالبی که لازمه موفقیت من در آزمون ورودی دانشگاه تهران، برای تحصیل در رشته پزشکی ست، وقت لام و کافی را نیز در نظر گرفته ام. به پیروزی خود ایمان کامل دارم و هرگز، ناخشنوی و عدم رضایت شما را فراهم نمی سازم.

-بسیار خوب شیوا، هر چه که شما بخواهید. از صبح فردا، کار خود را آغاز می کنیم، در تابستان امسال و سال آینده هر روز از ساعت نه تا دوازده و در طول نه ماهی که شما آخرین سال دبیرستان را پشت سر خواهید گذاشت، با توجه به پایان ساعات کار دبیرستان در ساعت چهارده، برنامه آ ورزش زبان انگلیسی از ساعت پنج تا هشت بعد از ظهر ادامه خواهد داشت، و خواهش می کنم یک مطلب بسیار مهم را فراموش نکنید. از فردا صبح هرگونه صحبتی بین من و شما به زبان انگلیسی خواهد بود.

-متشکرم آقای احسان و حال مطلبی دیگر. می دانم که در این روزها همواره کتاب می خوانید؛ شبها بسیار دیر می خوابید و تا ساعت سه بامداد بیدارید و از این رو، صبحها بسیار دیر از خواب بیدار می شوید. با توجه به اینکه خانم عفت، تقریباً هیچ وقت در خانه نمی ماند، از این بیمناکم که با به صدا درآوردن طنگ در، خواب و استراحت شما را مختل سازم و آن آرامشی را که به آن نیاز مبرم دارید، از بین ببرم.

-از امشب در ساعات خواب و بیداری خود تغییراتی خواهم داد ولی با وجود این، برای تامین آرامش فکری شما، فردا من کلید درهای ورودی این خانه را در اختیار شما خواهم گذاشت تا هرگز نیازی به زنگ زدن نداشته باشید و اگر روزی به فرض محال، من خواب ماندم و به موقع بیدار نشدم، شما می توانید برای خود فنجانی قهوه درست کنید و بنوشید و در انتظار بیداری من بمانید.

-آقای احسان، شما پانزده ماه، هر روز سه ساعت، از وقت گرانبهای خود را به من اختصاص می دهید. در تابستان از استراحت و آرامش کافی و لازم محروم می مانید. این دیگر مهر و محبت نیست بلکه فداکاری و ایثاری بس بزرگ

است و حال ... من نمی دانم آن مهربانیهای سالهای گذشته و این فداکاری بزرگ را چه گونه جبران کنم تا به هنگام نگرستن به چهره شما احساس شرمندگی نکنم؟

-شیوا، من تمام آن چه را که گفتید برای خود وظیفه مقدسی می دانم و از انجام آن لذت می برم. بنابراین، شما نباید خود را از نظر اخلاقی مدیون من بدانید و بخواهید این چنین کارهایی را جبران کنید. ولی ... مطلب دیگری هم هست. من اگر برای کاری که انجام می دهم پاداشی بخواهم، بهای بسیار گزاف و سنگینی را طلب خواهم کرد. شما، شما که به قول خودتان می خواهید محبتهای مرا جبران کنید آیا حاضر به انجام آن کارهایی که بتواند رضایت خاطر مرا فراهم سازد، هستید؟

-بلی آقای احسان، هیچ شک و تردیدی نداشته باشید.

-بسیار خوب شیوا، به من قول بدهید که در دانشکده پزشکی نیز همواره یک دانشجوی ممتاز و برجسته ای خواهید بود. سوگند بخورید که در سالهای آینده، تحت هیچ شرایط و رویداد مشخص و یا نامشخصی، تحصیلات دانشگاهی خود را نیمه تمام رها نخواهید کرد و تا دریافت دانشنامه دکترا به تحصیلات خود ادامه خواهید داد. سوگند بخورید که برای مردم این کشور، پزشکی مهربان و دلسوز خواهید بود و انسانیت و وجدان و شرافت را به فراموشی نخواهید سپرد، سوگند بخورید که به عنوان یک پزشک پای بند به فضیلتهای انسانی، برای ارایه خدمات پزشکی به شهرهای بسیار وچک خواهید رفت، سالهای زیادی در آن جا زندگی خواهید کرد تا به یاری بیماران مستمند و تهی دست بشتابید و آنها را از درد و محنت رهایی بخشید. در چنین صورتی هرگز مدیون من نخواهید بود زیرا اگر من به شما دانشی آموخته ام، پاداش آن را هزاران باز عظیم تر، با شکوه تر و انسانی تر گرفته ام و به آن چه که می خواهم رسیده ام. - آقای احسان، قول می دهم و سوگند می خورم.

-نه شیوا، نه. به نام خداوند بزرگ سوگند بخورید.

-به نام یزدان پاک سوگند می خورم.

و شیوا بی درنگ با خود گفت "و من به جان احسان که برای من همه چیز است و همه کس." - خداحافظ شیوا، به امید دیدار تا فردا.

-اقای احسان، برای همه چیز متشکرم.

احسان در اموختن زبان انگلیسی با به کارگیری تخصص و تجربیات طولانی، مهارت بسیار زیادی داشت و شیوا که از هوش و استعداد کم نظیری برخوردار بود، برای این که بتواند شایستگی خود را به احسان نشان دهد و نگاه سرشار از تحسین او را بار دیگر متوجه خودش سازد، برای یادگیری بیش تر و وسیع تر، تلاش فراوانی به کار می بست. نتایج حاصل از آن تجربه و تخصص، و این انگیزه شیرین و رویایی، چنان عالی و درخشان بود که کم تر کسی می تواند آن را باور کند و بپذیرد.

احسان پس از گذشت شش ماه، هر روز دو ساعت از کتابهای آموزشی بسیار خوبی که در اختیار داشت. به شیوا زبان انگلیسی می اموخت و آن گاه ساعتی به زبان انگلیسی با شیوا گفت و گوهای طولانی ترتیب می داد تا شیوا هر آن چه را که گفته شده به خاطر بسپارد و فراموش نکند و شیوا در صحبت کردن به زبان انگلیسی، چه مهارت حیرت انگیزی پیدا کرده بود.

هفت ماه پس از آغاز تدریس، احسان از او پرسید:

-شیوا، نزدیک به شش سال پیش، روزی از شما پرسیدم که برای تحصیلات خود در دانشگاه، چه رشته ای را در نظر گرفته اید؟ پاسخ شما بسیار صریح و روشن بود: رشته پزشکی. و هم اکنون نیز برای رسیدن به چنین هدفی گام بر می دارید که این ایمان و پایداری در رسیدن به یک ارمان مقدس، واقعا قابل تحسین است ولی من نمی دانم که شما در آن زمان که تحصیلات دبیرستانی خود را تازه آغاز کرده بودید، چه گونه و بر اساس چه انگیزه ای پزشک بودن را

برای زندگانی اجتماعی خود برگزیدید زیرا در دوازده سالگی با چنین قاطعیتی تصمیم گرفتن و هرگز تغییر عقیده ندادن، برای بسیاری از نوجوانان دشوار است و اگر هم سخنی گفته شود چون پایه و اساس مستحکمی ندارد، چند سال بعد تمام حرفها فراموش می شود و هدف دیگری انتخاب می گردد واقعا می خواهم بدانم که چه عالمی باعث شد این فکر و اندیشه در ذهن شما نقش بگیرد، ریشه بدواند و این چنین عظمتی یابد؟ یا پزشک بودن یا هیچ چیز دیگر؟

-اقا احسان، خود شما این فکر و عقیده را در من به وجود آوردید و مشوق من برای رسیدن به این هدف با شکوه شدید.

-من شیوا؟ من کی و چه گونه چنین سخنی را بر زبان راندم؟

-ده سال پیش آقای احسان.

-ده سال قبل از این؟ اه خدا، یعنی شما هر چه را که من ده سال پیش گفته ام به یاد دارید؟

-ده سال قبل از این؟ اه خدا، یعنی شما هر چه را که من ده سال پیش گفته ام به یاد دارید؟

-بلی آقای احسان، و حتی تمام گفته های شما را از سالهای بسیار دورتری نیز به خاطر سپرده ام و هرگز از یاد نبرده ام. یعنی ... از سیزده سال پیش تا کنون، از آن زمان فقط چهار ساله بودم، شبها و ساحل دریا، آن همه مهر و محبتی که در تمام ساعات شبانه روز، در حق من ارزانی داشتید، آن چنان رویدادهایی هیچ وقت فراموش نمی شود برای این که اساس و پایه های اصلی زندگانی من به شمار می روند.

-ولی شیوا، باور کنید که فراموش کرده ام با شما در مورد پزشک بودن و پزشک شدن سخنی گفته باشم.

-اه بلی. حق با شماست، ده سال پیش مخاطب سخنان شما من نبودم، کسان دیگری بودند. ولی من هر آن چه را که گفتید شنیدم، به خاطر سپردم و می بینید که به آن عمل می کنم.

-شیوا، ممکن است خواهش کنم توضیحات بیش تری بدهید؟

-اقای احسان، من از ده سال پیش سخن گفتم، از آن زمانی که متاسفانه شما هنوز مرا کودک می پنداشتید، اگر چه از بذل هرگونه مهر و محبتی نسبت به من دریغ نمی کردید ولی با وجود این، طرح بسیاری از مسایل جدی را به طور مستقیم با یک بچه هفت ساله، خیلی زود و شاید کار بی حصولی می دانستید. آن شب در خانه یکی از دوستان مشترک هر دو خانواده، میهمانی با شکوه بود. موزیک بود. رقص بود و دخترهای جوان و زیبا نیز فراوان بودند جایی که آن همه فرشته است، خواه ناخواه بچه ها به فراموشی سپرده می شوند، بچه ها، حتی اگر شیوا باشند. نمی خواهم تمام وقایع و رویدادهای آن میهمانی را که برای من یادآور گذران یک شب سخت و دشوار است، بار دیگر در این جا بازگو کنم و نیازی هم به آن نمی بینم. ولی آن چه که مورد نظر من است گفت و گوهایی آخرین ساعت ضیافت است، زمانی که بسیاری از میهمانان رفته و محفل خصوصی تر و گرم تر شده بود و دختر خانمها زیبا و طناز چون پروانه هایی برگرد شمع فروزان، در اطراف شما حلقه زده بودند و از صحبت کردن با شما لذت می بردند. خوب به یاد دارم که آن شب، شما لباس بسیارقشنگ و سرمه ای رنگی بر تن داشتید، شیک پوش ترین مرد آن میهمانی بودید و دختر خانمها از این که با چنان استاد دانشگاه واقعا زیبایی که بیانی شیرین و گفتاری دلنشین داشت، تا آن حد نزدیک و نزدیک تر بودند، احساس شادمانی می کردند و هر یک برای جلب توجه شما هر چه که در توان داشتند به کار می بردند. اکثریت با دخترهایی بود که خود را برای شرکت در کنکور دانشگاه آماده می کردند و این بهترین بهانه، برای آغاز و ادامه هرگفت و شوندی شد و اندکی دیرتر، پرسشهای متفاوت دیگری هم مطرح گردید که شما به هر پرسشی پاسخ مناسبی می دادید و هنگامی که دخترها، بدون توجه به حضورخانم عفت و کاملا بی اعتنا به برافروختگی چهره ایشان از فرط ناراحتی، با شما از مشخصات همسرایده ال خود صحبت می کردند، لبخند زیبایی بر لبان شما نقش بسته بود. آنان در درجه اول استاد دانشگاه را همسرکمال مطلوب خود می نامیدند، یعنی... با بیانی ناگفته شما را طلب می کردند و البته در مراحل بعدی، مهندس و پزشک را. شما پاسخ یسبارمناسبی به آنها دادید. سخنانی بسیار ارزشمند را برلب

جاری ساختید که برای کس و یا کسانی که عقلی در سر داشتند، می توانست پایه و اساس یک زندگی سرشار از خوشبختی باشد. چه قدر خوب، چه زیبا و چه خردمندانه سخن می گفتید و این، تمام مطالبی ست که ده سال پیش، در لحظات پایانی ان میهمانی، به دخترها گفتید: ((همسر ایده ال شما استاد دانشگاه است؟ مهندس راه و ساختمان است؟ پزشک است؟ پس ... چنین انسانهایی باید خیلی ارزشمند و قابل ستایش باشند که نظر شما را نسبت به خود جلب کرده اند. بسیار خوب، اگر کسانی را که چنین تحصیلاتی و این گونه مشاغلی دارند افراد بسیار شایسته ای می دانید چرا شماها، بلی، خود شماها تلاش نمی کنید تا پزشک شوید، مهندس شوید، استاد دانشگاه شوید این همه آنان را بزرگ و دست نیافتنی، نپندارید؟ خود را ناچیز نشمارید و خواه و ناخواه به اولین خواستگار خود که پزشک است، مهندس است، استاد دانشگاه است، نشناخته و نسنجیده پاسخ مثبت ندهید، زندگانی و تمام امیدها و ارزوهای قلبی خود را به یک ((عنوان)) و یک ((دانشنامه)) نفروشید؟ اگر شماها شخصا کوشش و تلاش لازم را معمول دارید، می توانید مهندس بشوید و به زودی استاد دانشگاه هم بشوید، و بالاتر و مهم تر از همه پزشک بشوید که انسانی فوق العاده باارزش است و شغل و حرفه ای مقدس و اسمانی دارد و حتی می توانم بگویم که فرشته ای ست که از سوی خداوند برای خدمت به بشریت گمارده شده است. زمانی که توانستید به این مقام شایسته برسید، ان وقت فقط با مردی ازدواج کنید که واقعا علاقه مند به خود او هستید و او را برای خویشتن، همسری خوب و مهربان، و شریک عمری لایق و شایسته تشخیص داده اید، اگر چه این مرد، این انسان خوب و با وجدان، تحصیلات دانشگاهی هم نداشته باشد. ولی چنین ازدواجی که عشق و خردمندی پایه و اساس ان را تشکیل می دهد، نه دلبستگی به یک عنوان و یا دانشنامه، سعادت جاویدان را برای شما به ارمغان خواهد آورد)). آقای احسان، شما ان شب، ان دختر بچه هفت ساله را که همواره برای فرار از مصاحبت کسل کننده دوقلوها، برای شما یک وسیله سرگرمی و یا بهتر بگویم، یک اسباب بازی جالبی بود، کاملا به فراموشی سپردید ولی او تمام گفته های شما را به خاطر سپرد و هرگز از یاد نبرد تا

بتواند پزشک شود، همان انسان فوق العاده با ارزش، دارای شغل و حرفه ای مقدس و اسمانی، فرشته ای که از سوی خداوند برای خدمت به بشریت گمارده شده است و این همه مزیت و برتری و افتخار را یکجا تصاحب کند.

از آن روزی که شیوا برای درس خواندن به خانه احسان آمد، دوران برزخی در زندگی عفت شروع شد که مدت‌ها راهی برای رهایی از آن نمی یافت. در همان نخستین روز دید که احسان و شیوا، در اتاق پذیرایی، نشیمن، در پشت میز غذاخوری و در روبه روی هم نشستند و از همان لحظه، با یکدیگر به زبان انگلیسی سخن گفتند. انتخاب میز غذاخوری برای تدریس به شیوا از سوی احسان، گویی سراغاز یک فاجعه بزرگ برای عفت بود. در سالهای بسیار دوری، احسان بیست و دو ساله برای تدریس به او و اقدس، بهترین جای مناسب، نشستن بر سر میز غذاخوری را تشخیص داده بود و این چنین آغازی سرانجام به ازدواج او و عفت منجر شد، اگر چه احسان حالا چهل و چهار ساله بود ولی زیبایی و جذابیت سحر اسایش از دوران بیست و دو سالگی او به مراتب بیش تر شده و می توانست هر زن جوانی را شیفته خود سازد و این، با یادآوری گذشته ها و آن گفت و گوها، ترس و واهمه عفت را افزون تر می ساخت. عفت در سالهای گذشته، در سکوتی که از بی تفاوتی او نسبت به خواسته های عاطفی احسان سرچشمه می گرفت، تنهایی غم انگیز و محرومیت های فراوان مردی را که عنوان همسر او داشت، می دید. با تمام نا آگاهیه هایش می دانست که احسان از هر نظر، مرد مجردی ست که همسر و شریک عمری ندارد و نیازهای یک مرد را نیز به خوبی می شناخت. ولی احسان از او به تدریج دوری جسته بود و عفت هرگز نخواست و شاید هم نتوانسته بود دلایل روانی و عاطفی این دوری گزیدن را درک کند و گامی برای اصلاح خویشتن بردارد. از این رو، او به خوبی می دانست که چنین مردی تا چه حد آسیب پذیر است و اگر موقعیت و شرایط مناسبی پیدا شود و فرد دلخواهش را بیابد، امکان دارد که ناگهان شعله ور شود و برای رهایی از تنهایی و برآورد ساختن نیازهای انسانی خود، سوختن در یک آتش زیبا و دلپذیر را پذیرا گردد و شعله های فروزان، هر آن چه را که از زندگی زناشویی شکست خورده او باقی مانده، بسوزاند و از روی جز یک زن جدا

شده از همسر، چیز دیگری باقی نگذارد. عفت از نظر مالی نیازی به احسان نداشت ولی نمی خواست از عنوان زن شوهردار چشم پوشی کند و مردی را از دست بدهد که در تمام مجامع و محافل مایه افتخار و سربلندی او بود. عفت نمی توانست چنین شکست و تحقیری را تحمل کند تا به ازادیهای کامل و نامحدود دست یابد ولی او تحت شرایط معین و مشخصی که خود ارزشش را داشت، با کمال میل حاضر بود که جدایی احسان را بپذیرد. وضع و شرایطی آن گونه که مردم بگویند ((عفت، احسان را چون لنگه کفش کهنه ای دور انداخت)). ولی امکان به وجود آوردن چنان شرایطی برایش بسیار دشوار و ناممکن می نمود. او می دانست که احسان در دانشگاه، هر روز دهها دختر بسیار زیبا را می بیند، با آنان حرف می زند و به صحبت می نشیند ولی هیچ یک از این دخترها نمی توانست همانند شیوا، تا این حد با احسان روابط نزدیک و صمیمانه ای برقرار کند. عفت مهر و علاقه متقابل احسان و شیوا را می دید و روزافزون شدن چنین محبتی را که از سالها پیش آغازگشته بود، می نگریست. اگر چه در گذر زمان، تا حدودی به این با هم بودن عادت کرده بود ولی با وجود این، از شیوا می ترسید و ترس و هراس فقط ریشه در تصورات او داشت.

در ماههای آغازین تدریس، شیوا کند تر سخن می گفت و حسان بیش تر حرف می زد. ولی سه ماه بعد، شیوا هم لب به سخن گشود و درس خواندن از روی کتاب، با گفت گوهایی طولانی تری که همواره به زبان انگلیسی صورت می گرفت، در هم آمیخت و این، وضع را برای عفت دشوارتر ساخت زیرا که از آن صحبتها چیزی نمی فهمید.

او در نخستین روز دید که احساس کلید درهای ورودی حیاط و ساختمان را در اختیار شیوا گذاشت تا او به راحتی درها را بگشاید و وارد خانه آنها شود. چنین مسایلی در مجموع برای عفت غیر قابل تحمل بود ولی چون هیچ دلیلی برای اعتراض نداشت، حتی چند ساعتی در خانه بسر بردن و در و دیوار را تماشا کردن، کاری احمقانه و جنون آمیز می پنداشت و اصولاً از آن چه که ((زندانی شدن در خانه)) می نامید به شدت متنفر بود و به موازات تمام این گرفتاریهایی که خود را در به وجود آمدن آن مقصر دانست، درد بسیار عمیق دیگری هم داشت. اگر بیست و دو سال

پیش، زمانی که احسان به عنوان یک دبیر زبان انگلیسی به خانه پدری او قدم گذاشت، این زبان لعنتی را یاد گرفته بود، می توانست حالا به حرفهای احسان و شیوا گوش بسپارد و از هر چه می گویند آگاه شود. ولی او و اقدس در آن گذشته های دور و از یاد رفته، فقط یک ماه به گفته های احسان گوش کردند و این گوش سپردن به قدری اندک و ناچیز بود که استاد را از خود نومید ساختند و حالا... عفت شروع دیگری از صفر را بسیار سخت و دشوار می دید. او حتی نمی توانست از نخستین روز در کنار شیوا بنشیند و همگام با او از احسان انگلیسی بیاموزد زیرا شیوا پنج سال در دبیرستان زبان انگلیسی را به خوبی آموخته بود، به سان عفت مبتدی نبود. شیوا می توانست تمام پرسشهای خود را به زبان انگلیسی مطرح سازد و احسان حتی در مواقعی که خسته می شد و به همراه شیوا برای نوشیدن فنجانی چای و قهوه به اشپزخانه می آمد، کوچک ترین سخنی به زبان فارسی بر لب نمی راند. این راه به روی عفت بسته بود. فقط او می توانست تماشاچی باشد.

و در این نگاه کردن که روزهای بسیاری ادامه یافت، چیزی که بتواند جلب توجه کند و یا سوءظنی را به وجود آورد نیافت. عفت خسته از تحمل آن سه ساعتی که شیوا در خانه آنها بود، سر انجام پس از سه ماه، کنترل آن دو آتش نهفته در زیر خاکستر را به هفته ای سه روز تقلیل داد و در پایان ماه چهارم، از ادامه این کار بی حاصل خسته شد و احسان و شیوا را به حال خود گذاشت زیرا از اول مهرماه که ساعات درس شیوا از صبح به عصر تغییر یافت، وضع دشوارتر و پیچیده تر شد. عفت روزهای دوشنبه و چهارشنبه می بایستی در میهمانیها شرکت کند و شیوا و احسان، تنها در آن خانه، اگر می خواستند کار خلافی مرتکب شوند، می شدند و او چاره ای برای حل این چنین مشکلی نداشت، زیرا نمی توانست در خانه بماند، در آن میهمانیهای دوره ای شرکت نکند، از آن همه لذت و تفریح محروم بماند و مهم تر از همه، چه پاسخی می توانست به اقدس بدهد؟ این چنین حقیقتی را که دیگر نمی توانست به او هم بگوید. احسان و شیوا بسیار دور از تصورات عفت، هر یک برای خود غم و اندوهی داشتند، ارزو و حسرتی، و امیدی در ناامیدیها ... آنان

از چنین احساساتی هرگز سخنی بر لب نمی رانند، این دو، هر یک به تنهایی، مظهری از عظمت و غرور بودند. سر فرود آوردن، تمنا کردن، راز پنهان قلب خویش را فاش کردن و خوار و خفیف شدن را هرگز نمی پذیرفتند. اگر دوست داشتن چیز باشکوهی بود، خاموش ماندن و اعتراف نکردن نیز زیبایی خاص خود را داشت. ا. حسان و شیوا، هر دو در تنهایی جان خویشتن، با آگاهی از واقعیتها نمی توانستند یکی از این دو احساس را فدای احساس دیگری کنند. از نقطه نظر آن دو که از نظر عاطفی کمبودهای فراوانی داشتند و همیشه در حسرتهای گونه گون بسر می بردند، وقتی که امکان تحقق ارزویی وجود نداشت، بهتر آن بود که امید محال، همواره مکتوم بماند، هرگز فاش نشود، فکر و اندیشه، گفتار و کرداری به دنبال نداشته باشد تا جان بتواند عظمت جاودانی یابد و ادبی همیشه سر بلند و سرافراز زندگی کند. و بدین سان تدریس به شیوا ادامه یافت و گفت و گوهای طولانی به زبان انگلیسی، به عنوان بخشی از درس و تمرینی برای شیوا، بنا به تمایل شخصی او به بررسی مسایل اجتماعی و سیاسی ایران و سایر کشورهای جهان اختصاص داده شد. شیوا امتحانات دبیرستان را پشت سر نهاد و با شهادت بسیار که توام با اعتماد به نفس ستایش انگیزی بود در آزمون ورودی دانشگاه تهران، برای تحصیل در رشته پزشکی شرکت جست و با دیگر فراگیری زبان انگلیسی را از سر گرفت. و سر انجام در آخرین روز درس، شیوا به زبان انگلیسی، مسایل کاملاً متفاوتی را مطرح ساخت:

«وقتی که به زندگی خود می نگرم و آن چه را که دارم بررسی می کنم، جز اندوه و تاسف، ارزوهای برباد رفته و حسرتهای به جای مانده، چیز دیگری نمی بینم. دوستان و اشنایان می گویند که پدر و مادر خوبی دارم که تمام خواسته هایم را فراهم کرده اند ولی آنان نمی دانند که من در زندگی خود، در کنار همین پدر و مادر، همواره تنها بوده ام و در تنهایی بسر برده ام. نمی دانم چرا و چه گونه از آن زمان که دانش آموز دبستان بودم، این ارزو در قلب و جان من نقش گرفت و به تدریج بزرگ تر شد که یک شب به همراه پدر خود، در حالی که دست در بازوی او افکنده ام،

در خیابان پهلوی قدم زنم، برای پدر از امیدهای زندگی خود سخن بگویم و شادیاها و غمهایم را با او در میان نهم. پدر مرا به "فروشگاه بزرگ ایران" ببرد و برایم کلاه و شال گردن بخرد. یک کلاه بافته شده از کاموا و یک شال گردن، هر دو به رنگ گل یاسمن برای استفاده در ماههای سرد پاییز و زمستان، در رویاهای خود چیزی جز این، از پدر نمی خواستم و هم اکنون نیز دلیل علاقه فراوان خود را فقط به این دو چیز مشخص و معین، نمی دانم. ارزو داشتم که با چنان هدایایی، به همراه پدر به سینما بروم و یک فیلم خوب و سرگرم کننده را تماشا کنم و آن گاه پدر مرا برای صرف شام به رستوران شیک و قشنگی ببرد که آن جا، بر روی تمام میزها، چراغهایی با حباب قرمز روشن باشد و آوای موسیقی ملایمی در فضای رستوران طنین انداز گردد و آرامشی آسمانی را برایم به ارمغان آورد و من ... رو به روی آن پدر خوب و مهربان بنشینم، با او غذا بخورم و حرف بزنم و هر چه را که دل می خواهد برای پایای نازنین ام تعریف کنم. از مدرسه و درس، از آن چه که دیده و شنیدم ام، از آرزوهایم در زندگی و از افکار و اندیشه هایم برای فردا و فرداها سخن بگویم و پایای بسیار خوبم به حرفهای من گوش دهد و با من به سان یک دوست، رفتار و گفتار صمیمانه ای داشته باشد. دانش و تجربیاتش را برای بهتر ساختن تمام مسایل زندگی ام در آینده، در قالب جملات شیرین و سرشار از مهر و محبتی برایم بیان کند و مادرم ... یک مادر و یک دوست صمیمی و کاملاً قابل اعتماد برایم باشد تا همه رویدادهای کوچک و بزرگ زندگی روزانه ام را برای او تعریف کنم. از آرزوها و امیدهای خود با او سخن بگویم و هرگز راز پنهانی در دل نداشته باشم. ولی افسوس که همواره رویاهایم آرمیده در بستری از رنج و حسرت باقی ماندند و هرگز به واقعیت نپیوستند. در تمام سالهای گذشته فقط دو بار، پرسشهای بسیار کوتاهی را با پایا در میان نهادم و هرگز پاسخ و واکنشی جز از خود راندن ندیدم. پایا مرا دوست نمی دارد، این را به خوبی می دانم و چنین حقیقت تلخی را هم پذیرفته ام. او از نخستین روز زندگانی ام هیچ علاقه ای به من نداشت، اصولاً دختر کوچکی به نام شیوا را نمی خواست. و عاشق فرزند پسر بود و از دختر نفرت داشت، از این رو من از دوران کودکی، فرزندی

بودم که با انسانی به نام پدر اشنایی نیافت تا از مهر و محبت و نوازشهای او بهره مند شود و لذت بودن و زیستن با پدر را درک کند. هر روز ساعتی در اغوش پر از مهر و عطوفت پدر فرو رود و غرق شود و اگر رنج و دردی دارد در آن کانون محبت همه چیز را فراموش کند و تمام لذتهای جهان را به خود اختصاص دهد. من در تمام آن دوران حسرت بار کودکی، سر بر سینه انسان مهربانی نهادن و به خواب رفتن را فقط ده شب ازمودم، خوابیدم و در خواب فرشتگان آسمانی را دیدم، آوای دلپذیر آنها را شنیدم. ولی آن انسان بزرگوار، آن مظهر رفت و عطوفت، پاپای من نبود، مرد دیگری بود که مرا در آن روزها، بیش از یک پدر واقعی دوست می داشت. در تمام سالهای گذشته، هنوز هم بر این باور بودم که شبی با پدر به آن رستوران رویایی نیمه روشن خواهم رفت. در رو به روی پدر، در پشت میز بسیار قشنگی خواهم نشست. به آوای موسیقی گوش خواهم سپرد و خیلی آهسته و آرام با پاپای بسیار خوبم سخن خواهم گفت. ولی این ارزوی طلایی پس از سالها انتظار، در ظهر یک روز جمعه، و در یک چلوکبابی بسیار شلوغ و کثیف، به خاکستر نشست و من، بیمار و سرخورده و غمگین، به همراه پاپا و مامان به خانه برگشتم، به اتاق خود گریختم، در را پشت سر بستم و تا می توانستم گریه کردم و اشک ریختم، اری بر مرگ یک ارزوی بزرگ و دیرین می گریستم، آن کلاه و شال گردن بافته شده از کاموا، همرنگ گلهای یاسمن، آن رستورانی که در روی میزهای آن، چراغهایی با حباب سرخ رنگ روشن بود، آن موزیک آرام و دلپذیر، آن سکوت و آرامش مطبوع، و گفت و گوهای طولانی و صمیمانه با پدر که می بایستی ماهها و سالها ادامه می یافت، آقای احسان، من تا کنون موزه شهید را ندیده ام، هیچ یک از موزه ها را ندیده ام. من حتی یک بار نیز به تالار رودکی نرفته ام و آوای ارکستر سمفونیک تهران را از نزدیک نشنیده ام. من به گالریهایی که در آنها تابلوهای نقاشی را در معرض تماشای همگان می گذارند. پا ننهادم برای این که کسی را نداشته ام که مرا همراهی کند و چنان امکاناتی را برایم فراهم سازد تا شهری را که در آن به دنیا آمده ام و زندگی کرده ام، از نزدیک بشناسم و آن چه را که جالب و دیدنی و آموزنده است، تماشا کنم و لذت ببرم.

با مامان، زنی که مرا به دنیا آورد، همسویی فکری ندارم. در دوران کودکی می توانستم گفتارها و باورهای او را که با خواسته های من تفاوت بسیاری داشت، بشنوم و تحمل کنم و فریاد نزنم ولی در دوره دبیرستان، دیگر صبر و بردباری خود را از دست دادم و به تدریج از مادر دور و باز هم دورتر شدم تا آن جا که دیگر نمی خواستم و نمی توانستم او را که برایم بیگانه ای بیش نبود، بشناسم و کوچکترین تمایلی از خود برای روابط دوستانه و صمیمانه با چنین انسانی، نشان دهم.

هنگامی که در کلاس پنچ و ششم دبستان تحصیل می کردم، دوستانم می گفتند که با برادر بزرگ خود به سینما و گردش و تفریح رفته اند. ولی شاهین حتی در زمانی که هفده ساله بود و بسیاری از شبها ساعت یازده به خانه بر می گشت، برای من برادر نبود و هرگز برادر نشد. او هم بیگانه ای چون پاپا و مامان بود که من به اکراه و اجبار در کنار آنان زندگی می کردم. هم اکنون که در حضور شما نشسته ام چیزهای عجیبی در مورد پاپا و مامان و دیگران می دانم و از این رو، از رفتار و کردار پدر و مادر خود چندان شگفت زده نیستم زیرا از چنان افرادی با آن زندگی دوگانه، نمی بایستی انتظار دیگری هم داشته باشم ولی شاهین؟ وجود او، خلق و خوی او، چه گونگی رفتار و گفتارش با من، معمایی ست که هنوز هم نتوانسته ام آن را حل کنم زیرا با چشمان خود مهر و محبت و صمیمت گسترده برادرها و خواهرهای بسیاری را دیده ام تا آن جا که برادر بزرگ تر در برابر خواهر کوچک تر از خود، نقش پدری دلسوز و مهربان ولی بسیار جوان را ایفا می کند. و افسوس که شاهین هم انسان دگرگونه ای بود. از دوران کودکی ام هرگز گامی به سوی من بر نداشت، سخن مهرامیزی بر لب نراند، به آن همه خدمتی که در خانه، همانند یک خدمتکار وظیفه شناس، برای او می کردم ارج و ارزشی ننهاد و واکنش مناسبی در قبال محبتهای من از خود نشان نداد. و بدین سان من در عمل، نه پدری داشتم، نه مادری و نه برادری...

اقای احسان، پوزش می طلبم که حرفهایم نظم و ترتیب معینی ندارد، مطالب زمان بندی نشده اند و از نظم و ترتیب خاصی بر خوردار نیستند. شما از من خواستید که در این روز و در آخرین ساعات درس نیز، به زبان انگلیسی و با سرعت و بدون مکث و تأمل صحبت کنم. شاید به همین علت است که من، "از این جا و آن و همه جا" حرف می زنم و گوشه های تاریک و غم انگیزی از زندگی خود را در برابر چشمان شما قرار می دهم تا با آن چه که در درون من میگذرد آشنایی بیش تری پیدا کنید و مرا بهتر و کامل تر بشناسید.

هم اکنون به یاد آن نخستین سالهایی هستم که در دبستان درس می خواندم و همواره از دوستان خود می شنیدم که روز قبل، جشن تولد این و یا آن دیگری بوده. جشنهای کوچکی که در آنها کودکان همسن و سال آنان شرکت داشته اند، میوه و شیرینی خورده اند، بازی کرده و خندیده اند. کیک بوده و شمعهای روشنی هم بوده و هدایای زیادی که برای آنها آورده اند. برپایی جشن تولد برای من، یکی دیگر از ارزشها و روویاهای شیرین زندگی ام در آن دوران کودکی بود. ولی شما می دانید و اطمینان دارم به یاد دارید که نخستین باری که مامان به فکر برپایی جشن تولدی برای من افتاد، در دوازده سالگی و به هنگام آغاز تحصیل در سال اول دبیرستان بود. دوستان مامان و پاپا آمدند و لباسهای زشت و نامناسبی هم به عنوان هدیه برای من آوردند، نشستند، شام خوردند و آن گاه تا پاسی از شب گذشته، را می بازی کردند و رفتند. برای من خرید کیک و شمع تولد به کلی فراموش شده بود. در آن میهمانی حتی یک دخترهمسن و سال من نیز شرکت نداشت. شما که از چه گونگی میهمانی اطلاع کامل داشتید، به خانه ما نیامدید و هدیه بسیار قشنگ و زیبایی را که به مناسبت زاد روز من تهیه کرده بودید، همراه با یک کارت تبریک جالب و به یاد ماندنی، توسط خانم عفت برایم فرستادید ولی پاپا ... حتی یک شاخه گل به عنوان هدیه تولد برای دختری که هرگز مهر و محبتی از پدر ندیده بود، ارزانی نداشت و در سالهای بعد نیز چنین احسان و صدقه ای را از من دریغ کرد و فکر

می کنم که حق با او بود زیرا که آقای زرنگار، نیازی به من نداشت و مرا هم نمی خواست ولی متاسفانه این من بودم که وجودم را به ایشان تحمیل کردم و با یک فرد تحمیل شده به انسان، رفتاری بهتر از ان نمی توان داشت.

ولی اگر در تمام عمرم، در عمل، پدر واقعی نداشته ام، از یک مادر مهربان و دلسوز همواره بی بهره مانده ام، با برادرم به سان یک ناشناس ساخته ام و چیزی نگفته ام، مردی به نام عموی سیاستمدار و دیپلمات را فقط از فاصله بسیار دوری نظاره کرده ام، در عوض، شما را داشته ام که در تمام طول عمرم، از آن زمان که کودکی خرد سالی بودم تا امروز که تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان رسانده ام، همیشه بهترین و ارزنده ترین هدایا را از شما دریافت کرده ام، هدایایی به مناسبت روز تولدم، قبولی در امتحانات با نمرات ممتاز، و همواره چند ساعتی بعد از آغاز نخستین روز از بهار، همیشه و همه جا شما را در فرا روی خود یافته ام، شما را دیده ام و با تمام وجودم آن همه مهر و محبتی را که در حقم ارزانی می داشتید، لمس کرده ام. فهمیده ام و پی برده ام که مورد علاقه شما هستم و این برایم لذتی بزرگ بود، همه چیز بود، تمام خواسته هایم از این جهان بزرگ بود.

حالا، از تمام رویدادهای مهم زندگانی شما، در گذشته های بسیار دور نیز آگاهی کامل دارم. می دانم، که شما از آن زمان که ارش یک ساله شد، برای او جشن تولدهای بسیار خوبی ترتیب دادید. برای شرکت در این میهمانیها، از اشخاصی دعوت به عمل اورید که بچه های کوچکی داشته اند تا ساعتها همراه با موزیک، فریاد شادمانه سر دهند، با ارش بازی کنند، چنان سرور و نشاطی فراهم سازند که هرگز از خاطرها محو نشود و از یادها نرود. و خوب به یاد دارم از آن هنگام که بچه کوچکی بودم در روز تولد ارش، به موازات تهیه بهترین هدایا برای او، هرگز مرا فراموش نمی کردید و برای من نیز هدیه جالبی می خریدید. باز هم می دانم که با آن همه کار، درس خواندن و درس دادن، هر پنجشنبه شب، خانم عفت و ارش را به گردش می بردید، خیابانها، سینماها، رستورانها ... و چند سال دیرتر، خود می دیدم و شاهد بودم که تمام زیباییها و پلیدیهای موجود در گوشه و کنار این شهر را به ارش نشان می دادید. به او علت

و دلیل به وجود آمدن پدیده های زشت را بیان می کردید تا ارش همه چیز را ببیند و بفهمد و درک کند، از همه چیز موجود در این شهر با خبر باشد، بتواند خوب را از بد تشخیص دهد و ان گاه شخصا راه زندگی خویش را انتخاب کند. نتیجه تعلیم و تربیت صحیح شما، پیروزی درخشان ارش در ازمون ورودی دانشگاه پهلوی شیراز شد ولی شاهین، این تنها فرزند واقعی پاپا، در تمام سالهای تحصیل در دبیرستان، همیشه با معدل کمتر از یازده پذیرفته شد. کلاس پنجم متوسطه را در دو سال گذرانید و قبل از ان که تحصیلات دبیرستانی خود را تمام کند و موفق به اخذ دیپلم گردد، با تکیه بر مهر و محبت های بی قید و شرط پدر، گفت که می خواهد به امریکا برود و ان جا به تحصیلات خود ادامه می دهد. مامان از چنین درخواست دور از منطق و نابخردانه ای طرفداری کرد و پاپا چاره ای جز اطاعت محض نیافت. شاهین را مامان به امریکا فرستاد تا بتواند به زمین و زمان فخر بفروشد و به همه کس بگوید که شاهین در دانشگاه "هاروارد" درس می خواند، هم در رشته پزشکی و هم در فیزیک اتمی، هم حقوق سیاسی و هم مهندس شیمی ...! همزمان در چهار رشته تحصیل می کند تا بتواند در آینده نزدیکی پروسور شود. بیش از صد هزار دلار به آقای شاهین پول فرستاده شد ولی سر انجام نتایج حاصله که برای پاپا و مامان بسیار دردناک بود، اشکار گردید. او موفق نشد حتی در امریکا نیز دیپلم بگیرد و پای در یک کالج خصوصی و بی ارزش نهد و حالا شغل شریف کار کردن در یک پمپ بنزین را پذیرا گشته است. باک اتومبیلها را از بنزین پر می کند، شیشه های اتومبیل ان امریکاییهای مغرور و از خود راضی را صیقل می دهد تا انعام هم بگیرد و شبها با چنین پولهایی، در دیسکوتکها ویسکی بنوشد و سیگار وینستون بکشد زیرا بیش از یک سال است که پاپا دیگر پولی برای او نمی فرستد، می دانید ... رسوایی از حد گذشته بود ... و ناگهان مامان مجبور شد که همه جا سکوت اختیار کند و دانشگاه هاروارد و ادامه تحصیل در چهار رشته مختلف به طور همزمان را، به فراموشی بسپارد زیرا که همه دوستان و اشنایان فهمیدند و آگاهی یافتند که چه گونه بوده است ان حکایت ...؟ به موازات این وضع ناگوار، پاپا و مامان موفقیت ارش در اتمام تحصیلات دانشگاهی و

اخذ دانشنامه فوق لیسانس را، دیدند و شنیدند. این تازیانه ی بود که برصورت خانم اقدس زرنگار و آقای صالح زرنگار نواخته شد تا به اشتباهات بی شمار گذشته خود پی ببرند، اندکی هم دختر فراموش شده ای به نام شیوا را بنگرند و روش خود را تغییر دهند ولی نمی دانند که دیگر خیلی دیر شده است، ان زخمهای گذشته، ان درد های پنهان و ان اشکهایی که در اتاق خلوت از چشمان موجود تنها و بی پنهانی جاری گردید، التیام ناپذیر. شیوا از دست رفته و باز گرداندن او به اغوش ان پدر و مادر امکان ناپذیراست. حال این مامان بسیار عزیز و نازنین من به جبران گذشته ها، چه کاری می تواند برای من بکند و یا چه چیزی در اختیار دارد که برای من ارزشی داشته باشد؟ هیچ، و این را خود نیز می داند. و هر تغییر روش پاپا، جز این که تاسف و تاثر مرا دو چندان سازد، نتیجه دیگری نخواهد داشت زیرا که من پول نمی خواستم و نمی خواهم، من پدر می خواستم، یک انسان خوب و فهمیده، مهربان و سرشار از محبت که متاسفانه تا کنون نداشته ام.

آقای احسان، شما از دوران کودکی ام با من رفتاری در پیش گرفتید که گویی با یک خانم بسیارمحترم رو به رو هستید و بدین ترتیب در من شخصیت و غروری را به وجود اورید تا همواره از یک اعتماد به نفس کامل برخوردار باشم. شما از چهار سالگی به من شنا کردن را اموختید و چند سال بعد، بازی شطرنج را. زمانی که ده ساله بودم از شیوه لباس پوشیدن به سبک یک بانوی متشخص با من سخن گفتید و من تمام اندرزها و راهنماییهای شما را به کار بستم و هرگز از مد پیروی نکردم. شما از دوازده سالگی به من گفتید که هر روز باید روزنامه بخوانم تا از کلیه وقایع ایران و سایر کشورهای جهان آگاهی یابم و چون می دانستید که هیچ کسی، حتی این کار بسیار کوچک را هم برای من و به خاطر من انجام نخواهد داد، خود ترتیب همه چیز را دادید تا هر روز عصر، روزنامه اطلاعات را به خانه ما بیاورند، به داخل حیاط بیندازند و بروند، لطف و محبتی که هنوز هم ادامه دارد.

اقای احسان، من تمام دانش خود را به شما مدیونم و امروز، در این واپسین لحظات کلاس درس، با کمال تأسف در خود ان توانایی را نمی بینم که تشکرات بی پایان و سپاس بی کران خود را از تمام مهر و محبت‌هایی که تا کنون در حق من مبذول داشته اید، به نحو شایسته ای بیان کنم. شما در تمام عمرم برای من همه چیز و همه کس بوده اید و حالا، دل بر این امید بسته ام که در آینده های بسیار دور نیز برای من همواره همه چیز و همه کس باقی بمانید تا هرگز احساس تنهایی نکنم.

اقای احسان، چند روز بعد، نتایج آزمون ورودی دانشگاه‌ها اعلام خواهد شد و من امیدوارم که در نخستین آزمون بزرگ زندگانی ام موفق و پیروز گردم. ولی می دانم و اطمینان دارم که این موفقیت هیچ چیز بنیادی و اساسی را نمی تواند تغییر دهد تا من بتوانم به تنها ارزی خود دست یابم و انسان واقعا خوشبختی باشم.

احسان با توجه به سخنان شیوا که معنا و مفاهیم دگرگونه ای داشت، عاقل تر و محتاط تر از ان بود که پرسد که شیوا انتظار چه تغییراتی اساسی را دارد تا تنها ارزی زندگانی اش برآورد شود و احساس خوشبختی کند. دستیابی به کدامین آرزو می تواند سعادت و شادکامی او را فراهم سازد؟ او از شهامت و بی پروایی شیوا واهمه داشت و از ان می ترسید که یک لحظه، فقط لحظه ای بسیار کوتاه، شیوا غرور و متانت ستایش انگیزش را زیر پا نهد، این چنین صفاتی را که از او انسان والایی ساخته بود، به فراموشی بسپارد و ان چه را که در پوششی از متانت، به گونه ای مبهم و نا مشخص بیان کرده بود، به طور آشکار و با صراحت کامل بر زبان راند و موجبات ویرانی چیزهای بسیاری را فراهم سازد. احسان اگر چه بر این برداشتهای شخصی از گفته های شیوا نمی توانست اعتماد کامل داشته باشد و تصوراتش را حقیقی انکار ناپذیر بداند با وجود این، ناگزیر بود که احتیاط را از دست ندهد و سخنی ناسنجیده بر زبان نراند. او بی نهایت علاقه مند بود که بخشی از سرگذشت خود را به شیوا شرح دهد و محرومیت‌های دوران کودکی، ناکامیهای روزهای نوجوانی و حسرت‌های سالهای بسیاری از عمر خود را که پشت سر نهاده بود، برای شیوا بازگو کند.

احسان هنگامی که فقط یک سال داشت، مادر خود را از دست داد و از تمام مهر و محبت‌های مادری محروم ماند و چیزی از مادرش نمی دانست و هیچ خاطره ای هم نمی توانست از او به یاد داشته باشد. مادر برایش نام و انسان مقدسی بود که او را به دنیا آورد ولی دنیا به خود او وفا نکرد و یک سال بعد از تولد احسان، مرگ او را ربود و با خود به آسمانها برد.

حسرتها از دوران کودکی در دل و جان احسان انباشه شد. ای کاش مادری داشت و سر بر دامن او می گذاشت و نوازشهای مادر را از آن خود می ساخت ولی از مادر فقط نامی و نشانی برای احسان باقی مانده بود که همواره با نوعی احترام و ستایش همراه بود. به هنگام شادی که در زندگانی اش به ندرت پیش می آمد به یاد مادر می افتاد و آن گاه که تحمل غم و اندوه، فراتر از توانش بود خدا را صدا می زد و مادر را ... و لحظه ای بعد به شدت می گریست. چند سالی دیرتر، خواهرهایی مهربان می خواست که هرگز چنان انسانهایی را نیافت. دو خواهر بزرگ تر از خود داشت ولی هیچ یک از آنان، مهر و محبتی نسبت به او ابراز نداشتند و کوچک ترین رافت و عفویتی هم از خود نشان ندادند. برادرهایش خشن و بی ترحم بودند. از این رو احسان از دوران کودکی با تنهایی آشنا شد و در این رودخانه حزن اور، چون شاخه جدا شده از یک درخت، همواره غوطه می خورد و پیش می رفت.

بعد از مرگ پدر، اسیر و فرمانبردار برادرها و خواهرهای بزرگ تر از خود شد. هنگامی که کلاس سوم متوسطه را به پایان رساند، آنان تصمیم گرفتند و از او خواستند که به دانشسرا رود و آموزگار شود و احسان به اجبار نه دلخواه، خواسته های آنان پیروی کرد، در حالی که نمی توانست واقعا چه شغلی را دوست می دارد و برای انجام چه کاری ساخته شده است؟ به منظور آگاهی از چنین مسایلی به سه سال زمان نیاز مبرم داشت. سه سال تا تحصیلات دبیرستان خود را به پایان رساند، رشد فکری لازم را پیدا کند، با مسایل مختلف زندگی آشنا شود و آن گاه هدف معین و مشخصی داشته باشد تا برای رسیدن به آن، در یک راه صحیح و مستقیم گام بر دارد و از هر گونه تلاشی نیز

خودداری نکند. ولی لازمه ادامه تحصیل در یک دبیرستان و زندگی آزاد و مستقلى داشتن، پول بود، پول کافی که او در اختیار نداشت. از لحاظ قانونى صغیر محسوب مى شد و این بزرگ تر ها که کبیر بودند، هر تصمیمى را که مى گرفتند به مورد اجرا مى گذاشتند و احسان مى دانست که قبل از پایان هجده سالگى، حق تصاحب میراث پدرى را نخواهد داشت.

احسان به دانشسرا رفت و اسم نویسى کرد. گفتند که باید در یک آزمون ورودى شرکت کند زیرا که داوطلبین صدها نفر بود و دانشسرا فقط شصت نفر را مى خواست. کاملاً بى تفاوت و عادى از هر احساس، در این آزمون شرکت جست. چهار ساعت مداوم مى نوشت و به تمام پرسشها پاسخ مى داد و شگفتا که ما بین آن چند صد نفر، او رتبه اول حایز گردید. چرا و چه گونه؟ خود نیز نمى دانست. ولی این پیروزی در دانشسرا، در بین دانش آموزان و تمام کسانى که اداره آن موسسه آموزشى را عهده دار بودند، برای او امتیاز بزرگى محسوب شد و تشخیصى برای احسان به وجود آورد. جوان بود، با چهره اى مشخص و آشنا، برای همه کس و تقریباً در همه جا، ولى این شهرت و تشخیص نمى توانست تو را از دیگران به طور کلی مجزا و متمایز سازد. در نتیجه احسان نیز اسیر آن مقررات پوچ و بى معنى شد. موهای سیاه و بسیار قشنگ او را با ماشین نمره چهار کوتاه کردند و بر زمین ریختند. آن لباس طوسى رنگ، از پارچه اى ارزان قیمت را که کت آن دکمه های سراسرى داشت و تا زیر گلو ادامه مى یافت، بر تن اش کردند و از او موجود مفلوکى شبیه نوجوانان پرورشگاه به وجود آوردند.

احسان، افسرده و سر خورده، تنها و دل شکسته، در آن فضای آموزشى محدود و بسته، به گوشه اى خزید و به برادرها و خواهرها لغت فرستاد که او را بى گناه و بى تقصیر، در آن جا زندانى کرده بودند. او به نوعى زندانى بود زیرا که فقط بعد از ظهر پنجشنبه ها و روزهای جمعه اجازه خروج از دانشسرا را داشت و در سایر روزهای هفته، درها به روى دانش آموزان همواره بسته مى ماند.

چهار سال پس از پایان تحصیلاتش در دانشسرا و همزمان با اخذ دانشنامه لیسانس در رشته زبان انگلیسی از دانشگاه تبریز، احسان هنگامی که برای نخستین بار خانم زری دانایی را در دفتر دبیرستان دید با یک احساس گنگ و نا مفهومی به سوی این زن جذب شد. زری چهره ای ملکوتی و سیرتی بسیار نیکو داشت. در سن و موقعیتی بود که می توانست برای او مادر باشد، انسانی جایگزین برای مادری که از سالها پیش در آسمانها زندگی می کرد. احسان شیفته محبتها و مهربانیهای این انسان بسیار خوب شد و زمانی که احمد دانایی را دید و با او آشنایی بیش تری یافت، غرق در شادمانی گردید، این مرد نیز همانند همسرش دریایی از عطوفت و مهربانی بود. یک انسان که تمام فضیلتهای انسانی را نمایان می ساخت.

احسان می دانست که برای ادامه تحصیلاتش و رسیدن به اهداف و ارمانهایش باید تبریز را ترک کند و به تهران رود و فرایند چنین برنامه هایی، جدایی از آن زن و مردی بود که هر دو، خوی و خصلت فرشتگان را داشتند. از این رو، در آن لحظه سرنوشت سازی که گوهر تاج مساله ازدواج او و عفت را مطرح ساخت، بی آن که شناخت کاملی از این دختر داشته باشد، بی درنگ چنان پیشنهادی را پذیرفت. بر این باور بود که دختر نیز همانند پدر و مادر، فرشته رحمت و عطوفت است و او با این ازدواج، دارای خانواده جدیدی خواهد شد، یک پدر و مادر خوب و مهربان، همسری قانع و صبور و بردبار، و خواهری به نام اقدس که برای همه کس دختری بد اخلاق و تندخو، و تا حد زیادی غیر قابل تحمل بود ولی برای احسان، انسانی بسیار خوب و مهربان و چند ماه بعد، هنگامی که فهمید در آینده نزدیکی پدر خواهد شد، ((هما)) ناگهان دراندیشه ها و باورهایش شکل گرفت و حضور ذهنی خود را در تمام زندگانی احسان، روز به روز گسترده تر ساخت. یک دختر خوب و سرشار از عطوفت که بازوان کوچک خود را بر گردن پدر حلقه خواهد زد، بر چهره اش بوسه ای خواهد نهاد و با لحن کودکانه ای خواهد گفت: "پاپا، دوستت دارم". ولی پس از مدت کوتاهی به تدریج همه چیز دگرگون شد. ارزوها و رویاها مردند و واقعیتهای تلخ زندگی نمودار شدند، هما هرگز زاده نشد و این

حسرت جاودانه را در دل و جان احسان باقی گذاشت. به موازات چنین درد بزرگی با حقیقت بسیار ناگوار دیگری نیز
 آشنایی یافت: زناشویی با عفت کاری سرشار از اشتباه بود. او و عفت هیچ گونه تفاهم اخلاقی و هماهنگی فکری
 نداشتند، برای همدیگر ساخته نشده بودند، از این رو، اهسته و آرام از هم فاصله گرفتند، دور شدند و در عمل از
 یکدیگر گسستند و بدین سان او حتی از داشتن همسری که واقعا شریک عمر او باشد محروم ماند. در طول دو سال
 گذشته، زری و احمد دانایی به رحمت ایزدی پیوستند و احسان بار دیگر، همان انسان تنهایی شد که گویی روزها و
 شبهای تلخ و ناگوار، و محدودیتهای فراوان در دانشسرای مقدماتی تبریز را دوباره می آموزد.

احسان از لحاظ عاطفی نیاز شدیدی به درد دل گفتن با شیوا داشت. شیوا، انسانی که از لیاقت و شایستگی کامل و کافی
 برای شنیدن چنان مطالبی بر خوردار بود و احسان جز او، برای خود دوستی در این جهان نمی شناخت او می خواست
 به شیوا بگوید که در بیست و هفت سالگی از دانشگاه تهران دانشنامه دکترا گرفت و چهار ماه بعد، ساعاتی قبل از
 تولد شیوا، استادیار دانشگاه تهران شد. این، برای او افتخار بزرگی بود ولی ... همه چیز نبود. او اهداف عالی تری
 داشت. می خواست به موازات درس دادن در دانشگاه، خود در رشته حقوق سیاسی تحصیل کند، دانشنامه دکترای
 دیگری بگیرد تا به یک هدف با شکوهی دست یابد، باز هم جهشی دوباره از وزارتخانه ای به وزارتخانه دیگر، وزارت
 امور خارجه، تنها جایی که او می توانست دانش و استعداد و خلاقیت ذهنی خود را نمایان سازد.

این شغل ان موقعیت اجتماعی ممتازی بود که او می بایستی به دست می آورد، رسیدن به اوج عظمت، به قلعه افتخار،
 ولی برای رسیدن به آن شکوه خیره کننده، حتی نخستین گام را نیز برنداشت زیرا که چیز باشکوه تر و با عظمت تری
 در اعماق تیره جانش مرده و برای او دیگر انگیزه ای برای فعالیتهای بیش تر باقی نمانده بود. در زندگی، ان جا که
 عشق و امید نباشد. هیچ چیز دیگری وجود ندارد. احسان استادیار دانشگاه باقی ماند. سالهای بسیاری در جا قدم زد و
 گامی فراتر نهاد. ساعتی بی شماری طی ماهها و سالها، در دانشگاه و آموزشگاهها درس داد تا پول جمع کند، خانه و

اتومبیل بخرد، برای عفت و ارش همه چیز را فراهم سازد و خود، در پوچی و تنهایی، همیشه سرگردان بماند. با ان((هیچ))ی که در اختیار دارد بسازد و چیز بیش تری از این دنیا و زندگی نخواهد.

احسان ارزو داشت که تمام این مسایل را با ذکر جزییات برای شیوا تعریف کند ولی در چنان صورتی، چه سودی از این درد دل کردن می برد؟ بیان شکستها و ناکامیها، غرور و عزت نفس اش را جریحه دار می ساخت و احتمالاً برای او در قلب شیوا، جز احساس ترحم و دلسوزی چیز دیگری باقی نمی گذاشت. شیوا، دختری که او را از دوران کودکی دوست می داشت و حالا این خانم، می رفت تا دو هفته بعد، پای در دانشگاه تهران نهد، در رشته پزشکی تحصیل کند و پزشک شود و خواه ناخواه از اول مهرماه، راه دیگری را در پیش گیرد و فاصله خود را از او بیش تر سازد. پس ... بهتر همان بود که سکوت کند، غمها و رنجهایش را برای خود محفوظ بدارد و در مورد بزرگ ترین ارزوی شیوا، پرسشی را مطرح نسازد. و احسان سخنی نگفت و پرسشی را مطرح نساخت.

احسان می دانست که نتیجه ازمون ورودی دانشگاه تهران، به زودی اعلام خواهد شد و او ناخوداگاه، بیش از خود شیوا دچار ترس و نگرانی بود. احسان به شیوا اعتماد داشت. می دانست که او در سال گذشته، هر شب تا ساعت یک بامداد بیدار مانده و درس خوانده است. با وجود این، در خلوت دل خویشتن، از خود می پرسید: "اگر شیوا موفق نشود...؟" و می دانست که این عدم موفقیت چه ضربه هولناکی برای شیوا خواهد بود و او با آن همه غرور و اعتماد به نفس، ناگهان در هم خواهد شکست تا آن جا که دوباره بر پا خاستن و مبارزه را از سر گرفتن، برایش نا ممکن خواهد شد. و باز هم احسان می دانست که در روز معین و مشخصی، در ساعات هفت و هشت بامداد، اسامی پذیرفته شدگان توسط شماره های ویژه ای که روزنامه های اطلاعات و کیهان منتشر می کنند به اطلاع همگان خواهد رسید ولی او نمی خواست جزیی از این همگان باشد. او در این فکر بود که در حدود هشت ساعات زودتر از دیگران از چنین نتیجه سرنوشت سازی اطلاع حاصل کند و اگر شیوا موفق می شد...؟

احسان با آن شغل بسیار خوبی که داشت نه تنها در میان دانشجویان بلکه ما بین افراد خانواده آنان نیز محبوبیت و شهرت فراوانی کسب کرده و صداها دوست صمیمی که شیفته تواضع و فروتنی او بودند، برای خود پیدا کرده بود. یکی از همین دوستان در موسسه اطلاعات، شغل بسیار حساس و خوبی داشت. احسان به او گفته بود: "من هیچ وقت به خود اجازه نمی دهم که با فردی تقاضایی را درمیان نهم که بر خلاف قوانین و مقررات است. تنها درخواستی که از شما دارم آگاهی از موفقیت یک نفر در آزمون ورودی دانشگاه تهران، چند ساعتی زودتر از دیگران است، البته اگر بذل چنین مرحمتی برای شما امکان پذیر باشد." و آن گاه مشخصات کامل شیوا را در اختیار او گذاشته بود.

ساعت یازده شب، زنگ تلفن خانه احسان به صدا درآمد، همان دوست بود. دوشیزه شیوا زرنگار، فرزند صالح، در رشته پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده و موفقیت درخشانی به دست آورده بود.

احسان یک لحظه چشمان خود را بست. گویی بار سنگینی از دوش او برداشته شد. آرامش مطبوعی در دل و جانش یافت. شیوا، آن دختر بسیار زیبایی که تمام امیدها و آرزوهای زندگانی اش در وجود او خلاصه شده بود، گام در راه پر افتخاری می نهاد که او را به اوج سعادت می برد و احسان چیزی جز خوشبختی شیوا نمی خواست.

شماره تلفن خانه زرنگار را گرفت. شیوا گوشی را برداشت و احسان با صدای قشنگ او به خوبی آشنایی داشت. با وجود این، گفت:

-معذرت می خواهم که دیر وقت مزاحم شما شدم. باور کنید که مجبور بودم. می خواستم با خانم دکتر شیوا زرنگار صحبت کنم.

اندکی سکوت برقرار شد و آن گاه شیوا، گویی مست از می ناب، در یک حالت خلسه و رویا، گفت:

-ا، احسان ... احسان ... احسان...

شیوا از سخن گفتن باز ماند و این فرصتی برای احسان به وجود آورد که ناگهان به گذشته ها پرتاب شود، تابستان چهارده سال پیش، هنگامی که او شیوا را از میان امواج دریا بیرون کشید. شیوا رنگ پریده و دچار ترس و اضطراب، بازوان کوچک اش را به دور گردن او حلقه زد و با صدای لرزانی گفت:

-احسان ... احسان ... احسان...

و حال ان دختر کوچولوی نازنین، یک خانم جوان و زیبایی شده بود که تشخیص خیره کننده ای داشت و می رفت که چند سال بعد، پزشک شود و با ان لیاقت و استعداد خدادای اش، شهرت و محبوبیت فراوانی در میان توده های مردم برای خود کسب کند. اه، این چهارده سال چه قدر زود سپری شده بود و در همان حال او، چه روزها و ماههای سرشار از غم و اندوهی را در حسرت و نومییدی بسر برده بود. زندگی چه می توانست باشد؟ یک بازی بزرگ؟ یک قمار سرنوشت؟ و یا فقط سرنوشتی از پیش تعیین شده که کسی را امکان آگاهی از فرجام ان نیست؟

-شیوا، بسیار خوشحالم که نخستین فردی در این کشور هستم که تبریکات صمیمانه ام را به حضورتان تقدیم می دارم و برای شما موفقیتها و خوشبختیهای بیش تر و بزرگتری را ارزو می کنم.

-اقای احسان، من نمی دانم از شما چه گونه تشکر کنم زیرا که توانایی ان را ندارم. فقط می توانم بگویم که تمام وجود و هستی ام را به شما مدیونم زیرا که در زندگانی ام جز خداوند بزرگ و شما، پشت و پناهی نداشته ام.

-شیوا، شما به موفقیتی دست یافته اید که سزاوار و شایسته ان بوده اید و من برای شما، جز راهنمایی کار دیگری نکرده ام و حال چون می خواهم با خانم و آقای زرنگار صحبت کنم پس بهتر است که تا فردا عصر به شما شب به خیر بگویم و به امید دیداری دیگر خداحافظی کنم.

- فردا عصر؟ اه نه، آقای احسان، فردا عصر این جا اندکی وضع غیر عادی خواهد داشت اطمینان دارم که تمام دوستانم به دیدارم خواهند شتافت. من نمی خواهم انها شما را ببینند زیرا که دخترهای چندان خوبی نیستند و در سرقت جواهر تخصص و مهارت عجیبی دارند.

احسان با صدای بلندی خندید و گفت:

- بسیار خوب شیوا، ساعت نه در خانه شما خواهم بود.

- اه، متشکرم. به امید دیدار.

ان گاه احسان با اقدس و زرنگار صحبت کرد و موفقیت شیوا را به آنان تبریک گفت. زرنگار قدرت و توان سخن گفتن را از دست داده بود. او سالهای بسیاری چشم امید به شاهین دوخته و شیوا را از یاد برده بود. شاهین را تنها ستاره درخشان زندگی اش می دانست ولی این ستاره، پس از اتلاف ان همه پول، هم اکنون در امریکا کارگر یک پمپ بنزین بود. از نظر زرنگار شاهین برای همیشه از دسته رفته و می بایستی تا عمر دارد او را به فراموشی بسپارد ولی در ان لحظات، خانم دکتر شیوا را در فراروی خود داشت، یک رویداد باور نکردنی، حیرت انگیز و بهت آور. شیوا، دختر کوچکی که همیشه او را از خود رانده بود، با او سخنی نگفته بود، شیوا هرگز پولی از او نخواست به بود و ان مبلغ ناچیزی را که احتیاج داشت، اقدس همواره در اختیار او می گذاشت: "پس چرا همه چیز وارونه شد؟ و من چه گونه می توانم ان بی مهریها و بی اعتنائیهای سالهای گذشته را جبران کنم؟ برای شیوا که دختر است ولی از هزاران پسر شایسته و ارزنده تر، چه کاری می توانم انجام بدهم؟ چه کاری؟"

و ان گاه عفت گوشی تلفن را به دست گرفت تا با شیوا و اقدس و زرنگار صحبت کند، به آنان تبریک بگوید. و گفت و گوی تلفنی او چه قدر طولانی شد.

احسان با وجود از هم گسیختن تمام پیوندهای عاطفی ما بین او و عفت و از بین رفتن هر گونه دوستی و مهر و محبت با این "هم خانه ای" که جز مراقبت از منافع خویشتن، هیچ احساس دیگری نداشت، همواره در رفتار و گفتار، رعایت ادب و نزاکت را فراموش نمی کرد و نمی خواست در عفت این تصویر را به وجود آورد که فاقد هر گونه ارزشی ست و احسان او را نادیده می انگارد و هر کاری را که می خواهد انجام می دهد. اگر چه خود عفت چنین رویه ای را در پیش گرفته بود با وجود این، احسان هرگز به پایمال کردن غرور و شخصیت او کوچک ترین تمایلی نداشت. از این رو با توجه به این که می دانست عفت فردا، ساعاتی قبل از نیمروز راه خانه اقدس را در پیش خواهد گرفت، گفت:

-خانم، شما می دانید که شیوا به پیروزی درخشانی نایل گردیده، تا آن جا که می توان گفت سرنوشت خود را با یک اراده خلل ناپذیر تغییر داده و به آن چه که خود می خواست رسیده است. این چنین روز و شبی در زندگی هر کس، فقط یک بار پیش می آید و خاطره عظمت آن، برای همیشه در ذهن آدمی جاودانه می گردد و هرگز از یاد نمی رود. از این رو، من می خواهم فردا هدیه و یا هدایای ارزنده ای برای شیوا تهیه کنم که مناسب چنین رویداد با عظمتی باشد. اگر من و شما، حداقل دوستان خوبی بودیم می بایستی با هم فکری و مشورت یکدیگر، هدایایی برای شیوا خریداری می کردیم و فردا شب آنها را با هم به خانه او می بردیم ولی متأسفانه می دانید و می بینید که ما حتی روابط دوستانه ای هم با یکدیگر نداریم. بنابراین شما، هر چه را که می خواهید برای شیوا بخرید و من هم تصمیم خود را گرفته ام و اگر آن را برای شما بازگو نمی کنم به این دلیل است که اطمینان دارم فردا صبح همه چیز را به خانم اقدس و شیوا خواهید گفت و لطف و جذابیت هدایای مرا از بین خواهید برد. من از نظر اخلاقی موظف بودم که این چنین مطلبی را قبلاً به اطلاع شما برسانم و حال می توانم اسوده خاطر، به شما شب به خیر بگویم و به اتاق مطالعه خود پناه ببرم.

فصل پنجم

فردای آن شب، ساعت پنج بعد از نیمروز، یک سبد بزرگ اکنده از زیباترین گلها را از گل فروشی به خانه زرنگار بردند و در اختیار شیوا نهادند. شیوا، آن گلستان کوچک و عطراگین را دید و غافلگیر شد. این چنین محبتی دور از انتظارش بود. و کارت تبریک احسان: "شیوا، تبریکات صمیمانه ام بپذیر". شیوا لحظاتی غرق در شادی و مسرت، همه چیز را از یاد برد. سستی و رخوتی مطبوع سراپایش را در بر گرفت. این هدیه برای شیوا، یک دنیا بود، باغ بهشت بود، زیباتر از تمام زیباییهای جهان بود. گلها را عشق زمینی اش فرستاد بود، همان مردی که برای او همه چیز و همه کس بود و او این مرد را دوست می داشت. از آن هنگام که دو سال بیش تر نداشت با تمام وجودش فقط او را می خواست. از آن زمان که بر روی همان مبلی می نشست که مرد دلخواهش نشسته بود و یک لحظه هم نگاه از چهره او بر نمی گرفت. می دانست که احسان هم او را دوست می دارد و این محبت ریشه در سالهای بسیار دوری دارد. مردی که تنها دوست او بود و جز احسان هیچ کسی او را دوست نداشت. و این مرد، همچنان خوب و مهربان، سالهای بسیاری در کنارش ماند تا به او شیوه بهتر زیستن را بیاموزد و همواره در پرتو افکار و اندیشه هایش برای او نمایانگر راهی باشد که فرجامی جز سعادت و افتخار نداشت. و حالا، احسان که از نخستین روز زندگانی اش، برای او نسیم زندگی بود آن باغ گل را برایش فرستاده بود تا سی نفر از دوستانش در سالن پذیرایی، شاهد و ناظر خوشبختی او باشند و تنی چند از آنان که احسان را قبلا دیده بودند، از زیبایی و شکوه و عظمت تنها مرد زنگی شیوا سخن بگویند. و ساعت نه شب، زمانی که تمام دوستان شیوا رفته و زرنگار به خانه بازگشته بود، احسان تکمه زنگ در را فشرد، چند ثانیه بعد، شیوا شخصا در را به روی احسان گشود. پنداری شیوا برای بازکردن در، پرواز کنان آن حیاط بزرگ را پیموده بود تا شخصا از مرد دلخواهش استقبال کند و احسان با یک ظرافت و نزاکت خاصی در برابر شیوا ادای احترام نمود تا در عمل نیز نشان دهد که تا چه حد شخصیت شیوا را احترام می شمارد و برایش ارزش و اهمیت قایل است.

-اقای احسان، متشکرم. دیگر انتظار این بزرگواری را نداشتم. شرمنده محبت‌های شما هستم. این همه مهربانی را هرگز فراموش نمی‌کنم. شما چه قدر خویید که همواره تمام زیباییهای جهان را همراه با نیکیها و عطوفتها، یکجا برایم ارزانی می‌دارید تا من همواره به یاد داشته باشم که از چنان شخصیتی برخوردارم که می‌تواند برای انسان بزرگی چون شما قابل توجه باشد. من ... خدای من، چرا نمی‌توانم از شما تشکر کنم؟ چرا اندکی از آن قدرت و توانایی بیان سحرآسای شما نصیب من نگردیده که بگویم تا عمر دارم خود را رهین منت شما می‌دانم و این باشکوه‌ترین لحظات هستی و حیاتم را بزرگترین سعادت جهان می‌شمارم. چه گونه می‌توانم بیانگر این حقیقت شیرین باشم که در وجود شما تحلیل رفته‌ام، با شما یکی شده‌ام و در هر لحظه از زندگی‌ام شما را در وجود خود می‌بینم. از این دریای محبت قطره قطره آب می‌نوشم تا آن را برای همیشه، به خاطر دل و جان خود محفوظ بدارم و تا واپسین لحظات زندگی از این لذت جاویدان بهره‌مند گردم.

-شیوا، من هم خوشحالم و احساس خوشبختی می‌کنم برای این که شما را شاد و خرسند می‌بینم و از خداوند بزرگ به پاس این همه رحمت سپاسگزاری می‌کنم.

در سالن پذیرایی، عفت در گوشه‌ای نشسته بود ولی استقبال اقدس و زرنگار از احسان، به حدی گرم و صمیمانه بود که گویی پیدایش چنین معجزه‌ای را فقط مردی چون احسان می‌توانست ممکن و مسیر سازد. آن روز در بازار، آن گروه از دوستان و یاران زرنگار که هریک فرزند و یا خویشاوند نزدیکی داشتند که در کنکور شرکت جسته بود، دسته دسته به سراغش می‌آمدند، به او داشتن چنین دختر شایسته و لایقی را تبریک می‌گفتند و می‌رفتند تا گروه دیگری بیایند. زرنگار، در حالتی بین خواب و بیداری، آن همه تبریکات صمیمانه را می‌شنید و تازه با عظمت رویدادی که شیوا افریده بود، آشنا می‌شد و سرگردان در میان افکار و اندیشه‌ها که برای شیوا چه کار مناسبی می‌تواند انجام دهد که سزاوار لیاقت او باشد؟

و ان روز، هر ده دقیقه یک بار، زنگ تلفن خانه، انها به صدا درآمده بود، "خانمها" بودند و "دوستان" که به اقدس و شیوا تبریک می گفتند و اقدس با خود می اندیشید که از این به بعد در میهمانیها، چه قدر راحت می تواند از "خانم دکتر" سخن بگوید. این دیگر شاهین نبود که در فاصله بسیار دوری زندگی می کرد، شیوا را همه می توانستند ببینند و تحصیلات او را در رشته پزشکی دانشگاه تهران، از فاصله نزدیکی بنگرند و بر ان چه اقدس می گوید توصیف سرشار از تحسینی بیفزایند.

اقدس و زرنگار از سالها پیش، کلیه امور تحصیلی و آموزشی شیوا را به احسان سپرده و او را فراموش کرده بودند. شناسنامه شیوا، از ان هنگام که می خواست پای در کودکستان نهد، در اختیار احسان گذاره شد و این شناسنامه در سیزده سال گذشته از یاد رفته بود زیرا همه کارهای مربوط به شیوا را احسان سر و سامان می داد و چند ماه قبل، احسان شناسنامه شیوا را در اختیار او نهاد تا برای شرکت در ازمون ورودی دانشگاه، شخصا کارهای مربوط به خود را انجام دهد و حال، اقدس و زرنگار با توجه به نا آگاهیهای خود، و بدون در نظر گرفتن لیاقت و تلاش پیگیر شیوا، فقط احسان را عامل پیروزی او می دانستند و چون دو پروانه، در اطراف این مرد خوب و مهربان، می چرخیدند و از او تشکر می کردند.

زمانی که این تعارفات به پایان رسید او بار دیگر رو به روی شیوا قرار گرفت. دست در جیب بغل کت خود فرو برد و جعبه ظریفی را از ان بیرون کشید:

-شیوا، این هدیه را به مناسب موفقیت شما تهیه کرده ام. بگذارید امیدوار باشم که مورد پسند شما قرارخواهد گرفت.

شیوا در حالی که ان جعبه بسته بندی شده با کاغذ کادویی را از احسان می گرفت، با شتاب فراوانی گفت:

-یک هدیه دیگر برای من؟ برای این که در کنکور موفق شده ام؟

شیوا کاغذ کادویی را گشود و ساعت ظریف و زیبای "امگا" را دید. خیلی به زحمت توانست احساسات خود را کنترل کند. ساعت "سیکو" ساخت ژاپن را که سه سال پیش، اقدس از بازار برایش خریده بود، از مچ دست خود باز کرد و به کناری نهاد و ساعت هدایی احسان را به جای آن بست. آن گاه یک لحظه چشمان خود را به دیدگان احسان دوخت، لحظه ای بسیار کوتاه، در حدود سه ثانیه، ولی در طول این مدت با شعر نگاه خود، داستانی را به احسان گفت، یک حکایت، یک قصه، یک افسانه، بسیار طولانی، به درازای عمر ادمی، و زمانی که قصه به پایان رسید تمام قدرت و توان جسمانی خود را نیز از دست داده بود. فقط توانست بگوید:

-بی نهایت متشکرم آقای احسان. و خود بر روی مبلی افتاد.

برخلاف همیشه به اشپزخانه نرفت تا برای احسان چای بیاورد زیرا که یارای انجام هیچ کاری را نداشت. اقدس می توانست برای احسان چای بیاورد و از او پذیرایی کند. شیوا احتیاج به استراحت طولانی داشت. خسته بود، خسته، او تمام مطالب نوشته شده در یک کتاب سه هزار صفحه ای را در مدت سه ثانیه برای احسان خوانده بود، بسیاری از جملات را چند بار تکرار کرده بود، در مورد بعضی از مطالب توضیحات بیش تری داده بود، و سرانجام داستان یک زندگی را به پایان برده بود و شگفتا که خود از این کار عظیم و حیرت آور، چیزی نمی دانست. نمی دانست که چه گفته و چه کرده است؟ شیوا در بیان قصه خاموش نگاه، هدف و منظور خاصی نداشت. پاک تر و بزرگ تر، مغرور تر و با عظمت تر از آن بود که به چیزی اعتراف کند ولی با وجود این، احساس واقعی خود را در معرض نگاه تیزبین احسان قرار داده بود ... قتل غیر عمد، کاری ناخواسته و نادانسته و مقتول، احسان بود که همه چیز را دید و فهمید و دلش لرزید. و شیوا در همان حال از خود می پرسید "عجیب است چرا این همه خسته هستم؟ من که کاری نکرده ام؟" ولی او کار بزرگی انجام داده بود. در یک رودخانه عظیم، در میان ابهای خروشان، بر خلاف جهت اب شنا کرده، تمام آن مسیر طولانی را پیموده تا به سر چشمه اب در بلندای کوهستان رسد، قانون طبیعت و تمام عرف متداول را

زیر پانهد و ان جان شیفته، چنین کار حیرت انگیزی را بدون هیچ گونه بررسی و حتی اندیشه قبلی آغاز کرد و به پایان رسانید. خستگی جان، فرسودگی جسم را به همراه آورد. ولی خود از این راهی که پای در آن نهاده و با سرعت بسیار آن را پیموده و به انتها رسانده بود، خبر نداشت.

ساعتی بعد در سر میز غذاخوری، شیوا و احسان اندکی دورتر از عفت و اقدس و زرنگار، رو به روی هم نشستند هر دو، بر خلاف تمام سالهای گذشته، ساکت و خاموش بودند، خیلی اهسته و آرام، با یک تانی خاص که می توانست برای دیگران کسل کننده باشد، سالاد می خوردند. زمان برای آن دو، در توقف کامل بود. رکورد وسکون، یک سکوت طولانی و یک فرصت مناسب برای این که نیازهای جان و واقعیتهای موجود و انکار ناپذیر، مورد بررسی قرار گیرند و این در حالی بود که رویاها هنوز پا برجا بودند، رویای ستارگان رنگارنگ در آسمان.

احسان در دریای اندیشه هایش غوطه می خورد. او شیوا را از آن زمان که پا به دنیا نهاد دوست می داشت و دوران کودکی شیوا را بهترین سالهای عمر خود می پنداشت. هنگامی که شیوا دو ساله بود از بوسیدن دستهای کوچک او لذت می برد و شیوا در آن لحظات، نا آگاه از عظمت مهر و محبت احسان، با نگاهی ستایشگر او را می نگریست و لبخند می زد و آن گاه که شیوا چهار ساله شد این مهر و محبت فزونی یافت و صورتی جاودانه به خود گرفت. ولی شیوا حالا زن بسیار زیبایی شده بود که احسان، ناخواه خویشتن، او را به گونه ای دیگر دوست می داشت. عشقی بزرگ از او را به دل گرفته بود که بیرون راندن چنین مهری را ناممکن می یافت، و او ... از شیوا بیست و هفت سال بزرگ تر و این واقعیت تلخ را نمی توانست ندیده انگارد و به فراموشی بسپارد. با در نظر گرفتن چنین مسایلی شیوا هرگز نمی توانست شریک عمر او باشد و احسان را از رنج تنهایی رهایی بخشد. او بر این باور بود که چنین ارزشهایی در دل پروراندن یک شوخی بسیار زشت و ناهنجار است زیرا که پیری و جوانی با هم سازگاری ندارند و تطبیق و تلفیق این دو، در هم آمیختن این سپیدی و سیاهی، ناممکن است. وانگهی او مرد مجردی نبود، هنوز هم با عفت

زندگی می کرد و در برابر او تعهدات اخلاقی بی شماری داشت. احسان مایوس و نومید، تمام این واقعیتها را می پذیرفت و گله و شکایتی هم نداشت. او در سراسر عمر خود با حقایق بسیار تلخی کنار آمده و با آن دردها و رنجها نوعی سازش برقرار کرده بود. از این رو می توانست عشق به شیوا را نیز که در بستری از ناممکنها ارمیده بود به عنوان یک حقیقت بپذیرد، به بیداری این رویای خفته، رضایت ندهد تا این احساس و ارزشی تازه که دو سال بیش تر عمر نداشت، شکل انسانی تری به خود بگیرد و اخلاق و شرافت همواره پایدار بماند.

ولی احسان آن گونه که خود تصور می کرد، پیر نبود و با کهنسالی فاصله بسیار زیادی داشت. او در چهل و پنج سالگی، مردی زیبا، بسیار قوی و نیرومند بود. موهای پر پشت و سیاه او که فقط در شقیقه ها به سوی سپیدی می گرایید، جذابیتش را دو چندان می ساخت، شفافیت و درخشندگی چشمانش خیره کننده بود تا آن جا که هرکسی او را جوانی سی و پنج ساله می پنداشت و در این باور، شک و تردیدی به خود راه نمی داد.

شیوا، اسیر احساسی شیرین و مطبوع، مکان و زمان را به فراموشی سپرده و پای در سرزمین رویاها نهاده بود. شش سال پیش هنوز می توانست ارزو کند که احسان برای او همان پدر دلخواه و کمال مطلوبش باشد که بازو در بازویش افکند، در خیابانها با او قدم زند، به سینما برود و بعد ... در آن رستوران رویایی با این پدر زیبا و دوست داشتنی غذا بخورد و ساعتها با او حرف بزند ولی حالا ... دیگر نمی توانست تا این حد قانع باشد و از زیاده طلبی دوری جوید. او حالا تمام وجود احسان را منحصرا برای خود می خواست زیرا که احسان مرد ارزوهایش و برای او مظهر تمام نور و روشناییهای جهان بود. مردی که می توانست تمام خواسته هایش را برآورد کند. در تمام راهها و بی راهه های زندگی در کنار او گام بردارد تا شیوا هرگز احساس کمبودی نکند. اغنای کامل، سیراب، راضی و خوشبخت در کنار همسری این چنین زیبا و خوب و مهربان، عمر و زندگانی را بسر رساند.

شیوا به خوبی می دانست که احسان با عفت زندگی می کند. یعنی ... با عفت در یک خانه بسر می برد. او از سالها پیش، ان دو اتاق خواب جداگانه را دیده بود که به تنهایی نمی توانست بیانگر چیز مهمی باشد ولی او، نجوهای عفت و اقدس را هم شنیده بود و از چه گونگی روابط احسان و عفت، آگاهی کامل داشت و می توانست به خوبی درک کند که احسان تا چه حد تنها است. چه قدر از محرومیت های عاطفی رنج می برد. در مواقع زیادی نگاه سرگردان احسان را که دریایی از غم و اندوه را در خود نهفته بود، دیده و بر او دل سوزانده بود. نگاهی گمشده، چشمان شفاف به سان برکه های دور افتاده و از یاد رفته در زیر انبوهی از شاخه های به هم فشرده یک جنگل. بلی، عفت هنوز همسر احسان بود شیوا این حقیقت را می دید و به ناچار می پذیرفت ولی می دانست که عفت، احسان را دوست نمی دارد و این زن جز پول و منافع خود به هیچ کس و به هیچ چیز کوچک ترین علاقه ای نشان نمی دهد. او برای احسان شریک عمر نبود، باری گران بر دوش این مرد بود که از به تنهایی سپردن و در تنهایی رها کردنش، لذت فراوان می برد. شیوا با خود می گفت: "احسان مرا دوست می دارد و جز من هیچ زن و دختر دیگری را نمی خواهد" و برای اثبات چنین نظریه ای هزاران دلیل داشت و در ضمن می دانست که غرور و عزت نفس احسان، به او اجازه اظهار چنین عشقی را نمی دهد و شاید هرگز هم این گونه اعترافی را پذیرا نگردد: "بسیار خوب، بگذار احسان غرورش را داشته باشد. اگر از یک مرد غرور و تشخص او را بگیرند، دیگر چه چیزی برای او باقی می ماند؟ احسان با آن مهر و محبتی که در دل نسبت به من دارد، برایم کافی ست تا آینده فرصت مناسبی را در اختیارم قرار دهد." عفت و اقدس و زرنگار شام خود را خوردند. از پشت میز غذاخوری برخاستند و چند متری دورتر، بر روی مبلها نشستند. زرنگار با هیچ یک از اداب و نزاکتهای متداول در اجتماع، آشنایی نداشت. او نمی دانست که باید صبر کند تا احسان و شیوا نیز با آرامش تمام، غذا بخورند و آن گاه به طور دسته جمعی میز غذاخوری را ترک کنند. و عفت و اقدس که چندان تفاوتی با زرنگار نداشتند، همیشه از او پیروی می کردند.

شیوا و احسان بسیار دور و نا آگاه از ان چه دیگری می اندیشید، غذا می خوردند. سرانجام احسان، عاشق گفت و گو بر سر میز شام و خسته از ادامه ان سکوت طولانی و ملال اور، از ارزشهایش در مورد شیوا حرف می زد:

-شیوا، هفته آینده شما به دانشگاه خواهید رفت تا درس بخوانید و شش سال بعد، پزشک خوبی برای هموطنان خود بشوید. من از هم اکنون امیدوارم که شما پس از اخذ دانشنامه دکترا، در هر رشته تخصصی که دوست می دارید به تحصیلات خود ادامه دهید. یک پزشک متخصص بیش تر می تواند خدمتگزار مردم باشد و در بیمارستان و مطب خود، به شیوه بهتری به مداوای بیماران پردازد. من ارزو دارم که خانم دکتر شیوا زرنگار، پزشک متخصص، استاد دانشگاه هم باشد و در دانشگاه تهران تدریس کند. سر اغازی برای ترقی و اعتلای نامحدود شما در اجتماع. این تصویری از ارزشهای من برای زندگی و آینده شما است. اطمینان دارم که شما برای رسیدن به ان چه که من می خواهم هر گونه تلاش لازم را معمول خواهید داشت زیرا شایستگی لازم برای رسیدن به چنان مقاماتی را دارا هستید.

شیوا مجذوب گفته های احسان، در دنیایی که یک رویای طلایی را می مانست، بسر می برد و با نگاهی سرشار از تحسین و احترام، این مرد بزرگ را می نگریست، مردی که از دوران کودکی اش همواره در فکر او بود و حالا، اندیشه ها و ارزشهایش برای خوشبختی و سعادت او، گسترش بیش تری می یافت و شیوا می توانست این حقیقت اشکار را درک و لمس کند که موفقیت و پیشرفت او تا چه حد برای احسان مهم و در همان حال دلپذیر است. گویی خوشبختی و سعادت جز برای او، در نظر احسان معنا و مفهوم دیگری نداشت، برای این مرد نیز همه چیز و همه کس فقط او بود.

شیوا با بررسی گفته های احسان، با تعجب و شگفتی فراوان از خود پرسید: "چرا احسان درباره خود سخن نمی گوید؟ چرا از ارزشهای قلبی خود، برای خویشتن خویش، حرفی نمی زند؟ چرا یک دورنمای باشکوهی از زندگی آینده خود را در برابر چشمان من ترسیم نمی کند؟ مگر او از این جهان چیزی برای خود نمی خواهد؟ او که جوان و زیباست،

تحصیل کرده و استاد دانشگاه تهران هم هست. مهم تر از همه، یک انسان است و لازمه زندگی هر انسانی داشتن امیدهای فراوان و برخورداری از روزهای سرشار از شادی و امید، در فردا و فرداها است. یعنی احسان ... دیگر هیچ امید و ارزویی در این جهان برای خود سراغ ندارد؟ دیگر هدف درخشان و سرمست کننده ای در فراروی خود نمی یابد؟ چرا ...؟ مگر او مرا نمی بیند؟ این سرشار از ارزوهایم را نمی نگرد؟ او که تا این حد تنها است و هرگز همسر و شریک عمر واقعی نداشته است و جز من دوست و غم خواری ندارد؟ پس چرا ان چه را که در دل دارد به من نمی گوید؟ اه خدای من، چه گونه می توانم بگویم و اعتراف کنم که هرگونه ترقی و پیشرفتی برای من درعرصه زندگی، فقط در صورتی میسر است که با امید و شادمانی زندگی کنم و این جز زیستن در کنار احسان، برایم امکان پذیر نیست و اگر از احسان دور بمانم هرگز به جایی نخواهم رسید."

و شیوا نمی دانست که احسان از ان چه که در دل دارد با او سخن نخواهد گفت زیرا او می دانست که باید با عفت زندگی کند و از شیوا بیست و هفت سال بزرگ تر است. از این رو، هر گونه اعترافی به منزله پذیرش شکست و به جان خریدن خفت و خواری است. و احسان این مرد ستم کشیده روزگار، توانایی ان را دارد که در آتش بسوزد و هر گونه فریاد نکشد.

پاسی از شب می گذشت و احسان در اتاق مطالعه خود، در پشت میز تحریرش بر روی صندلی نشسته و اسیر افکار تلخ و اندیشه های دردناکی بود. یک لحظه با اندوه و تاسف بسیار، با خود گفت: "دیگر همه چیز تمام شد" و بدین سان تفکرات رنج الودش آغاز شد و ادامه یافت.

از هفته آینده شیوا به دانشگاه می رفت تا به تحصیلات دشوار خود در رشته پزشکی ادامه دهد. درس خواندن و دانشجوی ممتازی بودن، تلاشی خستگی ناپذیر و مداوم در خانه را طلب می کرد. از ان به بعد، او برای مراعات وضع تحصیلی شیوا در یادگیری دروس دانشگاهی، می بایستی رفت و آمد بسیار محدودی با شیوا و اقدس و زرنگار داشته

باشد. دیدارهای بسیار کم و با فاصله زمانهای طولانی تا شیوا به خاطر احترام به او مجبور به ترک مطالعه و بررسی درسهای روزانه خود نشود، از کار کردن باز نمی ماند و وقت گرانبهای خود را یک بیهودگی کامل، از دست ندهد.

احسان بر این باور بود که از آن به بعد، امکان چنان گفت و گوهای طولانی با شیوا، پس از صرف شام، برای او وجود نخواهد داشت. وانگهی، دیگر او و شیوا درباره چه مطلبی می توانستند با همدیگر حرف بزنند و از ادامه چنان گفت و شنوهای طولانی لذت ببرند؟ تمام حرفها در سالهای گذشته، گفته شده و به پایان رسیده بود و احسان چنین تصور می کرد که دیگر هیچ مطلبی برای گفتن به شیوا ندارد. در این صحبتها که از سیزده سال پیش آغاز شد و او بیش از همه چیز ضرورت را در نظر می گرفت، لازم بود که به شیوا پنج ساله که به کودکستان می رفت، خواندن را بیاموزد تا او بتواند قصه های مخصوص کودکان را بخواند. در طول شش سال تحصیل شیوا در دبستان، او نقش یک مربی و آموزگار خانگی را برای شیوا داشت، آموزگاری که همه چیز را به او می اموخت، حتی دروس سال آینده و به موازات آن، برای شیوا مربی اخلاقی و اجتماعی هم بود و همواره در تلاش که در وجود این دختر کوچک و زیبا، انسانیت و وجدان را بنیان نهد، پای بندی به اخلاق و مقررات اجتماعی را تا شیوا با فضیلتهای انسانی اشایی بیش تری یابد و هرگز چنین صفات ارزنده ای را از یاد نبرد.

طی پنج سال از دوران تحصیل شیوا در دبیرستان، همواره فقط کتابهایی که شیوا خوانده بود مورد بررسی قرار می گرفت و هر یک نظریات و برداشتهای خاص خود را از آن نوشته ها بیان می کردند، و در یک سال گذشته، به هنگام تدریس زبان انگلیسی، آن گاه که صحبتها به عنوان تمرین و یادگیری مجدد آغاز گردید، شیوا همواره مطالب سیاسی را مطرح می ساخت و فقط آن رویدادهای تاریخی و اجتماعی را با احسان در میان می نهاد که ریشه در مسایل اقتصادی و سیاسی داشت.

بنابراین، از نقطه نظر احسان، دیگر حرفی برای گفتن به شیوا باقی نمانده بود. شیوا با رفتن به دانشگاه و با انتخاب آن رشته تحصیلی، راه زندگی خود را مشخص کرده و به سوی اهدافی که درخشان و افتخار آفرین بودند، می شتافت و در پیمودن چنین راهی و برای رسیدن به آن چه می خواست، دیگر هیچ گونه نیازی به او نداشت. فرایند افکار و اندیشه های احسان چیزی بسیار تلخ و ناگوار بود: "من از زندگی شیوا برای همیشه رانده شدم برای این که دیگر نمی توانم برای او سودمند باشم"

او ساعاتی پیش را به یاد آورد که پس از صرف شام، ناگهان هر دو، برنامه متداول سالهای گذشته را فراموش کردند، در کنار عفت و اقدس و زرنگار نشستند و به صحبت های آنان گوش سپردند. اگر چه او و شیوا سخنی نگفتند ولی به آن گروه سه نفری ملحق شدند، در کنار آنها ماندند تا شب به نیمه رسید و احسان و عفت آن جا را ترک گفتند و به خانه خود رفتند. این سرآغازی بود برای نمایان ساختن وضع شیوا و او در چنین دور هم بودن های خانوادگی، از این به بعد و ... برای تمام سالها.

پس، رفتن به خانه شیوا در ماه های آینده دیگر چه حاصلی می توانست برای او در بر داشته باشد؟ جز این که شیوا را ببیند و رنج ببرد؟ این احساس برای او کاملاً تازگی داشت. در طول ساعات شبی که در خانه زرنگار سپری شد، احسان با شگفتی فراوان به این واقعیت پی برد که دیگر توانایی نگرستن به شیوا را ندارد. از او می ترسید و این هراس که از دو سال پیش، پس از مراجعت از آن مسافرت سه ماهه آغاز شد، آن شب به اوج خود رسید. نگرستن به شیوا برایش دشوار گردید. می توانست طوفان و گرد باد هولناک درون خویش را کنترل کند ولی شیوا ... اه، چرا آن گونه او را می نگرست؟ گویی نگاهش شعر و ترانه بود، افسانه بود، قصه شیرین و بسیار شنیدنی بود. او با مشاهده چنان نگاهی که بیانگر چیزهای بسیاری بود، واقعا ترسید و از همان لحظه تصمیم گرفت که از شیوا دور شود، از او فاصله

بگیرد و برنگردد. ولی احسان در کند و کاو جان خویشتن، نمی دانست که ترس اساسی، از شیوا سرچشمه نمی گرفت بلکه این بیم و هراس، ریشه در خواسته های دل و جان او داشت.

احسان، اندکی دیرتر، با خود گفت: "چرا شیوا فراموش کرده است که من از او بیست و هفت سال بزرگ ترم؟ او که نمی داند بین من و همسر من هیچ گونه روابطی وجود ندارد! پس ... بهتر این است که شیوا را برای همیشه فراموش کنم و از فاصله ای بسیار دور فقط ناظر خوشبختی او باشم و جز این، ارزوی دیگری به دل راه ندهم."

ولی اتخاذ چنین تصمیمی و عملی ساختن آن، چه قدر برایش دشوار و دردناک بود. او بدون شیوا، از این پس دیگر به چه امیدی می توانست زندگی کند؟ زندگی...

بار دیگر به یاد زندگی اسف بار خود افتاد. از آن زمان که دانشسرای مقدماتی را به پایان رسانید، سالها زحمت کشید تا خانه و زندگی راحتی برای عفت و ارش فراهم آورد ولی ارش پنج سال پیش خانه او را ترک گفت، به شیراز رفت و آن جا فوق لیسانس گرفت و شغل خوبی به دست آورد ولی حتی یک بار نیز به تهران باز نگشت. عفت همسرش، پای در راهی نهاد که به این چنین فرجام دهشتناکی منجر شد. او از سکوت و خاموشی غم انگیز احسان به شیوه های بسیار زشت بهره جست، راه آزادی کامل را در پیش گرفت. عفت برای احسان فقط غذا می پخت، آن را بر روی اجاق گاز می گذاشت، یاد داشتی هم بر روی میز غذا خوری اشپزخانه می نهاد: "احسان جان، من رفتم خانه خانم..." و می رفت و احسان را از یاد می برد.

احسان در نگرشی عمیق تر به چه گونگی زندگی خود، با آگاهی از شکست و ناکامی خویش درهمه چیز و از سوی همه کس، سرانجام با کینه و نفرت شدیدی گفت: "پس دیگر برای چه و به خاطر چه کسی به کار کردن ادامه می دهم؟ دیگر به چه چیزی نیازمندم مگر از این زندگی چه می خواهم و چه چیزی می توانم به دست آورم؟ چه قدر خوراک و پوشاک؟ آیا بیست و هفت سال سابقه خدمت رسمی داشتن کافی نیست؟ کافی برای ادامه همین وضع ناهنجاری که

دارم و همواره در تنهایی و غم و اندوه زندگی می‌کنم؟ پس برای چه به کار خود در دانشگاه ادامه دهم؟ من که دیگر خسته شده‌ام و امیدی در زندگی ندارم."

احسان سر بلند کرد و از پشت شیشه‌های پنجره، حیاط خانه خود را نگرست. هوا رو به روز دیگری آغاز می‌گشت. با بی‌حالی و بی‌تفاوتی تمام، از جا برخاست. به اتاق خواب خود رفت و با همان لباسی که در تن داشت در روی تخت خواب دراز کشید تا اندکی بیاساید ولی او دو ساعتی بیش تر نخفت.

در ادامه روزی که آغاز شده بود، ساعت یک بعد از نیمروز به خانه باز گشت. بسیار خسته بود و از این رو بی‌درنگ به آشپزخانه رفت تا آن‌جا فنجان قهوه بنوشد و سیگاری بکشد تا آرامشی یابد. بعد از صرف ناهار می‌توانست هر چه قدر که می‌خواهد بخوابد، خوابی اسوده و راحت که خستگی را از جسم و جانش بزدايد.

عفت در خانه بود و این، موجبات شگفتی احسان را فراهم ساخت. شاید امروز بر حسب تصادف هیچ جایی برای رفتن نداشت و شاید هم ...؟ احسان دلیل این خانه ماندن را نمی‌دانست و آگاهی از چنین مسایلی، دیگر برای او فاقد هر گونه ارزشی بود.

برای خود فنجان قهوه درست کرد و در پشت میز غذا خوری آشپزخانه نشست و پس از نوشیدن قهوه، سیگاری روشن کرد. پس از سالها ناراحتی عصبی به آرامش روء یا گونه‌ای دست یافته بود. با لحن آرامی گفت:

-خانم، من امروز به ملاقات رییس دانشگاه تهران رفتم و طی یک درخواست کتبی از اول مهر ماه تقاضای بازنشستگی کردم. رییس دانشگاه با درخواست من به شدت مخالفت ورزید و ... حرفهای بسیاری گفت که تکرار آنها را ضروری نمی‌دانم. به ایشان گفتم که بیست و هفت سال تدریس کرده‌ام و دیگر خسته شده‌ام، توانایی ادامه این وضع را ندارم و برای حفظ سلامتی خود به سالها استراحت و آرامش محتاجم و ... حکایت‌های دیگر. سرانجام رییس

دانشگاه با ناخشنودی تقاضایم را پذیرفت و به من وعده داد که تلاش خواهد کرد حقوق بازنشستگی ام بر مبنای سی سال خدمت پرداخت شود زیرا در تمام سالهای گذشته، از کار من بسیار راضی بوده است.

-نمی فهمم یعنی چه؟

-خیلی ساده است خانم، من باز نشسته شده ام تا در خانه استراحت کنم، شبها تا هر ساعتی که دلم می خواهد بیدار بمانم و کتاب بخوانم و هران گونه که خود می پسندم زندگی کنم. البته حقوق باز نشستگی ام تا حدودی کم تر از پولی خواهد بود که حالا، همه ماهه می گیرم ولی ارش، یک سال قبل تلفنی اطلاع داد که دیگر پولی برای او نفرستم زیرا که خود، درآمد کافی دارد. بنابراین کاهش حقوق ماهانه من در اثر باز نشستگی، کوچک ترین تاثیری در وضع مالی ما نخواهد داشت. هم اکنون خانه بسیار زیبایی داریم، از تمام وسایل و امکانات لازم جهت راحتی و اسایش کامل، برخورداریم، دو ماه قبل، اتومبیل پیکان تازه ای از کارخانه ایران ناسیونال خریداری کرده ایم. پس ... پول بیش تر را برای چه می خواهیم؟

عفت که گویی تازه از یک خواب اشفته بیدار شده و از عظمت ان چه که دیده و شنیده اگاهی پیدا کرده، ناگهان از جا برخاست و با صدای بسیار بلندی گفت:

-یعنی ... تو باز نشسته و خانه نشین شدی؟ دیگر استاد دانشگاه تهران نیستی؟ من از این به بعد، دیگر به "خانمها" و دوستان خود، و به سایر اشنایان در محافل و مجالس، نمی توانم بگویم که همسرم استاد دانشگاه تهران است؟ پس ... چگونه "خانم" بودن خود را به مردم ثابت کنم؟ دیگر شخصیت و ابرو و حیثیت من از بین رفت و هیچ کس از این به بعد، کسی به من ارزش و احترامی قایل نخواهد شد..

و ان گاه با چهره ای بر افروخته و خشمگین، اشپزخانه را ترک گفت و چند دقیقه بعد، احسان صدای روشن شدن موتور اتومبیل را از حیاط شنید، فهمید که عفت رفت و بدون کم ترین توجهی به او، اتومبیل را هم باخود برد.

چیزی شبیه خنده بر لبان احسان نقش بست که لبخند نبود، تلخ تر از هر زهر خندی بود. احسان به عنوان یک انسان، برای عفت هیچ گونه ارزشی نداشت. او فقط شغل و مقام او را، ان هم برای مطرح کردن در پیش دیگران می خواست تا بدین وسیله برای خود، موقعیت و منزلتی کسب کند و با تکیه بر شغل و عنوان احسان خود را چیزی بنمایاند که هرگز نبوده است.

احسان در سکوت غم انگیزی فرو رفت و بی اختیار پرده، اشکی بر چشمانش نشست. فهمید که باید در انتظار ماهها و سالهای تاریک تری باشد و روزها و ساعاتی سرشار از ظلمت.

ان شب شیوا از کار دور از انتظار احسان، آگاه شد. او بازنشستگی را برای احسان نه سه سال بلکه سی سال زودتر می دانست. بر این باور بود که تنها مرد زندگی اش، جوان است و خیلی هم جوان است. احسان می توانست در دانشگاه بماند. به کار خود ادامه دهد و به مقامات عالی تری هم برسد ولی او در بهترین سنین عمر خود، که می توانست سر آغاز دیگری برای فعالیتهای گسترده ای باشد، بنا به درخواست خویش باز نشسته شده بود تا خانه نشین شود، کاری جز کتاب خواندن نداشته باشد، گوشه نشینی و عزلت گزینی غم انگیزی را پذیرا گردد. ولی یک انسان مگر چند ساعت می تواند کتاب بخواند و با چنین کاری روزها و شبهایش را به سر رساند؟ آیا عمر را این گونه سپری ساختن واقعا زندگی کردن بود؟ "اه، احسان، چرا؟ چرا؟" چرا ناگهان احسان چنین تصمیم عجولانه ای گرفت و ان را عملی ساخت؟ او، در طول شب گذشته، در ساعات تنهایی خود به چه می اندیشید؟

این اندیشه ها هر چه بوده برای او در دورنمای زندگی آینده اش روزنه امیدی نداشته است: "چه کاری می توانم برای احسان بکنم تا او را از این تنهایی و انزوا رهایی بخشم؟". پاسخی به این پرسش خود نیافت. در حال حاضر هیچ کاری از او ساخته نبود برای این که چیزی نمی دانست. از دگرگونیها و تحولات دورانی احسان اطلاعی نداشت. می

بایستی به انتظار می نشست تا آگاهیهای بیش تری به دست می آورد. آن وقت کمک کردن به احسان و یاری رساندن به او، برایش آسا تر می شد.

احسان پس از بیست و هفت سال کار و فعالیت مداوم، ناگهان از حرکت باز ماند. توق کامل، و جز ساعتی پیاده روی در غروب آفتاب، کاری برای انجام نداشت. شبها کتاب می خواند و هر شب ساعات مطالعه اش را افزون تر می ساخت تا به هنگام سپیده دم به خواب رود و نزدیکی های نیمروز از خواب برخیزد و بدین سان، روزها را کوتاهتر سازد. تحمل گذران ساعات روز برایش دشوار بود ولی شبها را، تاریکی و سکوت کامل را دوست می داشت، با وجود این، چند روز بعد، خسته شد. احساس سرگردانی و سرگشتگی تمام وجودش را در بر گرفت. با خود اندیشید برای رهایی از این ظلمات به مسافرت برود، مسافرت، شیراز، خانه آرش و مدتی طولانی در آن جا بماند. روزها برای ماندانا از این دنیای دیوانه و ناپایدار، داستانها و قصه های بسیار تعریف کند. "قصه انسانیت" را، "افسانه وجدان" را و شبها به همراه عزیزان خود به گردش برود و از محبت های آن دو، سرشار از شادمانی گردد. عفت دو سال قبل یک ماهه شیراز رفته و در خانه آرش مانده و با او زندگی کرده بود ولی احسان در پنج سال گذشته فرزندش را ندیده و با ماندانا هم آشنایی نزدیکی نداشت. احسان بر این باور بود که ماندانا او را همانند یک پدر دوست خواهد داشت زیرا که از مهر و محبت او نسبت به خود، قبل از مراسم عقد و عروسی با آرش چیزهای بسیاری می دانست. آن نامه ها، عکسها، تلفنها ... و آرش، خوب، فرزندش بود. زحمت زیادی برای او کشیده بود و در طول چهار سال تحصیلش در شیراز، بسیاری از نیازهای خود را نادیده گرفت تا فرزندش از خوابگاه دانشجویان در دانشگاه استفاده نکند، خانه بزرگ و مستقل را با پرداخت اجاره بهای سنگینی در اختیار بگیرد. فرش و مبل، رادیو و تلویزیون، یخچال و اجاق گاز، و ... همه چیز بخرد و حالا هم که آرش حقوق ماهانه بسیار خوبی داشت، نمی خواست که از نظر مالی با اقامت طولانی خود در خانه او، دشواریهایی برای آنان به وجود آورد و آرش حتی یک ریال از نتایج زحمات خود را صرف

میهمان نوازی او او بکند. احسان شیوه کمکهای نامریی و نامحسوس را به خوبی می شناخت. ولی آرش ... رد سال گذشته، به هنگام عروسی ، او و عفت را بی خبر گذاشت. پس از انجام و پایان مراسم عقد و عروسی ، در نامه ای که ماندانا همراه با تعداد زیادی عکس برای احسان فرستاد ، نوشته بود که جشن ازدواج آنها، خیلی خصوصی برگزار شد و ... همیشه ماندانا می نوشت، به نامه های او که تحت عنوان " دختر خوبم، پسر بسیار عزیزم، سلام..." می فرستد، همیشه ماندانا جواب می داد. اگر از شیراز تلفنی می شد، این ماندانا بود که در آغاز سخن می گفت و همه چیز را تعریف می کرد و آرش بیش از چند کلمه حرفی نمی زد.. با وجود این ، پس از ازدواج آنان ، در پاسخ به نامه ماندانا، از طرف خود و عفت ، کارت تبریک و دهها هدیه بسیار زیبا و گرانبهائی برای آنان فرستاد و از خداوند بزرگ ، سعادت و شادکامی را برای فرزندان عزیزش خواستار شد و حال، نا آگاه از بسیاری چیزها ، احسان می خواست از رنج و محنت بگریزد، به آرش و ماندانا پناه ببرد و در کنار آنان بیاساید...

احسان همان روز به یک آژانس مسافرتی رفت و بلیط هواپیمایی برای چرواز در ساعاتی بعد از نیمروز ، به مقصد شیراز خریداری کرد. دوم مهرماه بود و به علت گشایش مدارس و دانشگاهها ، جا به جایی عظیم مسافرین به پایان رسیده و از این رو امکان تهیه بلیط به آسانی برایش میسر گردید. به خانه مراجعت کرد و باز هم مطابق معمول خود را تنها یافت. عفت یادداشتی بر روی میز آشپزخانه گذاشته و رفته بود. شماره تلفن خانه آرش را گرفت و ماندانا گوشی را برداشت:

-سلام دخترم، امروز بعد از ظهر با هواپیما به شیراز می آیم. آه ماندانا ، من خسته و بیمارم. احتیاج مبرم به یک استراحت طولانی دارم. می خواهم مدتی در خانه شما بمانم و بیاسایم تا شاید زندگی را دوباره بازیابم. مرا ببخش که به علت بی خوابی در طول تمام ساعات شب گذشته ، توانایی بهتر سخن گفتن را نیز از دست داده ام. فقط می دانم برای زنده ماندن باید مدتی از این شهر و دیار بگریزم و جز خانه شما عزیزانم خانه امیدی برای خود نمی شناسم...

و برای نخستین بار ، احسان هم برای عفت یادداشتی نوشت و بر روی همان میز نهاد:

«خانم، من تا چند ساعت دیگر به شیراز می روم، بلیط هواپیما را خریده ام، با ماندانا هم تلفنی صحبت کرده ام. می خواهم چند ماهی را در شیراز و در خانه فرزندانم بمانم. شش ماه یا بیش تر با آرش و ماندانا زندگی کنم و در مراسم آغات سال جدید نیز در کنار آنان باشم. به احتمال زیاد در اوایل اردیبهشت ماه به تهران برمیگردم.

برای آرش و ماندانا هیچ هدیه ای نخریده ام برای اینکه فرصت و مجال چنین کاری را پیدا نکردم. در شیراز میتوانم هر چه را که بخواهند و دوست دارند، برای آنها خریداری کنم. در پیوست این یادداشت، چنان که ملاحظه می کنید، چکی را نوشته و امضاء کرده ام که می تواند هر گونه نیازمندی های شما را برای مدتی بیش از یک سال ، مرتفع سازد. خدانگهدار. احسان.»

احسان برای یک اقامت هفت ماهه به شیراز رفت ولی پس از بیست و پنج روز به تهران بازگشت. هنگامی که از تاکسی پیاده شد و پای در حیاط خانه خود نهاد، اندکی آرامش یافت و آسوده نفس کشیدن را از سر گرفت. چیزی که به خاطر آن به شیراز رفته بود ولی چنان امکانی برایش حاصل نشد. و حال در خانه خود بود و می توانست هر آن گونه که می خواهد زندگی کند و در انجام هر کاری از آزادی کامل برخوردار گردد.

بر حسب تصادف آن روز نیز عفت در خانه بود و زمانی که احسان را دید دچار حیرت شد. رنگ چهره احسان به زردی گراییده ، به مقدار قابل توجهی لاغر شده و آن گل شاداب که شیوا او را زیباترین مرد جهان می دانست ، رو به پژمردگی نهاده بود.

احسان در آشپزخانه، بر روی یکی از صندلی ها نشست . کاملاً خسته به نظر می رسید، خسته و بیمار ، با صدای لرزانی گفت:

—خانم، خواهش می کنم فنجانی قهوه به من بدهید. باور کنید که قدرت و توان انجام این کار کوچک را هم ندارم.

احسان نسکافه بسیار غلیظ را نوشید. سیگاری روشن کرد. در خانه خود بودن نوعی احساس ایمنی و اعتماد به نفس را در او زنده کرد و بازگشت تدریجی غرور و عظمتش را امکان پذیر ساخت. عفت که کنجکاوی آزارش می داد ، دیگر یارای تحمل آن سکوت وحشتناک را نداشت. می خواست همه چیز را بداند و لازم بود که تمام این دانسته ها روز بعد، به اطلاع اقدس برسد. از این رو ، پرسشها باریدن گرفت:

-چه قدر زود برگشتی؟ من فکر کردم هفت ماه در شیراز می مانی، مسافرت خوش گذشت؟ کجاها رفتی؟ آرش چطور بود؟ دیدی که ماندانا چه قدر خوشکل و تا چه حد خوب و مهربان ست؟ خانه جدید آرش زیبا و قشنگ بود؟ چند بار پدر و مادر ماندانا تو را به صرف شام دعوت کردند؟ حتماً خانه آنها همانند یک قصر بزرگ و باشکوه است. آرش چه کار خوبی کرد که دختر مردی میلیاردر را به زنی گرفته . آه ، من آخرین بار ، دو سال پیش بود که آرش را دیدم. زمانی که هنوز دانشجو بود. من فقط یک ماه در خانه او ماندم و ماندا را نیز فقط چهار بار در خانه آرش دیدم. تو را به خدا بگو احسان، همه چیز را بگو، از اول تا آخر بگو.

-خانم ، من فقط چها روز در خانه آنها بودم، آن گاه مریض شدم و در بخش اعصاب یک بیمارستان خصوصی بستری گردیدم. به هنگام رفتن از تهران به شیراز بلیط دو سره خریداری کرده بودم. دو روز قبل، یکی از کارکنان بیمارستان لطف و مرحمتی را در حقم مبذول داشت و برای پرواز امروز، جایی برایم رزرو کرد. من از بیمارستان به فرودگاه رفتم و راه تهران را در پیش گرفتم. جامه دانم را با لباسهایم و تمام وسایل شخصی ام در خانه آرش باقی گذاشتم و سه هفته است که آنها را ندیده ام و در نتیجه چیزی هم از آنها نمی دانم که برای شما تعریف کنم و حالا ... می بینید که ... بیمارم، واقعاً بیمارم. ...

اشک چون دریایی خروشان، چشمان احسان را درگرفت. برای این که عفت شاهد گریستن او نباشد به سرعت آشپزخانه را ترک گفت و به اتاق خواب خود گریخت و در را هم از پشت بست. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. عفت

برای نخستین بار ، پس از بیست و سه سال ، اشکهای احسان را دید و از پشت در صدای حق هق گریه هایش را نیز شنید. احسان به شدت می گریست و این گریه ها با ناله و نجواهایی در هم آمیخته بود. عفت نم یدانست که چه کاری بکند و چه اقدامی می تواند معمول دارد؟ او دلیل آن غم و اندوه بزرگ و دور از انتظار را نمی دانست . چیزی به عقلش نمی رسید. در اتاق خواب احسان قفل بود و حرف زدن با او دیگر ناممکن می نمود. عفت نمی دانست که احسان همه چیز را گفته و تمام حرفهای خود را به پایان برده است.

شب، بسیار دیر وقت بود که احسان به عفت گفت:

-خانم ، من این تلفن را از اتاق نشیمن بر می دارم برای این که دیگر تحمل شنیدن صدای زنگهای متوالی آن را ندارم. شما در اتاق خواب خود تلفن دارید ، به هر نحوی که می خواهید از آن استفاده کنید. من مایل نیستم که با هیچ فردی گفت و گوی تلفنی داشته باشم، به خانه کسی بروم و یا اشخاصی را به عنوان میهمان در این خانه بپذیرم. هر کسی تلفن کرد و با من کار داشت ، بگوئید که من در خانه نیستم، به مسافرت رفته ام و تا چند سال دیگر برنمی گردم. تکرار می کنم، هر کسی و هیچ شخصی را از این اصل برکنار نمی دانم و اصولاً من با این مردم دیگر کاری ندارم.

روز بعد، هنگامی که عفت تمام گفته های احسان را با ذکر جزئیات به اقدس گزارش می داد، گوشهای حساس شیوا از فاصله ای که چندان هم نزدیک نبود تمام آن حرفها را شنید ولی او کنترل بیشتری بر اعصاب خود داشت. خیلی آرام سالن پذیرایی را ترک گفت. به اتاق خواب خود رفت و آن جا اشک از دیدگانش سرازیر شد.

به اتاق خواب خود رفت و آن جا اشک از دیدگانش سرازیر شد: " احسان بیچاره من، چقدر رنج برده ای و چه سختی ها کشیده ای؟" و ساعتی دیرتر در حالی که نفرت و انزجار از آرش و ماندانا سراسر وجودش را در بر گرفته بود، اندیشه های تلخ و رنج آلودش ادامه یافت " آرش آن همه خوبیها و فداکاریهای پدر را اینگونه جبران کرد؟ گوش به

حرفهای آن زن سپرد و راه بی اعتنایی کامل را در برابر پدری که همه چیز خود را به او مدیون بود، در پیش گرفت؟ پس آن همه مهر و محبت به احسان و ابراز وفاداری ها فقط به خاطر پول و کمکهای مالی او بود و چون این نیاز برطرف گردید و خود از استقلال مالی برخوردار شد ، تمام فداکاریهای پدر را به فراموشی سپرد و رعایت ادب و نزاکت در رفتار و گفتار را از یاد برد؟ چه کار شرافتمندانه ای! چه زود چهره کریه و غیر انسانی خود را نمایان ساخت. پستی ها و رذالتها در فرصتها و شرایط خاصی آشکار می گردند تا نقاب از چهره ها برداشته شود و ماهیتهای پلید نمایان گردد. ماندانا از این که احسان مدت طولانی در آنجا بماند و آزادی های او کمتر شود، ناراحت و ناراضی شد. وسوسه ها را آغاز کرد و آرش، این موجود ناچیز و بی ارزش، انسانیت و وجدان را زیر پا نهاد و هر آنچه را که ماندانا گفت، پذیرفت؟ برای چی؟ فقط به خاطر اینکه پدر این خانم ثروتمند است و پس از مرگ ، میراث هنگفتی برای دخترش بر جای خواهد گذاشت؟ آه خدای من، ولی احسان دلشکسته بود، پرنده ای بال و پر شکسته، زخمی و مجروح ، و این چنین مردی برای التیام دردهایش، خود را ناچار از آن دید که مدتی از تهران دور شود و از این رو به خانه تنها فرزندش پناه آورد. احسان با نگاهی به گذشته ها و یادآوری آن نامه ها ، و حرفها، با هزاران امید به شیراز رفت چون شیوه برخورد تحقیر آمیز آرش و ماندانا با او ، چنان ضربه ای به جسم و جانش وارد ساخت که او را از پای در آورد زیرا که واقعیت با تصورات و باورهایش تفاوت بسیار زیادی داشت. و آن چه را که دید و شنید چون دور از انتظارش بود نتوانست تحمل کند ، آن مرد با عظمت چون یک بنای با شکوه، ناگهان در هم فرو ریخت و راه بیمارستان را در پیش گرفت و پس از بهبودی نسبی ، حتی برای برداشتن جامه دانش حاضر نشد لحظه کوتاهی با آرش و ماندانا روبرو گردد و این، نمایانگر عظمت نومیدی و بیزاری او از تمام آرش ها و مانداناها است، از آنان که به ظاهر انسان هستند ولی چیزی به نام انسانیت را نمی شناسند. در تمام لحظات بیست و یک روزی که احسان در بیمارستان بستری بود، دریایی از اشک در پس چشمان سرشار از غم و اندوهش نهفته بود، اشکهای حسرت و اندوه

که دیروز در تهران فرصت و مجال مناسبی برای سرازیر شدن یافتند. مرد بسیار بزرگ و باعظمتی روز گذشته در تنهایی می گریست زیرا باز هم شکست خورده و آرزوهایش را بر باد رفته می دید. " اندیشه های شیوا برای لحظه ای متوقف شد و از تفکر بازماند. اندوهش فراتر از آن می رفت که امکانی برای تصمیم گیری بیابد و راهی برای نجات احسان از ورطه نومیدی بجوید. ولی ساعتی بعد اراده و توانایی درونی اش، از تمام ناراحتی های موجود و ملموس پیشی گرفت و باز هم تفکر و اندیشیدن میسر گردید. آن چه که از کند و کاو فراوان به دست آورد چندان خوش آیند نبود ولی راه عاقلانه تری هم وجود نداشت. احسان می بایستی مدتی تنها بماند و در سکوت و آرامش زندگی کند تا آخرین زخم جانکاه درونش التیام پذیرد و بتواند راه بهتر زندگی کردن را برگزیند. در این شرایط روحی که او به سر می برد، هر دیداری و هر گفت و گویی نه تنها کار بی حاصلی بود بلکه می توانست برای او ویرانگر هم باشد، نوعی ویرانی که بازسازی دوباره آن ، هرگز ممکن نگردد. او برای آگاهی از وضع جسمانی و روحی احسان، بهترین وسیله را در اختیار داشت . عفت که همه مسائل مربوط به احسان را به اقدس می گفت و اقدس تا آنچه را که شنیده بود برای زرنگار بازگو نمی کرد، هرگز آسوده نمی خفت. تنها آرزوی شیوا این بود که احسان بتواند تمام اشتباهات زندگی اش را شخصاً جبران کند و خود برای رهایی یافتن از آن وضع ذلت بار ، بهترین راه را انتخاب کند زیرا که طوفان درون احسان ، بنا به دلایل ناشناخته ای برای شیوا ، قبل از مسافرت او به شیراز آغاز شد " یک بحران بزرگ عاطفی و روانی " که ناگهان تمامی آرزوهای اجتماعی اش را در نظر او ناچیز و بی ارزش جلوه گر ساخت و درخواست بازنشستگی بسیار نابهنگام احسان را به دنبال داشت.

احسان ، بدین ترتیب در خانه تنها ماند، تنها و خسته و بیمار، بیزار از همه کی و گریزان از مردم. بیست روز در خانه، در استراحت کامل به سر برد و تمام داروهایی را که در آن بیمارستان خصوصی ه او داده بودند، به مصرف رساند. قرصهای آرامبخش بسیار قوی بودند و ساعات زیادی از شبانه روز را می خوابید و چون بیدار می شد، تحت تأثیر

داروهای دیگری، با اشتهای فراوان غذا می خورد و کاری جز راه رفتن در اتاق پذیرایی نداشت. برنامه های تلویزیون می توانست چند ساعتی او را سرگرم کند ولی تمایلی به کتاب خواندن در خود نمی یافت. مطالعه کتاب حضور ذهن و تمرکز فکری می خواست که او از چنین توانایی هایی برخوردار نبود. ولی با پایان یافتن آن داروهای آرام بخش و خواب آور ، ساعات خواب غیر طبیعی اش به تدریج کمتر شد و به حال عادی بازگشت و به موازات آن ، قدرت اندیشیدن و تمرکز فکری خود را به دست آورد. کتابی به دست گرفت و شروع به خواندن کرد. هنگامی که کتاب را بست متوجه شد که هشت ساعت سرگرم مطالعه بوده ، گذشت زمان را احساس نکرده، بار هیچ رنج و اندوهی را بر دوش نکشیده و دنیا را به فراموشی سپرده است. لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست: "آه، چه خوب می توان از رنج تنهایی رهایی یافت و از زندگی کردن در سکوت و خلوت خویش تن ، لذت برد". بدین ترتیب مطالعه را از سر گرفت و از فردای آن روز پیاده روی را ، که به تدریج در گذر روزها ، ساعت پیاده روی فزونی می یافت، و مسافت بیشتری را زیر پا می نهاد.

چند روزی دیرتر ، احسان در برابر آینه با دقت بیشتری خود را نگرست. رنگ چهره اش به زردی گراییده و آن چشمان شفاف و درخشان دیگر فروغ چندانی نداشت. روز بعد ، به یک باشگاه ورزشی رفت که استخر شنای سرپوشیده داشت و کارت عضویت سالیانه گرفت. مایو و حوله ای را در یک ساک کوچک نهاد و با خود برده بود. از این رو توانست یک ساعت شنا کند. و فردای آن روز، مدت زمان شنا کردن و سرعت در آن را افزایش داد، تا آنجا که پس از گذشت یک ماه ، بسیاری از اعضاء باشگاه بر این باور بودند که او خود را برای شرکت در مسابقات جهانی شنا آماده می کند و از هم اکنون پیروزی او را قطعی می دانستند.

احسان برای رفتن به استخر ، که روزهای پنج شنبه و جمعه خود شخصاً آن را به تعطیلی می کشاند، چند ساعتی در روز نیاز مبرم به اتومبیل داشت و این ، استفاده عفت را از اتومبیل محدودتر می ساخت. از سوی دیگر، احسان با آن

همه ورزش و تقلای جسمی، به خوبی غذا می خورد و شبها پس از ساعتها کتاب خواندن، به راحتی می خوابی. او می رفت که بار دیگر طراوت جوانی را بازیابد. درد و غم و اندوه را از چشمانش بر باید و به جای آن، شادابی و نشاط را بنشانند که این چنین تغییری به آن سادگی ها میسر نبود. در زندگی او چیزی برای شادمانی وجود نداشت تا بازتاب آن نشاط و سرور، دیدگانش را روشن تر سازد و آن درخشندگی و شفافیت سالهای از دست رفته را به چشمانی که همواره نگاهی جادویی و افسانه وار داشت باز گرداند.

شیوا همه چیز را در مورد کارها و برنامه های احسان می شنید و بسیار شادمان می شد. سلامتی احسان می توانست زمینه مناسبی برای تسریع در بهبود وضع روحی او باشد تا احسان، آن گوشه نشینی و عزلت گزینی را رها سازد و بار دیگر به مردم پیوندد و ... آن دیدارهای چهارده روز یک بار، تکرار گردد، ولی شیوا می دانست که برای رسیدن به آن مرحله، باید مدت زمان بیشتری در انتظار بماند.

اندیشه ها و باورهای شیوا درست بود. احسان هنوز نمی توانست با مشکلات و دشواریهای درون خویشتن، خود را هماهنگ سازد و با آنها به نوعی کنار آید، واقعیت وجودی خود را بپذیرد و از جدال و ستیز بی حاصل با خویشتن خویش، پرهیزد. او بیشتر از همه چیز و همه کس از شیوا ناراضی بود، ناراضی و ناخشنود، دلگیر و سرخورده. احسان باز هم ساعتی از شب را به شیوا می اندیشید و از خود پرسید: " چرا شیوا بزرگ شد و در همان چهارده سالگی باقی نماند تا امید زندگانی من باشد و مرا با خوشبختی واقعی آشنا سازد؟ ". تکرار همان اندیشه های دو سال پیش، ولی حالا، پس از چند لحظه، از ادامه چنین افکار کودکانه ای زهر خنده ای بر لبانش نقش می بست. شیوا و هر کودکی بزرگ می شود، به سنین جوانی میرسد، و مانند شیوا در هیژده سالگی، طراوت و زیبایی خیره کننده ای می یابد. این، همان دردی بود که احسان را آزار می داد. او احساس می کرد که ورطه هولناکی بین او و شیوا به وجود آمده که از بین بردن آن ممکن نیست زیرا که بیست و هفت سال از شیوا بزرگ تر است. از این رو، در یک حالت تسلیم و فرو

افتادگی با خود می گفت: " این منم که بد هستم و به خاطر احساسات نابجایی که اسیر آن گشته ام باید خود را مجازات کنم و بزرگترین مکافات برای من ، همان محروم ماندن از دیدار و گفت و گو کردن با شیواست. "

و بدین سان روزها و شبها می گذشت و آن معجزه ای که شیوا در انتظارش بود، هرگز روی نداد. روز اول بهمن ماه ، در پایان هیژدهمین سال زندگی شیوا ، و انتظارهای زیادی از احسان داشت و این همه توقع چیزهای مهمی نبودند، فقط شاخه گلی از تنها مرد زندگی اش ستاندن، به تبریکات صمیمانه او گوش سپردن و لبخند سرشار از مهر و عطوفت را دیدن و ... لذت بردن. عفت آمد و مطابق سالهای گذشته برای او هدیه ای آورد. بیست تن از دوستان صمیمی اش که سالهای تحصیل در دبیرستان ، هرگز چنین روزی را به فراموشی نمی سپردند، آمدند، هدایایی برای او آوردند، چند ساعتی نشستند، گفتند و خندیدند و آن گاه قبل از ساعت ۹ جملگی رفتند. ولی احسان نیامد و حتی برای گفتن چند کلمه مهر آمیز تلفن هم نکرد و این، برای شیوا کاملاً دور از انتظار بود. نمی توانست این چنین کابوسی را در بیداری و هوشیاری ببیند و باور کند و بپذیرد و ، یعنی ... احسان او را فراموش کرده بود؟ از یاد برده بود؟ او را هم به سان عفت و آرش و ماندانا دور افکنده بود؟ ولی چرا؟ او که گناهی مرتکب نشده و کاری جز آنچه که احسان می خواست، انجام نداده بود؟ عفت و آرش و ماندانا، نا آشنا با مهر و عطوفت، و دور از انسانیت و مروت، موجودات بی ارزشی بودند که می بایست طرد شوند ولی او را احسان ساخته و به وجود آورده بود. یک مرد چگونه می توانست آن چه را که خود ساخته و سالها در این راه زحمات زیادی را متقبل شده ، ناگهان به دور اندازد و آن همه احساسات و عواطف با شکوه را نادیده انگارد؟ ولی احسان آیا او را ناگهان و بدون هیچ دلیلی دور انداخت؟ نه، این چنین تصویری نمی توانست واقعیت داشته باشد.

شیوا در اندیشه هایش غرق شده بود و در ژرفای زمان فرو رفت تا احسان را بار دیگر بازنگری کند و با اندیشه های این درد تازه که برایش وحشت ناک می نمود، آشنایی بیشتری یابد، به یاد تابستان دوازده سال پیش افتاد . کنار دریا،

احسان او را زیر دوش آب گرفت و آنگاه خود را عقب تر کشید ، از شیوا دوری جست و بدین ترتیب بین آنها دیوار حایلی به وجود آمد. فقط به این دلیل که احسان، شیوا را در پنج سالگی دختر بزرگی تصور کرده بود که می بایستی در موارد زیادی رفتار خود را نسبت به او تغییر دهد و با او برخوردی به سان یک " خانم " داشته باشد. و دو سال و چهار ماه پیش ، زمانی که احسان از یک مسافرت سه ماهه به تهران بازگشت و او را در یک ضیافت، با آن پیراهن بلند و مشکی دید، آشکارا دچار هراس شد و خود را آن چنان کنار کشید که گویی از شعله های آتش مهیبی می گریزد و ... آن شب پس از موفقیت در آزمون ورودی دانشگاه تهران ، که احسان برای گفتن تبریک با آن هدیه بسیار زیبا به خانه آنها آمد، دیگر تمایلی از خود برای یک گفت و گوی طولانی با او نشان نداد و ساعاتی بعد ، بحران روحی دیگری احسان را در بر گرفت، اندیشه ها و تفکراتی که سرشار از نومییدی بود و او را تا بدان جا برد که دیگر هیچ انگیزه ای برای کار کردن نیافت. شیوا خیلی آهسته و آرام در دنیای تفکر گام بر می داشت تا بتواند با دنیای تاریک احسان در ادامه ساعات آن شب ، آشنایی بیشتری پیدا کند و از هر آنچه که نمی داند، آگاه شود: " احسان از موفقیت من در دانشگاه شادمان شد ولی او این مرحله از زندگانی من را پایان همه چیز شمرد. حتماً با خود اندیشیده که به دانشگاه می روم، سرگرم تحصیل می شوم و دیگر برای چنان گفت و گوهای شیرینی که چند ساعتی ادامه می یافت، وقتی نخواهم داشت. او مرا پرنده ای تصور کرد که از قفس پرید و راه آسمانها را در پیش گرفت. بسیار دور از دسترس و کاملاً بی نیاز از انسانی به نام احسان. و آنگاه مأیوس شد. او ، هم هما را از دست داده بود و هم شیوا را، دو انسانی که برای او بسیار عزیز بودند. او دوازده سال با تصویر زده ای از هما زندگی کرد ولی به تدریج او را از دست داد و فقط شیوا باقی ماند که ناگهان، بنا بر باورهای نادرست احسان، او هم راه زندگانی خود را در پیش گرفت تا با سرعت زیادی از او دور شود و احسان را در تنهایی رها سازد.

خدای من این چنین تصویری چقدر دهشتناک و نومید کننده است. نومید کننده و ویرانگر تا آنجا که توانست در طول ساعات یک شب، چنان یأس و اندوهی را بر جان احسان استیلا سازد که دیگر انگیزه ای برای هر نوع تلاش اجتماعی در او باقی نماند و او را به اتخاذ آن تصمیم ناگهانی وا دارد: "کار نکردن و در خانه ماندن، تحت عنوان بازنشسته شدن، آنهم در موقعیتی که او می توانست سی سال دیگر به فعالیتهای اجتماعی خود ادامه دهد ولی با وجود این، یک چیز دیگری هم هست، اطمینان دارم که یک چیز مهم تر و با ارزش تری وجود دارد که من هنوز نمی دانم."

شیوا لحظاتی طولانی از اندیشیدن باز ماند و ناگهان جرقه کوچکی در مغزش پدیدار شد که به سرعت همانند یک آتش، نور خیره کننده ای به وجود آورد و همه چیز را برایش روشن ساخت: "احسان مرا دوست می دارد و این چنین مسأله ای برای من تازگی ندارد ولی احسان خود را با یک واقعیت تلخ و انکار ناپذیر رو برو می بیند و راه چاره ای برای رهایی از این دشواری نمی یابد. او هنوز هم با عفت زندگی میکند و طلاق و جدایی از همسر را کاری بس زشت و کثیف می داند و به موازات این حقیقت، تصورات بی پایه و بی اساسی دارد و خود را شکست خورده و درمانده می پندارد. او بر این باور است که چون بیست و هفت سال از من بزرگتر است، پس ازدواج با من، در هر شرایطی، کاری ناممکن، و احتمالاً دور از عقل و منطق به شمار می رود و بنا بر همین دلایل و با نگرشی مداوم به این معضلات، تلاش می کند از من بگریزد، فاصله بگیرد، این فاصله را طولانی تر کند و راه زندگی خود را از من جدا سازد."

ولی من دیگر کودکی چهارده ساله نیستم. بزرگ شده ام و از هیچ چیزی نمی ترسم. می توانم در مورد زندگی و آینده خود تصمیم قطعی بگیرم و به هرچه می خواهم دست یابم. بنا بر این، ضرورت ایجاب می کند که به دیدن احسان بشتابم و با او ملاقاتی سرنوشت ساز ترتیب دهم."

پنج شب بود، روزی از روزهای سرد اواسط بهمن ماه، ساعت ده صبح به شیوا و سایر دانشجویان اطلاع دادند که استاد درس دو ساعت باقی مانده، بیمار است و نمی تواند در کلاس درس حاضر شود، آنها می توانند به خانه های خود

بروند و یا از کتابخانه دانشگاه استفاده کنند. این، فرصت خوبی برای شیوا بود و او آن را مغتنم شمرد. دانشگاه را ترک گفت و سوار تاکسی شد و ساعتی بعد، در مقابل خانه احسان بود. شیوا می دانست که احسان هنوز در خواب است زیرا شبها، تا ساعت پنج بامداد بیدار می ماند و کتاب می خواند و هرگز زودتر از ساعت دوازده از خواب بر نمی خیزد، و باز هم اطمینان داشت که در چنین ساعاتی عفت هرگز در خانه نمی ماند و در روزی چون پنج شنبه، با آزادی نامحدود در استفاده از اتومبیل حتماً با مامان اقدس برای خود برنامه ای ترتیب می دهند و ... احتمال بودن عفت نیز در خانه نمی توانست او را از تصمیمی که اتخاذ کرده بود، منصرف سازد. او هنوز هم کلید های در اصلی و در ورودی به ساختمان خانه احسان را در اختیار داشت. خیلی راحت پای در اتاق پذیرایی، نشیمن نهاد و سپس وارد آشپزخانه شد. آنجا بر روی میز غذا خوری یادداشتی وجود داشت:

"احسان جان، من رفتم خانه اقدس، قرار است امروز با چند نفر از دوستان نهار را در «چاتانوگا» بخوریم و آن گاه در خانه یکی از همین دوستان جمع شویم. شام نیز میهمان خانه رضوان هستیم، تا ساعت ده شب حتماً برمی گردم. نهار و شام تو را پخته ام و در روی اجاق گاز گذاشته ام."

شیوا، این یادداشت را خواند. بر افروخته و خشمگین با خود گفت: "این، یک زن است؟ همسر و شریک عمر؟ احسان چنین زنی را برای چه می خواهد؟ و چه نیازی به او دارد؟". تصمیم گرفت در سخن گفتن با احسان بی پروا باشد، با صراحت و قاطعیت کامل هر آنچه را که لازم می داند بگوید. شیوا اطمینان داشت که مادرش اقدس ساعت پنج بعد از نیمروز به خانه باز خواهد گشت تا شام و هرگونه وسایل راحتی و آسایش زرنگار را فراهم سازد و با دست خود زندگی زناشویی اش را به ویرانی نکشاند.

شیوا پالتو و شال گردنش را در سرسرا به جا رختی آویزان کرد و دوباره به آشپزخانه بازگشت. کتری را پر از آب کرد و آن را بر روی شعله اجاق گاز گذاشت تا برای احسان چایی درست کند. در یخچال را گشود. عسل و دو نوع

مربا، شیر و کره و پنیر اضافی در آنجا وجود داشت ولی شیوا می دانست که احسان چند سال است که دیگر عسل و مربا و کره نمی خورد. برای صرف صبحانه به نان و پنیر و گردو و دو فنجان چای اکتفا می کند. پس هرچه را که احسان لازم داشت بر روی میز گذاشت و چند شاخه گل سرخ و مریم را که در سر راه خود به خانه احسان، با توقف چند دقیقه ای تاکسی خریده بود، در گلدان مناسبی نهاد و آن را زینت بخش سفره صبحانه احسان ساخت. چایی را دم کرد و به انتظار نشست. ده دقیقه بعد احسان وارد آشپزخانه شد. او صورت خود را اصلاح کرده، دوش گرفته، و پیراهن و پلیور و شلوار قشنگی پوشیده بود.

احسان با مشاهده شیوا در آشپزخانه، در جای خود میخکوب شد. این، کاملاً دور از انتظارش بود. آن چه را که می دید نمی توانست باور کند.

-آقای احسان، از اینکه بدون دعوتی از سوی شما به دیدارتان آمده ام و پای در خانه شما نهاده ام، خود را موظف به غذر خواهی نمی بینم زیرا چنین ملاقاتی را ضروری میدانم و از کار خود احساس شرمندگی نمی کنم.

شیوا از همان آغاز، شیوه گفتار کاملاً متفاوتی را در پیش گرفت که برای احسان تازگی داشت:

-شیوا، از دیدار شما خوشحالم. خواهش می کنم بنشینید و از درس ها و دانشگاه برایم صحبت کنید.

شیوا پاسخی به احسان نداد. دو فنجان چای ریخت و در حالی که در آن سوی میز، روبه روی احسان می نشست، فنجانهای چای را در روی میز گذاشت:

-آقای احسان، درسها را می خوانم تا همانگونه که به شما وعده داده ام، شش سال بعد پزشکی بسیار خوبی شوم، چنین مسایل ساده ای نیازی به صحبت کردن ندارد. من و شما، هر یک به دلایلی متفاوت، دیگر وقتی برای هرگفت و گوی بی حاصی، فقط به خاطر اینکه چیزی گفته باشیم، نداریم. من همانگونه که گفتم برای طرح مسایل مهم تری به

اینجا آمده ام. میدانید چرا؟ برای این که شما از آن گونه انسانهایی هستید که باید پذیرایی ضربتی باشید تا از خواب غفلت بیدار شوید و از جمود فکری و ذهنی رهایی یابید.

احسان، در ناباوری کامل، این دومین ضربه را هم پذیرفت و فقط گفت:

-بسیار خوب شیوا، هر چه شما بخواهید. ولی وظیفه خود می دانم که از این میز قشنگی که چیده و آراسته اید و از این گلهای زیبا که برایم آورده اید سپاس فراوان خود را تقدیم دارم. حالا با کمال میل آماده شنیدن سخنان شما هستم.

-این مایه خوشحالی من است که کار کوچکی برای شما انجام داده ام. اجازه بفرمایید بعد از صرف صبحانه آن چه را که لازم است به اطلاع شما برسانم.

احسان مطابق معمول، صبحانه مختصری خورد و دومین فنجان چای را که شیوا در اختیارش گذاشت، نوشید. او ساکت ولی بسیار متفکر به نظر می رسید. چشمان کنجکاو و نگاه کاونده خود را به شیوا دوخته بود.

-آقای احسان، شما از دوران طفولیت من با مهر و محبت شایان تحسینی تمام توجه خود را مبذول من کردید و از این رو می توانم به جرأت بگویم که مرا به خوبی می شناسید. با احساسات و عواطف من آشنایی کامل دارید و اگر نکته ای را از نظر دور داشته اید به این واقعیت با ارزش توجهی نکرده اید، فقط به این دلیل است که نخواستید همه حقایق وجود مرا، آنگونه که هستم، پذیرا باشید و این یک مورد را در چنین لحظاتی من هم می توانم نادیده بگیرم و درباره آن صحبتی نکنم زیرا می خواهم فقط این مساله را مطرح سازم که اگر شما همه چیز را در باره زندگی من می دانید من نیز به نوبه خود هر چیزی را که به شما و زندگانی شما مربوط است به خوبی میدانم و حتی از وقایعی که پنج سال قبل از تولد من روی داده به خوبی آگاهم.

آقای احسان، من در دوران کودکی ام برای شما فقط یک امید شیرین و سرگرم کننده بوده ام و چون بزرگ تر شدم توانستم براس شما دوست خوب و مهربانی هم باشم و این، مایه افتخار و سربلندی من است. ولی آیا فکر نمی کنید که بهتر است دیگر آن کودک سه ، چهار ساله را به فراموشی بسپارید و فقط شیوا را در آغاز نوزده سالگی به عنوان یک دوست ، چه خوب و چه بد ، هر آنچه که هست مخلوق خرد شماست، به عنوان یک واقعیت بپذیرید و به سخنان او گوش فرا دهید؟ شما به من آموخته اید که بی پرده و عریان سخن کنم و از گفتن هیچ حقیقتی واهمه و هراسی نداشته باشم. حال، این آفریده شما، حاصل هیژده سال تلاش فکری و ذهنی شما ، می خواهد سر به عصیان بردارد و علیه شما طغیان کند، آیا در سالهای گذشته ، چنین مسأله ای را می توانستید پیش بینی کنید؟ آیا خود را برای رو به رو شدن با این طوفان سهمگین که با اعمال و کردار دور از انتظار خود، مسبب آن هستید، آماده کرده اید؟ من در این عصیان، ادب و نزاکت را فراموش نمی کنم و فقط از شرافت و وجدان خود تبعیت می کنم و می خواهم شما را آن گونه که بودید و هستید، نه آنچنان که خود تصور می کنید، به شخص شما نشان دهم و شما را با واقعیت وجودتان و این زندگی جهنمی تان آشنا سازم، راه چاره و درمان این دردها را به شما نشان دهم و آن گاه، هرگونه تصمیم گیری را به خودتان واگذار کنم. من از سالها پیش همه چیز را دیده ام و فهمیده ام و نادیده ها را نیز شنیده ام و بررسی کرده ام و به آن چه که می خواستم رسیده ام . البته در سه سال گذشته با مادر بزرگم همیشه در ارتباط بوده ام. نامه های زیادی به او نوشته ام و پاسخهای طولانی تر و مشروح تری دریافت کرده ام که حاوی مطالب ارزنده ای بوده اند، تقریباً تمام نادانسته هایم را از بین برده اند و دریچه های تازه ای به رویم گشوده اند تا بتوانم واقعیتها را بینم و حقیقتها را درک کنم و ریشه نابسامانیهای امروز را در نارساییهای گذشته پیدا کنم. با وجود این ، در طول این مدت سکوت اختیار کرده ام و حرفی نزده ام و لی حالا دیگر خاموش ماندن را جایز نمی دانم. سر انجام نوبت سخن گفتن من فرا رسیده است. سخن گفتن ؟ نه. این در حقیقت یک فریاد است، یک اعتراض، می توانید آن را شورش و حتی

شعله مهیب یک انقلاب بدانید. هر چه می خواهید تصور کنید، برای من مهم نیست و خیلی چیزهای دیگری هم هست که از این به بعد، هیچ گونه ارزش و اهمیتی برایم نخواهد داشت، برای این که دیگر نمی توانم تظاهر کنم و لبخند بزنم و خود را انسانی راضی و خوشنود از همه مسایل زندگی نشان دهم.

شما بیست و سه سال قبل، برای تدریس زبان انگلیسی در تبریز به خانه ای رفتید و آن جا با دو دختر به نامهای عفت و اقدس آشنا شدید و دو ماه بعد بدون هیچ تفکر و اندیشه ای، در حالی که فقط بیست و دو سال داشتید و می بایستی سالها درس بخوانید تا پایه های زندگی خود را مستحکم تر سازید، با خانم عفت ازدواج کردید و با ایشان پیمان زناشویی بستید. شما به مادر بزرگم گفتید که ازدواج با دختری صبور و بردبار، می تواند راحتی و آسایش شما را در خانه تضمین کند و مقدار زیادی از ناراحتیهای موجود در زندگی تان را برطرف سازد. ولی آقای احسان، شما در آن زمان که با هیچ دختری آشنایی نزدیکی نداشتید از زن و زندگی هم چیزی نمی دانستید، نیازهای روحی و عاطفی خود را به درستی نمی شناختید و حتی با اندیشه ها و شیوه تفکر خانم عفت آشنایی لازم را نداشتید. از این رو پس از یک سال، ناگهان متوجه اشتباه بزرگ خود شدید. خانم عفت نمی توانست احساسات شما را درک کند و برایتان آن همسر و شریک عمری باشد که همواره در آرزویش بوده اید. در نتیجه کدورتها و ناسازگاریها به تدریج آشکار شد و فاصله ای بین شما و همسرتان پدید آمد. شما شکست خورده و نومید، آهسته و آرام از همسر خود فاصله گرفتید و از او دور و باز هم دورتر شدید تا آن جایی که بی اعتنایی ها و بی تفاوتیها به نحو وحشتناکی نمودار گردید. خانم عفت برای نشان دادن کینه و نفرت خود از شما، تلاش کرد که در خارج از خانه برای خود تفریحات و سرگرمیهای تازه ای جست و جو کند و به این ترتیب بی اعتنایی و بیگانگی خود را نسبت به شما و به هر چیزی که با شما ارتباط داشت، آشکارتر سازد و در این راه، مادر من اقدس، همواره دوست و مشاور بسیار خوبی برای او بود. شما در مقابل هر کاری که خانم عفت می کرد سکوت پیشه کردید و چیزی نگفتید. رنجهای جسم و جان را در درون خود نهفتید تا تنها

بیمانید و در تنهایی زندگی کنید و همسر شما از این سکوت تیره و غم انگیزی که بر هستی و حیاتتان چیره می شد، سود فراوانی برد و به آن آزادی کاملی که می خواست، دست یافت.

خدای من، در چنان سالهایی، شما برای خانم عفت از کفاشی «هرصل» که زیباترین و گرانترین کفشها را می دوخت، کفش می خریدید و از فروشگاه «یکتا» کیفی مناسب با آن تهیه می کردید. و سه سال بعد به موازات تولد من، کیف و کفش را از «طلوع شیرازی» خریداری می کردید که ثروتمند ترین زنان تهران مشتری او بودند، قشنگ ترین و گرانها ترین پارچه ها از فروشگاه سه راه شاه خریداری می شد تا هاشمیان، یکی از چند خیاط معروف تهران، برای همسران پیراهن، کت و دامن، مانتو و پالتو بدوزد و چون خانم عفت در انتخاب مدل مناسبی برای هر پارچه و لباسی، نمی توانست ذوق و سلیقه ای از خود نشان دهد، شما با نگرشی به ژورنالها، مدلهای لباس را به این خیاط و برجسته تهران آن روزگار، نشان می دادید و این در حالی بود که پول را با رنج و زحمت فراوان به دست می آوردید.

و من در حیرت و تعجب ام که شما با این کارها که پول بسیار گزافی را می طلبید، چه چیزی را می خواستید به اثبات برسانید؟ که دوستان بگویند خانم احسان شیک پوش ترین بانوی هر میهمانی ست؟ و یا این که به خودتان بقبولانید که انسان بزرگواری هستید که نیمی از پول حاصل از تدریس خصوصی را صرف تجملات زنی می سازید که کوچکترین علاقه ای به او ندارید؟ من نمی گویم و به خود اجازه طرح چنین پرسشی را نمی دهم که چرا برای همسران این همه فداکاری کردید ولی حق مسلم خود می دانم که از شما بپرسم از آن تاریخ تا کنون، از آن هنگام که من زاده نشده بودم تا این لحظه که در برابر شما نشسته ام، برای خودتان چه کارها کرده اید؟ دور از سکوت مرگ بار این خانه که تحمل آن دشوارترین کارها است، آیا برای خود یک سرگرمی و تفریح مناسبی فراهم کردید؟ آیا فقط یک شب، به همراه یک یا چند تن از اساتید دانشگاه، برای صرف شام به رستوران " کلبه " هتل دربند رفته اید؟ آیا در این چند سال گذشته که از هر لحاظ وضع مالی بسیار خوبی داشته اید فقط یک بار پس از سالها کار مداوم

ف مسافرت یک ماهه ای به پاریس داشته اید تا تنوعی در زندگی خود به وجود آورید و آن همه خستگی را از جسم و حال بزدايید؟ آه ، خدای من، پس شما برای خود، تا کنون چه کاری کرده اید؟ مگر انسان نیستید؟ مگر برای خود به عنوان یک انسان ، حق برخورداری از لذتهای موجود در این جهان را به رسمیت نمی شناسید؟ و شاید هم در سالهای گذشته ، دوقلوهای خبیث این توهم را در شما به وجود آورده اند که خداوند مردان چون شما را برای کار کردن و زحمت کشیدن آفریده و بعضی زنها را برای لذت بردن از تمام زیباییها و شادیهای موجود در این جهان. و شما هم این چنین تلقین هایی را باور کرده اید و پذیرفته اید تا من امروز در برابر خود یک "شهید مقدس" دیگر بینم و فریاد بزنم که آقای احسان، اگر شما انشان دیوانه ای نیستید ، اطمینان داشته باشید که دیوانه کننده هستید.

من نه تنها به وضع اسف بار زندگی شما در این سالهای اخیر، به خصوص در چهار ماه گذشته می اندیشم بلکه با یادآوری سالهای دورتری که هرگز نمی توانم جزئیات آن را به فراموشی بسپارم، بر تمام لحظات عمر و هستی شما می گریم زیرا که خود نیز بخشی جدایی ناپذیر از زندگی شما بوده ام و ... هنوز هم هستم.

به دوازده سال پیش می اندیشم، زمانی که کلاس اول دبستان را تمام کردم و آن دورانی که آرش و شاهین در تهران بودند و با ما زندگی می کردند. عموی من پس از سالها اقامت در آلمان به همراه همسر و دو فرزندش به تهران آمد و باغی در کرج خریده بود که استخر بزرگی داشت. آنجا، غذاهای خوب ، مشروبات خارجی و زنان زیبا و برهنه فراوان بودند تا او بتواند با ارایه خوان گسترده ای مقدمات لازم را برای راه یابی به پارلمان فراهم سازد و شگفتا که او به آن چه که می خواست دست یافت. نماینده مجلس شورای ملی شد تا به تمام خواسته های نامشروع خود چنگ انداز، ثروت خود را چند برابر کند و هر کار خلافی در پوششی از قانون به انجام رساند.

شما یک بار به آنجا آمدید ، همه چیز را دیدید و فهمیدید و از آن موجودات کثیف دوری گرفتید، رفتید و دیگر باز نگشتید. ولی در همان روز مرا، شیوای هفت ساله را نیز دیدید که افسرده و ملول به گوشه خلوتی پناه برده تا یکی از

کتابهایی را که به او ارزانی داشته اید بخواند و سرگرم شود و بتواند آن روزهای طولانی را از آغاز تا پایان ، تحمل کند. شما شش سال، تمام روزهای جمعه را در ماههای تابستان در خانه ماندید و در تنهایی کامل و سکوتی که به علت تکرار و مداومت ، آزار دهنده بود، به سر بردید. ولی همسر شما ، تحت این عنوان که آرش به تفریح و سرگرمی نیاز دارد و می خواهد شاهین را همراهی کند ، از ساعت هشت روزهای جمعه پشت فرمان اتومبیل شما می نشست، و به آن باغ می آمد و تا ساعاتی از شب گذشته ، تا آن زمانی که مامان و پاپا آنجا بودند، در باغ می ماند و آن گاه راه خانه را در پیش می گرفت.

آقای احسان، من شش سال در ماههای تابستان و روزهای جمعه، در گوشه دور افتاده ای از آن باغ می نشستم و همواره به شما فکر می کردم که در خانه تنها مانده اید ، هیچ گونه وسیله سرگرمی و تفریحی ندارید، با در اختیار نداشتن اتومبیل و گرمای شدید هوا، عملاً در خانه زندانی هستید. آن وقت برای شما و به خاطر شما گریه می کردم و از میان قطرات اشک گریه می کردم و از آن فاصله، خانم عفت و خانم اقدس را می دیدم که با دوستان تازه یافته خود در اطراف میز می نشستند، می گویند و با صدای بلندی می خندند. آن خنده های طولانی خانم عفت ، در آن لحظاتی که من به خاطر شما می گریستم، درد و شکنجه هولناکی برایم بود که می بایست آن را تحمل می کردم. من می دیدم و می فهمیدم که خانم عفت وجود انسانی به نام احسان را به فراموشی کامل سپرده و از یاد برده است، آن چنان که گویی مردی به این نام را نمی شناسد و آشنایی کوچکی هم با او ندارد.

شش سال این تراژدی دردناک برای من در روزهای جمعه و هر تعطیلی دیگر در تابستان ، و روزهای سیزدهم فروردین ماه هر سال ، ادامه یافت. و بگذارید به یک حقیقت دیگری هم اعتراف کنم تا شما با عظمت دردی که در دل و جان داشتم آشنایی بیشتری پیدا کنید. هنگامی که به نه سالگی رسیدم و دو سال در امتداد آن، در روزهای جمعه تابستان و سیزدهم فروردین ماه، هنگامی که پاپا و مامان خود را برای رفتن به باغ آماده می کردن، چندین بار

تمارض کردم و خود را بیمار و ناتوان از حرکت جلوه گر ساختم ، دختر کوچک و بیماری که باید در خانه بماند و استراحت کند. من در این امید به این تلاشهای مذبوحانه دست زدم که آنها بروند و مرا در خانه تنها بگذارند و حتی بارها تقاضا کردم، التماس کردم، گفتم که بروند و نگران من نباشند تا من پس از رفتن آنها بدون درنگ به شما تلفن کنم ، با شما حرف بزنم ، از شما بخواهم که بیایید و مرا به گردش ببرید و در یک رستوران خوب با من غذا بخورید، تمام ساعات روز را با من بگذرانید و من ... این کارها را به خاطر شما می کردم و گردش و سرگرمی و غذا خوردن در رستوران را فقط برای شما می خواستم تا بتوانم شما را با حرفهای طولانی و پایان ناپذیر خود، سرگرم سازم و احسان را که برای من همه چیز و همه کس بود، از تنهایی برهانم.

چکار دیگری می توانستم بکنم؟ نه ساله بودم، ده ساله بودم، خلاقیت ذهنی بهتری نداشتم تا بتوانم برای شما کار ارزنده و سرنوشت سازی انجام دهم. ولی با کمال تأسف، پاپا و مامان حاضر نشدند مرا در آن خانه تنها بگذارند و خود به همراه شاهین به باغ عمویم بروند زیرا که در آن سالها، گلاب روزهای پنج شنبه و جمعه، به مرخصی می رفت و از نظر آنان ، من واقعاً تنها می ماندم. ولی ، در تمام این تلاشهایم با شکست و ناکامی مواجه شدم و نتوانستم برای شما در انجام کار بسیار کوچکی هم مفید و مثمر ثمر باشم. متأسفم و فقط به گفتن این تأسف اکتفا می کنم و می گذرم زیرا انسانی چون شما می تواند اثرات مخرب آن شکست ها را بعد از آن همه تلاش ، در وجود دختری که کوچک بود، دانش آموز دبستان بود ولی احساسات و عواطف نیرومندی داشت، به خوبی درک کند و از عظمت درد و ناراحتیهای او آگاهی یابد.

و سر انجام ، آرش و شاهین از تهران رفتند و پاپا دیگر حاضر نشد پای در باغ برادرش نهد و مامان هم از او تبعیت کرد و بدین سان شش سال گذشت. دورانی از عمر شما به سر رسید. آه ، چه سالهای با ارزشی را از دست دادید و در پوچی گذراندید ولی زنده ماندید تا باز هم به کار طاقت فرسای خود ادامه دهید، برای خانم عفت لباسهای گرانبها

بخرید، هر ماه پول هنگفتی به آرش بفرستید تا او به هنگام تحصیل در دانشگاه شیراز، در خانه ای بزرگ و مجلل زندگی کند و با هیچ گونه سختی و ناراحتی مواجه نشود.

آقای احسان، اگر شما نمی دانید من به خوبی میدانم که باغ عمویم هنوز دایر است، شکوه و زیبایی فراوانی یافته است. میهمانی های بزرگ و بزم های شبانه در آنجا برپا می شود و اواسط هفته، ساعت ده صبح، عمویم برای چند ساعتی آسودن و از این دنیا لذت بردن به آن باغ می رود و ... چیزهای دیگر.

ولی شما مانندید تا به این زندگی ملال آور خود ادامه دهید و این پرسش را برای من به وجود آورید که آیا واقعاً زنده اید و زندگی می کنید؟ چرا؟ این گونه زنده ماندن برای شما چه حاصلی در بر دارد؟

شیوا یادداشت عفت را از روی میز برداشت و آن را در برابر چشمان احسان گرفت و با صدای آکنده از خشم، فریاد زد:

- شما به هنگام صرف صبحانه، این یادداشت را دیدید و خواندید. آیا می توانید ادعا کنید که هنوز هم همسری دارید؟ یک شریک عمر؟ و مرد به اصطلاح متاهلی هستید؟ فکر می کنم که در آینده نه چندان دوری، هر وقت که شما را ببینم به جای هر گفت و گویی، ناگزیر از آن باشم که انگشت خود را، به سان نهادن انگشتی بر سنگ یک گور، بر شانه شما بگذارم، فاتحه ای بخوانم و بگذرم زیرا در شما هیچ گونه آثاری از زنده بودن نمی بینم.

آقای احسان، من شما را متهم می کنم که به موازات غرور خارج از حد خود، نقطه ضعف بزرگی دارید که خود از آن کاملاً بی خبر هستید و متأسفانه آن هم حقیقت دیگری ست و حکایتی دیگر. شما انسان بسیار ضعیفی هستید، انسانی ضعیف و تا حد جنون آوری ترسو و زبون و بدون اراده ای استوار برای تصمیم گیریهای سرنوشت ساز. اگر این را تا کنون نمی دانستید حالا بهتر است که بدانید. اطمینان دارم که تا کنون هیچ فردی چون من با زیر و بمهای عاطفی شما آشنا نشده زیرا تا این حد به شما نزدیک نبوده و در نتیجه از ضعف بسیار حیرت آور شما آگاهی پیدا نکرده است.

شاید تقدیر چنین بود که پانزده سال پیش، شما دختری سه ساله را دوست داشته باشید، او را امیدی برای زندگی تاریک خود بدانید، آن گاه نظارت بر تمام مسایل مربوط به تعلیم و تربیت او را شخصاً عهده دار شوید، در سالهای بعد، کتابخانه با ارزش خود را بدون هیچ قید و شرطی در اختیارش قرار دهید و با راهنماییهای ارزنده ای از او انسان کاملاً متفاوت و متمایزی از دیگران به وجود آوردید تا ناگهان این غول که بر خلاف انتظار شما، خارج از حد بزرگ شده در برابرتان قد علم کند و شما را از این که این همه ضعیف و ناتوان هستید، مورد سرزنش قرار دهد.

آقاس احسان، اشخاص ضعیف با هر تغییر و تحولی مخالف اند و می خواهند با تمام بدبختیهای خود بسازند تا همان وضع موجود را حفظ کنند. این چنین اشخاصی، هر یک بنا به دلایلی و در شرایطی متفاوت، از چیزی در زندگی خود رنج می برند و جای تعجب این جاست که با وجود آگاهی از این که چه چیزی موجبات رنج و اندوه مداوم و حتی بدبختی و تیره روزی آنها را فراهم ساخته است، حاضر نیستند از عامل تیره بختی خود دوری گزینند و چیز باارزش تری را جایگزین آن سازند. اگر از این افراد پرسیده شود که آقا، چرا این کار را نمی کنید؟ پاسخ همیشه یکسان است: "به این وضع موجود عادت کرده ایم، حوصله تلاش و دوندگی را نداریم. سرنوشت ما هم، خوب، این بوده و نمی توان آن را تغییر داد. وانگهی اگر همه چیز را دگرگون کنیم، مردم چه می گویند؟". ملاحظه می کنید؟ تحمل سختی و مرارت، ادامه دادن به یک زندگی دوزخی و جرأت تصمیم گیری نداشتن، از یک اقدام متهورانه ترسیدن، تحت این عنوان که سرنوشت ما این بوده، و وحشت از گفتار این و آن که از واقعیتهای زندگی انسان کوچک ترین اطلاعی ندارند و طعم تلخ سوختن و خاکستر شدن در نومییدی را نچشیده اند. از این رو، با آن چه که هست می سازند تا در تنهایی و ظلمت بمیرند و با هزاران آرزو در دل، زندگی را بدرود گویند و شما ... مظهر کامل و بارزی از چنین اشخاصی هستید.

آقای احسان، من نمی خواهم راجع به تنها دلیلی که به دنبال یک سلسله اندیشه های یاس آور، به درخواست بازنشستگی شما آنهم در چهل و پنج سالگی منجر شد، صحبتی بکنم زیرا از تمام افکار و اندیشه های شما در شب پذیرفته شدن من در دانشگاه، آگاهی پیدا کرده ام. وقتی که غرور بی جای یک مرد به او اجازه نمی دهد که تنها امید و آرزوی باقی مانده در زندگی اش را عنوان یک واقعیت بپذیرد و برای رسیدن به آن چیزی که می خواهد، اندک تلاشی بنماید چنین واکنشهای دور از هر عقل و منطقی نیز، خواه ناخواه اجتناب ناپذیر می گردد. و من از ماجرای مسافرت شما به شیراز نیز سخنی نمی گویم و فقط به این مساله اشاره می کنم که تمام جزئیات آن وقایع رنج آور را به خوبی فهمیده ام. خود را در غم و اندوه شما شریک و سهیم دانسته ام و من هم همراه و همگام با شما در مرگ انسانیت و شرافت و وجدان، گریه کرده ام و چند ساعتی اشک ریخته ام. با وجود این به خود اجازه نمی دهم از شما بپرسم که با توجه به این رنجها و ناکامیها چرا هنوز به باقی ماندن در یک خانه با خانم عفت ادامه می دهید؟ از چه چیزی می ترسی و یا چه چیزی را می خواهید به اثبات برسانید؟ ولی من میدانم که خانم عفت چرا هنوز با شما در این خانه زندگی می کند و این پیوند زناشویی از هم گسیخته را با یک جدایی رسمی و قانونی، علنی و آشکار نمی سازد؟

اطمینان دارم که هرگز به چنین مساله ای فکر نکرده اید و اگر هم می خواستید باز هم نمی توانستید از علت واقعی آن آگاه شوید. پاسخ خیلی روشن و بسیار ساده: فقط به خاطر این خانه، برای باقی ماندن در آن و هر سال چندین میهمانی بزرگ در اینجا ترتیب دادن و برای سه گروه از زنهای که "خانمها"، "دوستان" و "یاران تنها" نامیده می شود، خانه بسیار لوکس و مدرن خود را نشان دادن، به آنها مباحثات کردن. فقط همین. باور نمی کنید؟ راه حل بسیار ساده ای وجود دارد. این خانه را در یک دفتر اسناد رسمی به طور قانونی، به ایشان واگذار کنید و آن وقت صبر کنید که خانم عفت در اولین فرصت مناسب رسماً تقاضای طلاق را مزرع سازد و برای رسیدن به چنین هدفی از هر اقدامی خودداری ننماید.

-آه شیوا، یعنی تملک رسمی این خانه برای او تا این حد با ارزش است که فقط به خاطر آن با من زندگی می کند؟ چرا؟ او که باید زن ثروتمندی باشد. اگر چه من از میزان میراث پدری او کوچکترین اطلاعی ندارم و نمیدانم آن همه پول چه شد و در چه راه هایی به مصرف رسید، ولی در هر حال عفت را از نظر مالی زن بی نیازی می دانم.

-اگر شما از ثروت خانم عفت هیچ نوع اطلاعی ندارید، من از میزان آن آگاهی کامل دارم. مبلغی در حدود سی برابر تمام آن چه که شما پس از بیست و هفت سال زحمت توانستید گرد آوری کنید. و تمام این پولها هم اکنون در حساب پس انداز همسر شما در بانک ملی نگهداری می شود و هر سال مبلغ قابل توجهی هم به عنوان سود بانکی، به میزان آن افزوده می گردد. ولی در مورد این خانه... مساله این است که خانم عفت از نخستین روز خرید آن، به تمام دوستان و آشنایان خود گفتند که خانه را پدر و مادر ایشان، برای او و به نام او خریداری کرده اند. و نا گفته این باور را در اذهان دیگران به وجود آوردند که شما کوچکترین دخالتی در خرید این خانه نداشته اید و از نظر قانونی نیز حقی بر آن ندارید. بنا بر این، خانم عفت کاری نمی کنند که از این خانه رانده شوند و خلاف گفته های خود را به اثبات رسانند.

-شیوا، خدای من، این، حقیقت دارد؟ شما به آن چه که می گوئید اطمینان دارید؟

-اگر من حرف بی مأخذ می زنم و سخن به گزاف می گویم، راه تحقیق برای شما باز و بسیار آسان است. شما بسیاری از همسران این "خانمها" را می شناسید ولی فقط با سه نفر از آنان دوستی و صمیمیت بیشتری دارید. می توانید از آنها با طرح مسایلی که به آن "پرسش غیر مستقیم" گفته می شود، پاسخ لازم را به دست بیاورید و از تمام ماجرا با خبر شوید.

-متاسفم شیوا، قصد اهانت به شما را نداشتم. و شما را بزرگتر از آن م ی دانم که سخنی عاری از حقیقت را بر زبان برانید. ولی می دانید... من ... باور نمی کردم که عفت پانزده سال زحمتی را که برای خریدن این خانه متحمل شده ام،

نادیده انگارد، شخصیت اجتماعی مرا پیش مردم ناچیز جلوه گر سازد و ادعا کند که پول لازم برای خرید این خانه توسط پدر و مادر او پرداخت شده است و من هیچ سهمی در انجام این کار نداشته ام.

-بلی آقای احسان، این حقیقت است و چقدر آشنا شدن با این واقعیتهای تلخ که چهره زشت و پنهان انسانها را به ما می نمایاند، دشوار می باشد. خانم عفت سالها در این خانه زندگی کرده و تا اول مهر ماه، با بهره مندی از عنوان و موقعیت اجتماعی شما و طرح این مسأله در همه جا که " همسر دکترا احسان استاد دانشگاه تهران است " بر شخصیت و منزلت شما تکیه زده تا برای خود احترام و تشخیصی را در میهمانی ها به وجود آورد و حال که شما با بازنشسته شدن و در خانه نشستن، این امتیاز بزرگ را از او سلب کرده اید دیگر نمی تواند از دست دادن چنین خانه ای را هم، که همه کس از آن او می دانند، بپذیرد و جدایی از همسر را با خفت و خواری مضاعفی پذیرا گردد ولی اگر شما، رسماً و قانوناً این خانه را به ایشان واگذار کنید و از تمام این ثروت چشم بپوشید، همانگونه که گفتم در تقاضای طلاق از شما تردیدی به خود راه نخواهد داد تا موجود مزاحمی چون شما را از این خانه براند و هر آن گونه که خود می خواهد زندگی کند و به آن آزادی مطلق دست یابد که سالها در انتظار آنها نشسته است.

-بسیار خوب شیوا، با کمال میل حاضرم به آن چه که پیشنهاد کردید عمل کنم و این خانه را به طور رسمی و قانونی به عفت واگذار کنم.

-نه آقای احسان، نه. من چنین پیشنهادی را با شما در میان نهدم. من فقط مسایل مربوط به زندگی شما را بررسی کردم و آن چه را که حقیقت می پندارم به اطلاع شما رساندم. شما مرد عاقل و دانشمندی هستید، بنا بر این، هرگونه که خود صلاح می دانید عمل کنید زیرا که تصمیم گیری در چنین مواردی منحصرأ به عهده شماست و من نمی توانم نقشی در آن داشته باشم. فقط همین. دیگر حرفی برای گفتن ندارم.

شیوا از جا برخاست، احسان با وجود این که تحت تاثیر حرفهای درو از انتظار شیوا، اسیر سر درد وحشتناکی بود گفت:

-شیوا، ساعت سه بعد از ظهر است. خوشحال می شوم که اگر اینجا بمانی و در خوردن غذایی که حاضر است، مرا همراهی کنی.

-متشکرم آقای احسان، من مایل نیستم بدون اطلاع دیگران ، با نوعی پنهان کاری خفت آور ، در اینجا بنشینم و با شما غذا بخورم و آن گاه بروم و در انتظار آینده ای مجهول و نا مشخص باقی بمانم. من بی نهایت علاقه مند هستم و سالهای بسیار در این امید به سر بردم که در تمام روزها و شبها با شما صبحانه، نهار و شام بخورم ولی با اطلاع قبلی دیگران، با آگاهی کامل تمام مردم جهان، آشکار و آزاد در برابر چشمان همه کس و " این " و " آن " . و چون این آرزو در حال حاضر میسر نیست پس بهتر می دانم که از خوردن فقط ک وعده غذا با شما منصرف شوم. به عبارتی ساده تر: یا همه چیز را می خواهم یا هیچ را...

احسان سند مالکیت خانه و شناسنامه های خود و همسرش را به یک دفتر اسناد رسمی برد و آن چه را که می خواست با سردفتر در میان گذاشت. آنجا به او گفتند که چه کارهایی باید بکند، به اداره دارایی و شهرداری برود ، تا تمام آن مدارکی را که می خواند تهیه کند و همراه بیاورد تا انتقال سند به نام همسرش میسر گردد.

از فردای آن روز احسان تلاش بی وقفه ای را آغاز کرد و عفت از هیچ چیز خبر نداشت. و حتی روزی که از طرف شهرداری برای تطبیق خانه از لحاظ متراژ با گواهی پایان کار ساختمان، مامورینی به آنجا آمدند باز هم عفت در خانه نبود. انجام تمام این کارها، با آن سرعت عملی که احسان داشت و آن همه مالیاتی که به اداره دارایی و عوارضی که به شهرداری پرداخت، بیست روز به طول انجامی، احسان از سر دفتر تقاضا کرد که همه چیز را بنویسد و آماده کند تا او

و همسرش جز امضاء مدارک و اسناد مربوطه کار دیگری نداشته باشند و همان لحظه بتوانند اسناد و شناسنامه ها را با خود ببرند.

آن شب ، احسن به عفت گفت:

-خانم، خواهش می کنم فردا جایی نروید. منتظر بیداری من بمانید تا صبحانه مختصری بخورم و برای انجام کار بسیار خوبی با هم از خانه بیرون برویم.

-فردا؟ به کجا باید برویم و چه کاری باید بکنیم؟

-به یک دفتر اسناد رسمی می رویم و فکر نمی کنم با پیش بینی هایی که کرده ام بیش از یک ساعت معطل شویم.

عفت با ناراحتی شدیدی گفت:

-دفتر اسناد رسم؟ طلاق؟ ولی ما که هنوز به دادگاه حمایت از خانواده نرفته ایم.

-خانم، مساله جدایی و دادگاه حمایت از خانواده مطرح نیست. من به شما گفتم که فردا قصد انجام کار بسیار خوبی را دارم، کاری که موجبات خوشنودی شما را فراهم خواهد ساخت. ولی چون مساله طلاق را مطرح ساختید لازم می دانم مطالبی را برای نخستین و آخرین بار به اطلاع شما برسانم. اعتراف می کنم که من در ازدواج با شما مرتکب اشتباه بزرگی شدم زیرا که هیچ گونه شناختی از شما نداشتم و اگر چنین ازدواجی برای من ثمرات ناگواری به بار آورد به این دلیل است که هشت سال زودتر از آن چه که عقل حکم می کند به یک ازدواج کودکانه تن در دادم. شما در این اشتباه من هیچ تقصیری نداشتید و برای انجام چنان ازدواجی کوچکترین گناهی مرتکب نشدید. حال که وضع زندگی ما بنا به دلایل مختلف و در اثر همان نخستین اشتباه ، چنین صورت تاسف بار و ملال آوری پیدا کرده، من نمی توانم شرافت و وجدان خود را زیر پا نهم و پس از گذشت این همه سال برای جدایی از شما درخواستی تسلیم دادگاه حمایت از خانواده بکنم و به شما بگویم که در این زناشویی راه خطا پیموده ام و به بیراهه افتاده ام. رنج فراوان کشیده

ام و همواره در تنهایی به سر برده ام و حالا ... می خواهم آن اشتباه دیرین را جبران کنم. از شما جدا شوم و زنی را که سالهاست با من زندگی کرده در تنهایی مطلق رها سازم تا بتوانم عقربه های زمان را به عقب برگردانم و برای خود زندگی بهتر و شیرین تری بسازم. نه خانم، این چنین کار دور از انسانیت و شرافتی از من ساخته نیست. من جدایی از زنی را که سالهاست با او در یک خانه به سر برده ام، هم ردیف یک جنایت می دانم. بگذارید چیز دیگری را هم به شما اعتراف کنم. من از دوران جوانی ام، از آن زمان که هنوز ازدواج نکرده بودم، همواره از طلاق وحشت داشته ام و حالات نیز این واژه را شوم و زشت و نا هنجار می دانم. اگر بنا به علل کاملاً ناشناخته و دور از انتظاری، روزی مجبورم سازند که جدایی رسمی از شما را بپذیرم، فکر می کنم قبل از آنکه بتوانم در پای چنان اسنادی امضائی نهم از فرط اندوه و وحشت بمیرم و به این جدایی یا مرگ خود رسمیت بخشم.

فردای آن شب در دفتر اسناد رسمی، عفت چون انسانی مسخ شده و نا آگاه از همه چیز، هر جایی را که سر دفتر نشان می داد، امضاء کرد و چند بار قبل از امضاء کردن جمله " ثبت با سند برابر است " را نیز نوشت. نمی خواست چیزی پیرسد و بداند زیرا که توان سخن گفتن نداشت. سر انجام سر دفتر، سند خانه و شناسنامه او را در پاکت زرد رنگ و مارک داری نهاد، بر روی آن نوشت: " بانو عفت دانایی " و در حالی که پاکت را در اختیار او می گذاشت، گفت:

خانم، مبارک است. از این لحظه خانه ای که به اتفاق همسر خود در آن زندگی می کنید به طور رسمی و قانونی به شما تعلق دارد. اگر چه مابین زن و شوهر مال من و تو وجود ندارد اب وجود این، وظیفه خود می دانم که تبریکات صمیمانه ام را از داشتن چنین همسر خوب و مهربانی به حضورتان تقدیم دارم. امیدوارم سالهای زیادی در همین خانه، شما و همسرتان در کنار یک دیگر زندگی کنید و از سلامتی و خوشبختی خود لذت ببرید.

عفت گویی ناگهان از خواب بیدار شد و از عظمت آن رویداد آگاهی یافت. برای این که از خوشحالی فریاد نزنند لب زیرین خود را به شدت گاز گرفت ولی چشمانش برقی از شادی و پیروزی می درخشید.

هنگامی که احسان در کنار عفت، خاموش و آرام، از چله ها چابین می آمدند احسان بر این باور بود که عفت از او خواهد خواست تا با هم به رستورانی بروند، غذایی بخورند، آنگاه گردش و تفریحی و سرانجام به هنگام شب، عفت ضمن اظهار تشکر، در مورد کار بیهوده ای که احسان انجام داده توضیح خواهد خواست: "احسان، من از تو بی نهایت سپاسگزارم ولی این کارها و تقبل این همه هزینه، چه معنایی دارد؟ خانه ای هست که با هم در آن زندگی میکنیم که پس از ما به آرش خواهد رسید و دعای خیری برای ما خواهد فرستاد. حال این خانه، اگر به نام تو یا به نام من باشد چه فرقی می کند؟"

ولی زمانی که به پیاده رو خیابان رسیدند و هردو، غرق در افکار خویشتن چند دقیقه ای در حاشیه ی پیاده رو، بسیار نزدیک به مسیر اتومبیلها، بر جای ماندند، عفت چیزی نگفت و پیشنهادی مطرح نساخت. در آن لحظه، راننده یک تاکسی خالی با این تصور که آنان مسافرنند و مدتی در انتظار تاکسی مانده اند، در کنارشان توقف کرد. عفت در حالی که در تاکسی را می گشود از احسان پرسید:

-با من کاری نداری؟

-نه.

و آن گاه در تاکسی نشست و رفت و احسان را بهت زده و خاموش بر جای گذاشت.

و آن گاه در تاکسی نشست و رفت و احسان را بهت زده و خاموش بر جای گذاشت: "چرا عفت چیزی نگفت حتی یک کلمه..." و اندکی دیرتر با خود اندیشید: "خوب، از کاری که کرده ام شگفت زده شده است. رفت که اقدس را از این

ماجرای خبر کند. او برای بازیابی حالت عادی خویش، به چند ساعت دور بودن از من نیاز مبرم دارد. ولی راستی... چرا اتومبیل را با خود نبرد؟"

احسان مدتی در همان پیاده رو سرگردان ماند. راه می رفت و می خواست به چیزی بیاندیشد و تصمیمی بگیرد ولی پس از جست و جوهای فراوان، هیچ چیز برای اندیشیدن نیافت. آهسته به راه افتاد، پشت فرمان اتومبیلش نشست و به سوی خانه شتافت. آن جا، آن خانه، گویی گورستان بود. می توانست صدای گریه ها و ناله های افرادی سوگواری را بشنود و به دنبال آن سکوت، سکوتی مرگبار و طولانی. دک مرد و یک خانه تهیاز هر احساس.

بی اختیار به سوی آشپزخانه رفت و فنجان قهوه برای خود درست کرد. در پشت میز غذاخوری نشست. قهوه را نوشید و سیگاری هم کشید. باز هم از جا برخاست. اندکی در اتاق نشیمن راه رفت. در بازگشتی دوباره به آشپزخانه در یخچال را گشود آن جا همه چیز بود ولی غذایی نبود، روی اجاق گاز هم چیزی وجود نداشت: "پس ... پس عفت امروز غذایی نپخته و با این وجود، به آن سرعت مرا ترک گفت و حتی در مورد غذا هم سخنی نگفت؟ آیا لازم بود که حتماً امروز هم برود؟ نمی توانست حداقل در چنین روزی در خانه بماند، غذای بسیار ساده ای درست کند و با من در مورد هر چیزی که می خواهد چند کلمه ای صحبت کند؟"

پرده ای از اشک چشمان احسان را در بر گرفت ثلی تلاش کرد که بر خود مسلط شود. او می دانست که در خانه همه چیز هست زیرا که شخصاً یخچال و فریزر را از مواد غذایی انباشته می ساخت. ولی او اشتهای چندانی به غذا خوردن نداشت. با وجود این، برای این که اندکی سرگرم شود از یخچال مقداری گوجه فرنگی و دو تخم مرغ برداشت تا املت درست کند. نیم ساعتی بعد، غذایی خورد و ظرفها را هم شست. در اتاق خواب به روی بستر دراز کشید تا اندکی استراحت کند ولی آسودن و آرمیدن برای او میسر نشد. مجدداً لباس پوشید و خانه را ترک گفت، پیاده روی می توانست بسیاری از آلام او را تسکین بخشد. رفت و باز هم دور تر رفت. بیش از پانزده کیلومتر از خانه دور شده

بود. نمی دانست که چه راه طولانی را پشت سر گذاشته و آن خیابان و آن منطقه را هم نمی شناخت. هوا تاریک شد و او باز هم می رفت و مقصدی نداشت. ناگهان احساس کرد که خسته گشته و یارای راه رفتن ندارد. در کنار پیاده رو ایستاد. عابرین پیاده را می نگریست و اتومبیل هایی را که به سرعت دور می شدند، در آن شب و در اوایل اسفند ماه هوا تغییر کرده و به شدت سرد شده بود. مدت زمانی گذشت تا احسان سر انجام متوجه شد که به شدت می لرزد. سرمای گزنده و آزار دهنده ای تا اعماق وجودش رخنه کرده است. فهمید که باید به سرعت به خانه بازگردد و استراحتی کند. به یاد آورد که راه دوری را طی کرده و می بایستی سوار تاکسی شود و به سوی تنها آشیانه گرمی که داشت، بشتابد.

خانه گرم بود و اندک آرامشی در او به وجود آورد. کت خود را از تن خارج ساخت و یک ژاکت پشمی و زخیم را بر تن کرد. به سرعت نه یک فنجان، بلکه لیوانی نسکافه غلیظ برای خود فراهم ساخت و آن را همراه با دو قرص آسپرین نوشید. سیگاری روشن کرد. هنوز هم می لرزید، پس از گذشت سالهای زیاد، باز هم سرما خورده بود. احسان بی آنکه خود اعتراف کند و بپذیرد با احساسی کاملاً تازه و نا شناخته، در انتظار بازگشت عفت به خانه بود و ساعتها چه دیر می گذشت. برای سرگرم شدن و گذشت زمان را احساس نکردن، هیچ نوع وسیله ای در اختیار نداشت. همه چیز در ذهن اش در هم ریخته و آشفته بود. خاطرات گذشته، حسرت های دوران جوانی، آرزوهای بزرگ و ناکامی ها... " ولی، اگر عفت می آمد همه چیز می توانست نظم و ترتیبی پیدا کند، آرامشی به وجود آید و این سکوت و تنهایی رنج آور از بین برود." ولی عقربه های ساعت، دوی بامداد را نشان می داد و عفت هنوز نیامده بود. احسان فهمید که عفت آن شب، برای نخستین بار در تمام سالهای گذشته، به خانه باز نخواهد گشت. راستی ... او کجا رفته بود؟ خانه اقدس؟ می توانست حد اقل تلفنی بکند و او را از تحمل این همه انتظار برهاند. ولی عفت تلفن نکرده بود.

احسان ابتدا دو قرص والیوم ده میلی را با جرعه ای آب بلعید. هنوز سر درد داشت و به شدت می لرزید. لیوانی شیر گرم کرد و آن را همراه با یک قرص " کریسیدین D" - نوشید. باز هم سیگاری کشید. برای چندمین بار در آن روز؟ نمی دانست. و چنین چیزهایی دیگر برای او ارزش و اهمیتی نداشت. به سوی اتاق خواب خود رفت و لحظاتی بعد در بسترش دراز کشید. خستگی، قرصهای آسپرین، والیوم و کریسیدین به یاری اش شتافت و تا ساعت نه صبح روز بعد خوابید. همان صبحانه معمولی را خورد. احساس کرد که ضعیف است و توان کار کردن و راه رفتن را ندارد. ولی غذای آماده ای در خانه وجود نداشت. تقلایی کرد، یک مرغ بزرگ، پیاز و هویج و سیب زمینی، ورمیشل را یکجا در یک دیگ زودپز ریخت و آن را از آب پر کرد و بر روی اجاق گاز گذاشت. بدین ترتیب برای دو شبانه روز خود، چهار وعده غذا آماده و مهیا ساخت که در حقیقت سوپ بسیار غلیظی بود. تمام ساعت روز را در پشت میز غذا خوری آشپزخانه به سر برد. ساعت ده شب، عفت به خانه بازگشت. درها را به آرامی گشود و بست و آن گاه راه اتاق خواب خود را در پیش گرفت و رفت. گویی فراموش کرده بود که در آن خانه، مردی نیز به نام احسان زندگی می کند که هنوز شوهر و همسر اوست. برای احسان ساعتی از شب آغاز گردید که گذراندن آن دشوار تر و تحمل آن رنج آور تر از تمام شبهای عمر او بود: " چرا عفت حتی یک کلمه با من حرف نزد؟ چرا جویای حال من نشد؟ در سالها و ماههای گذشته، تا شب پیشین، وضع من و او خیلی بهتر از این بود."

احسان، آن شب بسیار دیر خوابید، نزدیکیهای بامداد و ساعت یازده صبح برای صرف صبحانه به آشپزخانه آمد. ظرفهای شام دیشب او همان طور نشسته، در کنار ظرفشویی بودند. عفت رفته و اتومبیل را با خود برده بود. یادداشتی برای او نگذاشته و غذایی هم برایش نپخته بود.

یک هفته بدین سان گذشت و احسان توانست این وضع آشفته و ناهنجار را تحمل کند. خرید می کرد، غذا می پخت، ظرف می شست. و عفت هر روز صبح، قبل از بیداری احسان پشت فرمان می نشست و می رفت و شب ساعت ده به

خانه باز می گشت. تلاش فراوانی می کرد تا با احسان روبرو نشود. سلام و شب به خیری نگوید، چیزی نپرسد و پاسخگوی هیچ پرسشی نباشد. احسان آخرین گفتار خود با عفت را به هنگام ترک دفتر اسناد رسمی، به یاد داشت: "با من کاری نداری؟" و حال نه شبانه روز از آن لحظه می گذشت و عفت دیگر سخنی با او نگفته بود.

خانه کثیف شده بود و احتیاج به نظافت داشت. احسان جارو برقی را به کار انداخت تا اتاق نشیمن و آشپزخانه را که کف پوشی از موکت داشت، جارو کند. از زندگی کردن میان آن گرد و خاک به شدت متنفر بود. ولی چند دقیقه بعد، ناگهان کار خود را متوقف ساخت. جارو برقی را خاموش کرد و آن را در میان اتاق نشیمن به حال خود گذاشت. با خود اندیشید: "برای چه در این خانه مانده ام و با این مذلت زندگی می کنم؟ در این جا کسی به من نیازی ندارد. برای عفت وجود مزاحمی بیش نیستم و باید رفع زحمت کنم."

آن روز احسان خیلی زود از خواب بیدار شده بود. به سرعت لباس پوشید و ساعت نه صبح خانه را ترک گفت. ابتدا به بانک رفت. تمام آن پولهایی را که برای "روزهای سیاه زندگی" جمع آوری کرده بود، به یک حساب در گردش منتقل ساخت تا در تمام شهر ها بتواند از آن استفاده کند آنگاه به ترمینال یکی از شرکتهای اتوبوسرانی رفت و برای خود بلیطی تهیه کرد. و در خانه، جامه دان بزرگی برداشت و هر آن چه را که فکر می کرد در یک مسافرت چند ماهه مورد نیاز خواهد بود، در جامه دان ریخت. به آشپزخانه آمد و یادداشتی برای عفت از خود باقی گذاشت:

"خانم، من برای انجام یک مسافرت چند ماهه، این خانه و این شهر را ترک می کنم. روزها و شبهای خوبی را برای شما آرزو مندم."

و آن گاه در یک تاکسی تلفنی نشست تا همه چیز را در پشت سر نهد. این چنین آغازی را برای خود لازم می دید، آغازی که به رهایی منتهی می شد، رهایی از تمام دردها و رنجها...

چند روز به عید مانده بود که احسان تهران را ترک گفت و در پایان اردیبهشت کماه بار دیگر به این شهر بازگشت و به خانه ای که می دانست هیچ کسی در انتظار او نیست، رفت. ساعت چهار بعد از نیمروز بود. خانه را بسیار تمیز و مرتب یافت. با کارهایی که انجام داده و تصمیم بزرگی که گرفته بود، غرور باشکوه و اعتماد به نفس خود را بازیافته بود. جوان بود و مهم تر از آن ، احساس می کرد که تنی نیرومند و قوی دارد و می تواند سالهای بسیاری را بر دوران جوانی اش بیفزاید. امیدهای فراوانی برای زیستن پیدا کرده بود. زندگی در دنیایی که کاملاً متفاوت با آن چه که تا کنون داشت. آزادی و آزادگی ، سربلندی و افتخار، دور از احساس خفت و خواری از تحمیل خویشتن بر انسانی دیگر، در او به وجود آورده بود.

در آن خانه و از هر حیث آراسته ، فنجانی قهوه درست کرد و نوشید و سیگاری هم کشید. به سرعت به بررسی کتابهایش پرداخت. فقط به نیمی از آنها احتیاج داشت. نمی دیگر کتابهای یک بار مصرف بودند که هرگز ارزش دو بار خواندن را نداشتند. آن گاه صورت خود را اصلاح کرد، دوش آب سردی گرفت. اندکی زودتر از ساعت هشت شب ، یکی از بهترین لباسهایش را پوشی و با تاکسی راه "خانه شیوا" را در پیش گرفت، تنها جایی که می توانست عفت را بیاید و لازم بود که شیوا را حتماً ببیند و ... اقدس و زرنگار را.

هنگامی که شیوا گوشی در باز کن را برداشت و صدای احسان را شنید، در را گشود ولی سستی و رخوت مطبوعی سراپایش را در بر گرفت. قلبش طپش دگرگونه ای یافت. با تمام تلاشی که به عمل آورد نتوانست خود را به سرعت به در ورودی خانه برساند و به سان گذشته ها، به محض اینکه احسان پای در خانه آنها می نهاد ، از او استقبال کند. تا نیمه های حیاط پیش رفت و ناگهان از حرکت باز ماند. دیگر یارای حرکت پیش رفتن نداشت و چون احسان به او رسید با صدای لرزانی شتابزده گفت:

-آه، آقای احسان، من را ببخشید. مثل این که در یک لحظه بیمار شده ام زیرا که یارای راه رفتن و سخن گفتن را ندارم.

-شیوا، از آخرین دیدارمان مدتها می گذرد. گویی سالها پیش بود، ماههای طولانی و رنج آور ... اندکی مکث کرد، آن گاه با تسلط قابل تحسینی بر اعصاب خود، با لحن آرام و شمرده ای پرسید:

-خانم و آقای زرنگار هستند؟ می توانم ساعتی با همه شما به گفت و گو بنشینم؟

-مامان و خانم عفت به میهمانی رفته اند تا یک ساعت دیگر بر می گردند. ولی پاپا هم هم اکنون در انتظار دیدن شماست.

زرنگار استقبال دوستانه ای از احسان به عمل آورد. او هم از دیدار احسان غافلگیر شده بود و انتظار چنین ملاقاتی را نداشت.

شیوا از احسان پرسید:

-چی میل دارید؟ چای، قهوه، و یا میوه؟

-فقط ظرفی آب خوردن و یک زیر سیگار. خواهش می کنم بیایید و بنشینید. به حرفهای من گوش بدهید تا هیچ نکته ابهامی برای شما باقی نماند.

چند دقیقه ای دیگر، شیوا در روبه روی احسان، بر روی مبلی نشست. زرنگار، مانند همیشه کنجکاو پرسشهای بی شمار خود را آغاز کرد:

-کی از مسافرت برگشتید؟

-امروز عصر.

-خوب، مسافرت خوش گذشت؟

-آقای زرنگار، من برای گردش و تفریح نرفته بودم. می بایستی کاری را انجام می دادم که خوشبختانه آن را همان گونه که می خواستم به پایان بردم.

-می توانم پیروم چه کاری؟

-آه بلی، چرا که نه، در عباس آباد حد فاصل چالوس و شهنسوار، یک ویلا برای خود خریداری کرده ام ، البته اگر بتوان آن را ویلا نامید زیرا که فقط نود و چهار متر مربع زیربنا دارد. اتاق نشیمن و یک اتاق خواب، آشپزخانه و حمام ولی در زمینی به وسعت هزار و پانصد متر مربع با درختهای کهنسال و درختان مرکبات که تازه کاشته شده اند. در عباس آباد، در مقابل "متل دیانا" یک جاده خاکی و کم عرضی دارد که از میان باغهای متعدد به سمت جنوب امتداد دارد.

آنجا که بیشتر ساکنین اش محلی هستند، روستای " محمد حسین آباد" می نامند. ویلای کوچک من در آن منطقه قرار دارد که البته پیدا کردن آن برای اشخاص نا آشنا، دشوار است.

-آب و برق و تلفن هم دارید؟

-در آن منطقه تلفنی وجود ندارد ولی از اداره مخابرات عباس آباد می توان با همه جا تماس گرفت. خانه بسیار کوچک من برق دارد و آب آن از یک چاه تامین می شود. یک موتور پمپ برقی آب را از چاه بیرون می کشد تا مخزن بزرگ آب پر شود و نیازمندی های آدمی را در داخل خانه و در محوطه از هر لحاظ تأمین کند. کلیه ساکنین محمد حسین آباد که خانه های آنها فاصله زیادی از یک دیگر دارند برای آب نوشیدنی نیز از همین چاهها استفاده می کنند ولی آقای " رحیمی" لطف می کند و با اتومبیل جیب خود ، هر سه روز یک بار، دو طرف بزرگ مملو از آب لوله کشی عباس آباد را برای نوشیدن و غذا پختن برایم می آورد و آقای " رحیمی" مرد بسیار خوبی ست که در عباس آباد، یک مغازه خوار بار فروشی به نام " بهار" دارد و خانه بزرگ او در اوایل و در کنار همان جاده خاکی قرار

گرفته است و همه کس در آن منطقه او را می شناسد. من با کمک و راهنمایی این مرد بسیار خوب بود که توانستم خانه کوچک و نو سازم را خریداری کنم. ویلایی که سازنده اش، آن را برای استفاده شخصی بنا نهاد و تمام لوازم و اثاث ضروری زندگانی را در آن فراهم ساخت. ولی به علت ضرورت انجام یک مسافرت طولانی به خارج از کشور، آن را به بهای خیلی ارزان به من فروخت. البته من برای خرید نیازمندی های خود مجبورم به عباس آباد بروم و در هر رفت و آمدی بیش از دوازده کیلومتر پیاده روی کنم.

-اگر کسی بخواهد این ویلای زیبای شما را ببیند چه گونه می تواند آن را بیابد؟

-خیلی ساده، حتی اگر اتومبیل شخصی نداشته باشد می تواند از اتوبوس های تهران، شهبسوار استفاده کند، در مقابل مثل دیانا پیاده شود و در روبه روی آن وارد همان جاده خاکی و کم عرض گردد. آن جا که همه کس خانه آقای رحیمی را می شناسد و تمام چهار فرزند ایشان، ویلای کوچک مرا، من در حقیقت جز مغازه خواربار فروشی بهار در عباس آباد که به آقای رحیمی تعلق دارد، هیچ آدرس و نشانی دیگری ندارم.

-خوب، مبارک است. از این به بعد در ماههای تابستان و تعطیلات عید نوروز به ویلای خود خواهید رفت؟

-نه آقای زرنگار، نه. امروز یک شنبه است. من صبح زود پنج شنبه برای همیشه از تهران می روم تا در آن خانه کوچک و بسیار زیبای خود زندگی کنم و هرگز به تهران برنگردم. امشب در حقیقت برای خداحافظی از شما و خانم، و شیوای مهربان به خدمت رسیده ام، خداحافظی در آخرین دیدار و برای همیشه.

زرنگار ناگهان ساکت شد. انتظار چنین رویدادی را نداشت. به خوبی مساله را درک کرد که این دگرگونی ها به منزله پایان زندگی مشترک احسان و عفت است. او با وجود اینکه انسانی فاقد هرگونه احساس بود نمی توانست از رفتن احسان برای همیشه شادمان باشد برای اینکه در تمام سالهای گذشته از این مرد کار ناپسندی ندیده و حرف نسنجیده ای نشنیده بود. انسانی که در امور تحصیلی و مسایل مربوط به عتیم و تربیت شاهین و شیوا زحمت زیادی کشید. اگر

چه شاهین به هیچ جا نرسید ولی شیوا موفقیت درخشانی در تحصیلات خود به دست آورد که می توانست تا پایان عمر مایه سرافرازی او باشد. زرنگار هنوز هم سکوت کردن و در حفظ اسرار کوشا بودن احسان را فراموش نکرده بود. و از سوی دیگر، نمی توانست از رفتن احسان که دیگر بازگشتی به دنبال نداشت، افسرده و غمگین باشد زیرا چنین مساله ای هیچ ضرر و زیان مالی برای او فراهم نمی ساخت.

و شیوا، فقط به گفته های احسان گوش سپرد. از این چنین تحولی در زندگی مرد دلخواهش، برای او دور از انتظار نبود. از این رو، هیچ تعجبی نکرد و شگفت زده نشد. از نظر شیوا، آن رودخانه بزرگ و با عظمت، میرفت که از این به بعد در بستر واقعی اش جریان یابد تا همه چیز به تدریج در جای مناسب خود قرار گیرد. درست در همان لحظات بود که عفت و اقدس وارد سالن پذیرایی شدند. احسان از جا برخاست به اقدس سلامی گفت و از دیدارش اظهار خوشنودی نمود و در برابر عفت با نزاکت بسیار، سری به احترام فرو آورد ولی چیزی نگفت.

اقدس با سرعت شروع به صحبت کرد:

-آقای احسان، خوش آمدید. خانه ما را روشن کردید. خواهش می کنم بنشینید. آه، شما تا حالا گرسنه مانده اید؟ تا چند دقیقه دیگر می توانیم پس از هشت ماه بار دیگر با هم شام بخوریم و از سخنان شما لذت ببریم.

-خانم، متشکرم، من برای شام خوردن به اینجا نیامده ام و هیچ اشتیاهی هم ندارم. می خواستم همه شماها را یک جا ببینم تا بتوانم خداحافظی کنم برای اینکه صبح روز پنج شنبه برای همیشه از تهران می روم تا در خانه کوچکی که در شمال ، و در یکی از روستاهای دور افتاده عباس آباد خریداری کرده ام و نشانی و مشخصات کامل آن را به اطلاع آقای زرنگار و شیوا رسانده ام، زندگی کنم.

اقدس از آن زمان که احسان به مسافرت رفت وقوع رویداد بزرگی را پیش بینی می کرد ولی نمی دانست که این واقعه، چه گونه چیزی خواهد بود. گفته های احسان یک حقیقت بزرگ را روشن ساخت. احسان و عفت برای همیشه

از یکدیگر جدا می شدند و هر یک در راهی جداگانه پای می نهادند. اقدس سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و کار را از این موضوع ناگوار ، با سرعت به بن بست نکشاند. او حالا دیگر بیست ساله نبود و نمی توانست آن همه غرور و خود خواهی های دور از عقل و منطق داشته باشد. وانگهی شیوا آن جا بود ، تنها کسی که اقدس واقعاً از او می ترسید، زیرا او بر این باور بود که شیوا خیلی چیزها می داند که نمی بایستی از آنها مطلع می شد. از این رو به آرامی پرسید:

-پنج شنبه می روید؟ برای همیشه و به این زودی؟

-بلی خانم، من این جا کار زیادی ندارم. فقط باید ترتیبی بدهم که حقوق ماهانه ام را به حساب پس اندازی که در بانک ملی چالوس گشوده ام ، واریز کنند. آن گاه جمع آوری لباسهایم و کتابهایم، فقط همین.

-پس عفت چه می شود؟...

-خانم عفت؟ ایشان اگر مایل باشند می توانند با من به خانه ام در عباس آباد بیایند و برای همیشه، در آن جا زندگی کنند.

-پس این خانه و زندگی در تهران چه می شود؟

-خانم عفت می توانند آن را بفروشند یا مبله اجاره دهند و فقط لباسهای بسیار ساده و معمولی خود را همراه بیاورند.

عفت، سر انجام لب به سخن گشود:

-من این خانه و زندگی مجلل خود را در بهترین نقطه تهران رها کنم و در جای کوچک و فراموش شده ای چون عباس آباد، و در یک خانه بسیار کوچک تری عمر خود را بیهوده از دست بدهم؟ چرا؟ مگر عقل خود را از دست داده ام؟ من در تهران دوستان و آشنایان زیادی دارم که هر روز با ده نفر از آنها به وسیله تلفن صحبت می کنم، هر هفته سه بار به میهمانی می روم و هر دو ماه یک بار، خود نیز میهمانی های بسیار خوب و بزرگ ترتیب می دهم. من به این نوع زندگی عادت کرده ام. اگر یک هفته حتی یک روز در چنان مکانی زندگی کنم ، از فرط تنهایی دیوانه خواهم

شد و چون نمی خواهم دیوانه شوم تمایلی هم به دیدن آن خانه ندارم. فقط دیدن تا چه رسد به اینکه بخواهم چند روزی در آن جا زندگی کنم. اگر احسان می خواهد لباسها و کتابهایش را بردارد و برای همیشه از تهران برود بسیار خوب ، برود. چه کسی از او خواست که در این جا بماند و در خانه من زندگی کند؟

احسان از جا برخاست:

"خانم عفت، از این که نزدیک به بیست و چهار سال با من در زیر یک سقف زندگی کردید، از شما متشکرم"

"خانم زرنگار، من در تمام سالهای گذشته همیشه از محبت های شما برخوردار بوده ام و آن همه لطف و مرحمت شما را از یاد نمی برم"

"آقای زرنگار ، همواره شما را مانند برادر بزرگتری دوست داشته ام. در خانه شما جز صفا و صمیمیت چیز دیگری ندیدم و بزرگواری های شما را از یاد نمی برم. مجدداً از همه شما ، برای همیشه خداحافظی می کنم."

"و شما شیوا، از آن لحظه که چشم به دنیا گشودید تا چنین شبی، هماره برای من سرچشمه امید و دوستی بوده اید. از تمام مهر و محبت هایی که نسبت به من بذول داشته اید، سپاسگذارم و برای شما سعادت و خوشبختی جاودانی را آرزومندم."

احسان باز دیگر سری به احترام در مقابل همه آنها فرو آورد و زرنگار را که می خواست برای بدرقه او از سالن پذیرایی خارج شود ، از چنین کاری باز داشت. عفت حتی برای یک لحظه هم از روی مبلی که نشسته بود ، برنخاست.

اقدس علاقه مند بود که احسان را تا در خروجی مشایعت کند ولی صدای آمرانه شیوا او را بر جای خود نشاند:

-مامان، بهتر است شما پیش پاپا و خانم عفت بمانید. من آقای احسان را تا دم در همراهی خواهم کرد.

و اقدس بی اراده و بی اختیار، با یک اطاعت محض ، بر روی مبلی نشست.

در حیات شیوا گفت:

-آقای احسان، چرا سویچ اتومبیل خود را از خانم عفت نگرفتید؟ مگر نمی خواهید اتومبیلی را که نه ماه قبل خریداری کرده اید با خود به شمال ببرید؟

-نه شیوا، نه. من دیگر به آن اتومبیل هم نیازی ندارم. بهتر است اتومبیل در تهران بماند تا عفت از آن استفاده کند.

-ولی ویلای شما تا عباس آباد فاصله زیادی دارد. پاییز و زمستان را هم در نظر بگیرید.

-شیوا، من اگر هر روز ده تا دوازده کیلومتر پیاده روی نکنم، به زودی می پوسم و از بین می روم.

شیوا اندکی تامل کرد و سپس گفت:

-بسیار خوب، به ویلای قشنگ و زیبای خود بروید و مدتی تنها زندگی کنید تا بتوانید بهترین راه آسوده زیستن را بیابید و با خواسته های واقعی خود آشنایی بیشتری پیدا کنید. از شما خواهش می کنم در باغ بزرگ ویلای خودتان، گلهای رنگارنگ بکارید، آن جا گلستانی بزرگ و بهشت کوچکی بسازید تا در باغ شادی ها و بهشت آرزو ها همواره نظاره گر شکوفه های امید باشید، عشق و امید برای فرداهای بهتری که در فرا روی خود دارید. شما حالا، در فاصله بسیار نزدیکی از نخستین و آخرین کلبه خوشبختی تمام طول عمرتان قرار گرفته اید. برای پای نهادن در آن لازم نیست که زحمتی بکشید و گام دیگری بردارید، کافیهست که فقط اندکی هم صبر کنید. دیگران این گام را بر خواهند داشت، فاصله ما بین شما و کلبه خوشبختی باقی نخواهند گذاشت و شما ناگهان خود را با سعادت جاویدان رو به رو خواهید یافت. من در این لحظه، برای آینده ای نه چندان دور، نوید تولدی دیگر و زندگی بهتری را به شما می دهم و می دانید که هرگز نسنجیده سخن نمی گویم و بدون دلایل کافی، حرفی نمی زنم پس ... خدانگهدار و به امید دیدار.

-خدانگهدار و...

-بگوئید به امید دیدار. مگر شما آن آینده بسیار روشن را از هم اکنون نمی بینید؟

-بسیار خوب شیوا، به امید دیدار.

احسان در تلاشی دو روزه، توانست مساله دریافت حقوق ماهانه اش از بانک ملی چالوس را حل کند. بلیط اتوبوسی برای ساعت نه صبح پنج شنبه، به مقصد چالوس تهیه کرد تا از آن جا وسایل خود را با یک وانت بار به خانه خویش برساند. تمام لباسها و وسایل شخصی خود را در دو جامه دان بزرگ گذاشت. نیمی از کتابهایش را که نیازمند مطالعه مجدد آنها نبود، در گوشه ای از اتاق مطالعه اش بر روی هم انباشت تا عفت هر کاری را که می خواهد با آنها بکند. برای بسته بندی کتابهای زیادی که با خود می برد، چندین جعبه مقوایی بزرگ تهیه کرد و آنها را به دقت بست. همه چیز برای رفتن آماده بود و عفت در سه روز گذشته، حتی برای یک لحظه بسیار کوتاهی هم به آن جا نیامده و تلفن هم نکرده بود.

ساعت هفت صبح روز پنج شنبه، یک وانت بار کوچک در مقابل خانه توقف کرد. راننده و کارگر دیگری، آمدند و جامه دان ها و آن جعبه های بزرگ و سنگین را با خود بردند و در وانت بار گذاشتند و آن گاه در خیابان، به انتظار احسان نشستند.

احسان، در آن خانه ای که گویی آکنده از رایحه مرگ آرزوها بود، مدتی کوتاه تنها ماند. برای آخرین بار اتاقهای خواب، آشپزخانه، اتاق پذیرایی و دفتر مطالعه اش را با صندلی و میز تحریرش و قفسه های خالی از کتاب نگریست. همه چیز پایان یافته بود. نمی دانست چه شد و چگونه کار و زندگانی اش این چنین فرجام ناگواری یافت ولی می فهمید یک روز می بایستی این کار انجام می گرفت زیرا که عفت راه چاره دیگری برای او باقی نگذاشته بود.

پانزده سال زحمت کشید. سالها درس داد و درس خواند و مدت زمان بیشتری از صبح تا شب، کاری جز تدریس نداشت. پولهای زیادی جمع کرد تا توانست این خانه را خریداری کند و حالا، به شیوه بسیار زشتی از خانه خود رانده می شد تا حاصل تمام زحمات خود را به عفت واگذار کند، از آن جا برود و هر گز باز نگردد. آن فرشهای بسیار خوب، مبلمان و صندلی های استیل، تابلو ها، لوستر های ساخت چکسلواکی وسایل صوتی و تصویری مدرن، آشپزخانه

ای مجهز به تمام وسایل راحتی و آسایش، خدا حافظی با فرآیند آن زحمتهای فراوان و وداع با عمری که در حسرت و ناکامی گذشت.

احسان به یاد روزی افتاد که به این خانه اسباب کشی کردند. کامیون بود و کارگرها هم بودند. با وجود این، شش نفر از دانشجویان به یاری او و عفت شتافتند تا اساسی ترین کارها را انجام دهند. آنها با شور و لذت فراوانی، در حالی که می خندیدند و همانند بالرین ها می چرخیدند، فرشها را گسترده، مبلها و صندلی ها، میزها و بوفه را مطابق خواسته عفت و احسان، در سر جای خود نهادند. تمام لوستر های کوچک و بزرگ از سقفها آویزان شدند. پرده های تازه را بر پنجره ها آویختند، بسته بندی ها را گشودند و هر چیزی را در جای خود گذاشتند و ساعت شش بعد از نیمروز، دانش جویان خانه ای از هر لحاظ آماده و مهیا را برای عفت و احسان، باقی گذاشتند و خود رفتند. ولی روز بعد، که مصادف با یکی از اعیاد مذهبی و تعطیل رسمی بود، هنگام غروب آفتاب، دوباره بازگشتند، این بار شصت نفر بودند. از چند دانشکده متفاوت و دخترها هم بودند. هر یک سبدی از گلهای رنگارنگ و هدیه بسته بندی شده ای با خود به همراه آوردند تا خانه احسان را غرق در گل سازند و گوشه ای از بهشت را به استاد خود عرضه نمایند. احسان و عفت غافلگیر شدند. هیچ گونه آمادگی برای پذیرایی از این همه میهمان ناخوانده را نداشتند. ولی دقایقی بعد، نفس راحتی کشیدند. دانشجویان با خود شیرینی و میوه، و در کمال ناباوری برای عفت که با خلق و خوی دانشجویان کوچکترین آشنایی نداشت، چندین مرغ بریان شده، سوسیس و کالباس، خیار شور و وجه فرنگی، نان و چند جعبه چیپس و تعدادی صفحات موسیقی نیز آورده بودند. دخترها به آشپزخانه رفتند و چای را آماده کردند، چند تن دیگر، خوراکی ها را به طرز بسیار زیبایی بر روی میز غذا خوری چیدند و صفحاتی را که با خود آورده بودند، بر روی گرام موجود در خانه احسان، نهادند. و سر انجام به هنگام نیمه شب، همه رفتند ولی قبل از رفتن، تمام ظرفها را شستند و در آشپزخانه

بر سر جای خود گذاشتند. میز غذا خوری را تمیز کردند، مبلها و صندلیهای پراکنده را به حالت اول درآوردند و آثار هر گونه بی نظمی را از بین بردند و هیچ کاری برای عفت باقی نگذاشتند.

آه آن روزها و شبها برای احسان چه قدر شادی آفرین بودند ولی عمر طولانی نداشتند و بسیار زود سپری شدند. او در این خانه هرگز احساس خوشبختی نکرد برای اینکه همسر دلسوز و مهربانی نداشت. اگر چه روزهای بسیار طولانی در این خانه تنها ماند و شبها در تنهایی و خلوت دل خویشتن گریست ولی این جا ... خانه او بود، حاصل و ثمره آن همه رنج و زحمت، تحمل محرومیت‌های بسیار و حال برای آخرین بار، همه چیز را با احساسی توأم با رنج و درد می نگریست. می دانست که آن جا خانه عفت است. زنی که از سالها پیش هیچ نوع پیوند عاطفی با او نداشت. یک بیگانه که راه رفتن و هرگز باز نگشتن را به روی او گشود و چاره دیگری برایش باقی نگذاشت.

دو قطره اشک از دیدگانش جاری شد و بر گونه هایش چکید. آهسته اتاق پذیرایی را ترک گفت. تمام درها را قفل کرد و آن گاه در کوچه و دور از چشم راننده، دسته کلید را از بالای دیوار به داخل حیاط انداخت، درست همانجایی که همیشه اتومبیل خود را پارک می کرد و می دانست که عفت خیلی زود آن را خواهد دید و دسته کلید را بر خواهد داشت.

اتوبوس "گچسر" را پشت سر گذاشت و در میان کوههای مرتفع که به تونل کندوان منتهی می شد، راه خود را در پیش گرفت. احسان سر بر شیشه بزرگ اتوبوس تکیه داده و در حالی که چشمانش مناظر سمت راست خود را می نگریست. نگاهش خاطرات گذشته را که در ژرفای جانش نهفته بود، می کاوید. آن دو سالی که در دانشسرا درس می خواند، و سالهای بعد از آن که لیسانس گرفت و با عفت ازدواج کرد و باز هم ماهها و سالها. همیشه در تلاش، همواره در زحمت و فعالیتی گسترده و مداوم تا به جایی برسد. "آن جا"، نرسید و چیزی را که در جست و جوییش بود، نیافت و حال، به فرجام آن تحصیلات دانشگاهی می اندیشید، زندگی کردن در یک ویلای کوچک و دور افتاده،

ساکی و خاموش، دور از هیاهوی زندگی، یک باغ هزار و پانصد متری که می بایستی در آن گلهای رنگارنگ بکارد و بهشت کوچکی در آن جا بسازد تا آخرین خواسته شیوا را بر آورده سازد. خود نیز عاشق زیستن در آغوش طبیعت بود. نمی خواست هر بامداد به هنگام چشم گشودن از خواب، اندکی دورتر از پنجره های اتاق، دیواری را ببیند. از دیوار و دیوارها نفرت داشت و چشم انداز وسیع و گسترده ای را می خواست دیگر از تهران و شبهای زیبای آن، خسته و بیزار شده بود. چنین تنوع و تحول بزرگی ر پایان آن همه زحمت، برای تضمین سلامتی و امکان ادامه زندگانی اش، ضروری به نظر می رسید. با وجود این، می دانست که بسر بردن در یک ویلای دور افتاده، اگر چه در میان باغی بزرگ، بدون دیوار، در تنهایی و نداشتن هم صحبتی کار چندان آسانی نیست. او از سالها پیش عملاً همسری نداشت. مرد مجردی بود که کار می کرد و تقریباً تمام ساعات فراغت خود را در تنهایی کامل به سر می رساند. شبهایش همانند روزها، تهی از هرگونه نشاط و شادمانی بودند و او همیشه سکوت و تنهایی را با خود به همراه داشت. ولی فضای تهران در تمام ساعات شبانه روز آکنده از غوغایی بود که برای هر انسان تنها و شب زنده دار، جریان و ادامه زندگی را نمایان می ساخت ولی در ویلای کوچک او به محض تاریک شدن هوا گویی جهان هستی از هر حرکتی باز می ماند و زندگی پایان می یافت زیرا که هیچ آوایی جز صدای هماهنگ و دسته جمعی قورباغه ها به گوش نمی رسید. احسان برای خانه کوچکش رادیو کاست و تلویزیونی هم خریداری کرده بود و حال کتابهایش را نیز با خود به همراه می برد. می توانست شبها چند ساعتی به رادیو گوش دهد و یا برنامه های تلویزیون را تماشا کند، بعد هم کتاب بخواند، همان کارهایی که در تهران می کرد ولی آن جا و تهران دو دنیای متفاوت بودند و هیچ وجه تشابهی با هم نداشتند.

احسان از اینکه برای همیشه تهران را ترک گفته بود و افسرده و غمگین نبود ولی نمی توانست شاد و مسرور هم باشد زیرا دنیای جدید خود را هنوز به درستی نمی شناخت و برای خو گرفتن به آن نوع زندگی ، به مدت زمان بسیار طولانی نیاز داشت.

اتوبوس پس از عبور از تونل کندوان و طی مسافتی ، در مقابل رستورانی که در کنار رودخانه ای بنا شده بود، برای مدت کوتاهی توقف کرد تا مسافرین چای و یا نوشابه ای بنوشند و اگر گرسنه اند، غذایی بخورند. احسان از اتوبوس پیاده شد و خارج از رستوران، در پشت میزی بر روی یک صندلی نشست و باز هم ناخواسته و ناگاه ، در ژرفای زمان فرو رفت و در گذشته ها گم شد. گذشته ها، تابستان پانزده سال پیش و سیزده سال پیش. در هر دو مسافرت به شمال، ساعتی این جا توقف کرده بود تا استراحتی بکنند و از آن هوای مطبوع لذت ببرند. عفت و اقدس بودند. شیوا و آرش و شاهین هم بودند. ولی در دومین سفر ، زرنگار ناگهان تغییر عقیده داد و آنها را همراهی نکرد. در آن سالها ، آرش و شاهین در همین محوطه بازی می کردند. عفت و اقدس به گفت و گوهای طولانی خود ادامه می دادند ولی شیوا، همیشه در فاصله بسیار نزدیکی از او می نشست تا لحظه بسیار کوتاهی هم از احسان جدا نشود، او او دوری نگزیند، گویی می ترسید چند دقیقه ای احسان را ترک کند و ناگهان او را برای همیشه از دست بدهد. در نخستین سفر شیوا سه ساله بود، سه سال و شش ماه از عمرش می گذشت و با وجود این ، دوست داشت که همیشه با احسان حرف بزند و خواه نا خواه در او این پرسش را به وجود می آورد که یک کودک ، چه گونه می تواند آن همه مطالب گونه گون را بر زبان آورد و یک لحظه هم از سخن گفتن باز نماند؟ و آن چشمهای سرشار از مهر و عطوفت که نگاه از چهره احسان بر نمی گرفت و چنان او را می نگریست که گویی می خواست در وجود احسان به تحلیل برود، با او در هم آمیزد تا انسان واحدی از او و احسان به وجود آید و جدایی آنها امکان ناپذیر گردد. و حال ... شیوا در تهران مانده بود تا در دانشکده پزشکی درس بخواند و احسان می رفت که در ویلای کوچک خود ، به تنهایی زندگی کند:"

ولی ای خدای مهربان، شیوا نسبت به من چه احساسی دارد و می خواهد ایفاگر چه نقشی در زندگی من باشد؟". احسان پاسخی به این پرسش خود نیافت. روزی شیوا به او گفته بود: "من افزون بر آفریدگار آسمانی ام، یک خاق زمینی هم دارم که شما هستید. پس چگونه آن چه را که خود به بار آورده اید، نمی شناسید؟" حق با شیوا بود. احسان از شش سال پیش دیگر شناخت درستی از او نداشت زیرا شیوا هرگز کاری نکرد و سخنی نگفت که تجلی گر واقعی احساسات او باشد. احسان فقط می دانست که شیوا او را دوست می دارد ولی آن چه که همیشه پشت پرده ابهام باقی ماند، نوع دوست داشتن، چه گونگی و وسعت آن بود. و سر انجام شیوا در اواسط بهمن ماه گذشته برای یک گفت و گوی طولانی، به خانه او آمد و طوفان را هم با خود به همراه آورد و همه چیز را این گونه به ویرانی کشید:

"آقای احسان، حرفهای مرا باور نمی کنید؟ این خانه را به طور رسمی و قانونی به خانم عفت واگذار کنید تا ایشان در اولین فرصت مناسب، تقاضای طلاق از شما را مطرح سازند". احسان به آن چه که شیوا گفت عمل کرد. عفت درخواست جدایی رسمی از او را مطرح ساخت ولی در عمل، احسان را طلاق داد! رفتار و رویه ای در پیش گرفت تا احسان از آن خانه بگریزد، همه چیز را به او واگذار کند، برود و هرگز باز نگردد. شیوا با یک پیش آگاهی خاص، تمام این مسایل را می دانست ولی با وجود این، راهی در فراسوی احسان نهاد که او جز طی آن، چاره دیگری نداشت. راهی که منجر به از دست رفتن خانه و زندگی او شد. همه چیز خود را باخت ولی در عوض با چهره واقعی عفت آشنایی یافت. زنی که انسان نبود و انسانیت وجدانی هم نداشت: "اگر احسان می خواهد لباسها و کتابهایش را بردارد و برای همیشه از تهران برود، بسیار خوب، برود. چه کسی از او خواست که این جا بماند و در "خانه من" زندگی کند؟" و احسان با جدا شدن از این زن، اگر چه زندگانی اش دگرگون شد ولی احساس می کرد که از این به بعد می تواند شرافتمندانه تر زندگی کند. ولی ... "چرا شیوا چنین راهی را در پیش روی من نهاد؟ او از افشای ماهیت

کثیف عفت چه منظوری داشت و چه اهدافی را دنبال می کرد؟" و اندکی دیرتر، ناراضی و نا خشنود، فریاد زد: "خدایا، چرا هیچ چیز از شیوا نمی دانم؟ چرا شیوا را در طی این سالهای گذشته به خوبی نشناخته ام؟"

فصل ششم

زندگی در هر زمان و شرایطی، همانند یک رودخانه، به جریان خود در بسترهای متفاوت ادامه می دهد و آدمی در گذر روزها و ماهها، به تدریج خود را با وضع و موقعیت تازه ای که پیدا کرده تطبیق می دهد و خواه ناخواه، آن چه را که هست می پذیرد و با واقعیت موجود به نوعی سازش تن در می دهد.

روزها و هفته ها گذشت تا احسان خود را با زندگی جدیدش منطبق ساخت. او که بیست و دو سال در شهرهای سردسیر رضاییه و مراغه و تبریز زندگی کرده بود و در گذر بیست و چهار سال به زیستن در هوای خشک و عاری از رطوبت تهران عادت کرده بود، تحمل گرمای آمیخته به رطوبت شدید را در آغاز تابستان خیلی دشوار یافت، بر خلاف مسافرتها ی پیشین، دیگر دریا و امواج زیبای آن را در پنجاه متری خود نداشت تا ساعات قبل از نیمروز و بعد از آن در میان آبهای ملایم دریا بگذراند، از گرمای هوا و رطوبت شدید، رنج نبرد و از نسیم خنکی که از روی امواج دریا می گذشت بهره مند شود. ویلای او با دریا در حدود پنج کیلومتر فاصله داشت و در عباس آباد غیر از پلاژ اختصاصی "متل دینا" پلاژ دیگری نبود. او فقط می توانست هر زو ط هنگام غروب آفتاب به عباس اباد برود، از مقابل اداره مخابرات بگذرد و به ساحل دریا برسد. آن جا، چند ساعتی بر روی تخته سنگی بنشیند و از نگرستن به امواج نیلگون آب، همزمان با غروب خورشید لذت ببرد و آن گاه به هنگام شب با یک تاسف فراوان، از جای برخیزد و به خانه خود باز گردد.

از این رو در تیر ماه به شهرستان رشت رفت و یک کولر گازی بسیار خوب خریداری کرد تا در خانه اش از آن، به هنگام روز استفاده کند زیرا که پنکه سقفی بزرگ، نم میتوانست گرما و رطوبت خانه اش را از بین ببرد و غذا خوردن در آرامش کامل و خواب بعد از نیمروز در هوایی بسیار مطبوع را برایش میسر سازد. برق عباس آباد ضعیف بود و او روزها برای بهره مندی از کولر و در ساعات آغازین شب جهت برخورداری از روشنایی کامل، از ترانسفورماتور مناسبی کمک می گرفت.

در باغ هزار و پانصد متری اش درختهای مرکبات کوچک و درختان کهنسال و بزرگی وجود داشت ولی او تصمیم گرفت در زمان مناسب، درختهای دیگری نیز در چهار سمت باغ بکارد و هر روز بر گلهای اندک آن، بیفزاید. گلهای رز در رنگهای متفاوت، شمعدانی، نسترم، "هورتانسیا"، و گلهای دیگری مانند بنفشه، شب بو و ... مناسب برای هر فصلی از سال. و در گوشه دیگری از باغ بذر سبزی جات و صیفی جات بپاشد، کاهو، خیار، گوجه فرنگی، فلفل و تلاش برای پرورش هر نوع درخت و گل و سبزیجاتی که با آن آب و هوا سازگاری داشته باشد. مجبور شد ساعات خواب و بیداری خود را با هر فصلی تغییر دهد، از اوایل خرداد ماه، هر روز قبل از ساعت پنج بامداد از خواب برمی خواست و به باغ خانه اش می شتافت تا آن جا کار کند، علفهای هرز را که واقعاً آفتی بودند از بین ببرد. به گلهای و سبزیهای تازه کاشته شده رسیدگی کند. با بیل و بیلچه ای در دست، خاکها را زیر و رو کند تا امکان رشد و نمو بیش تر آنها را فراهم سازد. با شیلنگ آب، در آن هوای گرم تابستان از خشک شدن محصولات باغ جلوگیری کند.

ساعت نه صبح دست از کار می کشید. باغ را ترک می گفت و به داخل ساختمان بازمی گشت. دوش آب سردی می گرفت. لباسهایش را عوض می کرد و آماده صبحانه خوردن می شد. در آن ماههایی از سال که هوا مناسب بود، برای صرف صبحانه و نوشیدن چای عصر، میز و صندلی غذاخوری اش را که سبک بودند، به بالکن ویلا می آورد که رو به شمال بود. ولی با وجود آن همه درخت که تا حاشیه جاده چالوس به شهسوار گسترش داشت، نه تنها دریا دیده نمی

شد حتی استفاده از آن نسیم خنکی که از روی امواج نیلگون آب گذر می کرد، به هنگام روز ناممکن بود. احسان شام و نهار خود را در اتاق نشیمن می خورد. این اتاق در حدود شصت متر مربع وسعت داشت و از هر لحاظ طیباً بود. پنجره ها در سه سوی اتاق، شمال و جنوب و شرق را نمایان می ساخت. آشپزخانه که قسمت ورودی آن در نداشت با تاقی هلالی شکل و پنجره هایی به سمت غرب و جنوب، و اتاق خواب که در آن همیشه گشوده باقی می ماند، با پنجره هایی به سمت غرب و شمال، این امکان را برای احسان فراهم می ساخت که در هر قسمت از اتاق نشیمن، بتواند انبوهی از سبزی و موم خرمی و طراوت را در چهار سمت خود بنگرد و لذت برد. حمام که در میان اتاق خواب و آشپزخانه قرار گرفته بود، با دری همیشه بسته، نمی توانست پیزی از آن چشم انداز زیبا و گسترده اتاق نشیمن بکاهد و در داخل اتاق، احساس در میان باغ وسیعی بودن را از بین ببرد.

در اتاق خواب یک تخت بزرگ دو نفره وجود داشت با یک کمد دیواری وسیع که احسان تمام لباسهای چهار فصل خود را در آن جا داده بود. او قفسه کتابهایش را نیز که در شهسوار برایش ساخته بودند، در کنار دیوار جنوبی اتاق خواب قرار داد تا هیچ چیز نتواند در برابر دیدگانش چون دیوار حایلی پدیدار شود و برای او یادآور دهها دیواری گردد که در تمام دوران زندگانی اش همواره فاصله ای بین او و خواسته های دل و جانش بودند.

در طرفین آن جاده خاکی که از رو به روی متل دیانا شروع می شد و از "محمد حسین آباد" می گذشت و در روستای "مشهدی سرا" خاتمه می یافت. زمینها به علت قیمت بسیار ارزان آن، به قطعات بزرگی تقسیم شده بود که هر قطعه ای با تیرکهای سیمانی و سیم خاردار از قطعه دیگری تفکیک و مشخص شده بود. برای رسیدن به خانه احسان می بایستی یک دروازه آهنی در شرق جاده که برای جلوگیری از ورود گاوها تعبیه شده بود، گشوده می شد. یک راه باریک ولی اتومبیل رو از آنجا به سمت شرق ادامه می یافت و پس از صد متر آن راه باریک با چرخشی به سمت جنوب، سر انجام به دروازه آهنی خانه و باغ احسان می رسید و آن جا، انتهای راه بود. از این رو احسان صدای

خودروهایی را که از محمد حسین آباد می گذشتند و به مشهدی سرا می رفتند، هرگز شنیده نمی شنید. در بهشت دور افتاده اش جز آوای دل انگیز پرندگان به هنگام بامداد، و همخوانی قورباغه ها در امتداد شب که بخشی جدایی ناپذیر از زندگانی او بودند، صدای دیگری به گوش نمی رسید.

احسان نخستین باری که بنا به دعوت رحیمی برای صرف شام به خانه آنها رفت، توانست با کلیه افراد خانواده رحیمی آشنا شود. بتول، همسر رحیمی، که اطلاعات و تجربیات زیادی در پرورش گلها و سبزیها داشت، زنی بود که گویی خداوند او را فقط برای نیکی کردن آفریده بود. بهروز، بزرگترین فرزند رحیمی بیست و هشت سال داشت و آموزگار دبستان بود و با همسرش "سودابه" که او نیز در دبستان دیگری تدریس می کرد، در خانه جداگانه ای زندگی می کردند، "زهره" شانزده سال و "ستاره" چهارده سال و "رسول" فقط هشت سال داشت. یک پسر مهربان و سرشار از عطوفت که خیلی زود شیفته رفتار و گفتار احسان شد و برای کمک گرفتن در درسهای خود، برادر بزرگ تر را به فراموشی سپرد و احسان را برگزید.

احسان برای معرفی خود به اعضای خانواده رحیمی، خیلی ساده گفت:

"من احسان هستم، فرهنگی و بازنشسته" و چون بهروز بهروز و سودابه توضیحات بیش تری خواستند، پاسخ داد: "زبان انگلیسی تدریس می کردم."

رحیمی که مرد روشن فکری بود پیشنهاد کرد که زهره و ستاره، برای تقویت زبان انگلیسی خود از احسان کمک و یاری بخواهند. احسان در برابر چنین درخواست محترمانه ای، پاسخ داد: "خوشحال می شوم اگر بتوانم برای خانمها خدمتی انجام دهم." از آن به بعد، هفته ای فقط یک روز، زهره و ستاره به همراه مادر و برادر کوچک خود، رسول، به ویلای تحسان می آمدند. بتول سرگرم رسیدگی به باغ و باغچه های احسان می شد و احسان در مدت دو ساعت هر آن چه را که دخترها نیاز داشتند به آنها می آموخت ولی برای رسول وقت بیش تری اختصاص می داد.

بهر روز و سودابه ، با افکار و آرمانهای تند و افراطی شان ، خیلی زود شیفته تواضع و فروتنی ، و گفتار خردمندانه احسان شدند. آن دو ، با استفاده از هر فرصت مناسبی، به ویلای احسان می آمدند. ساعتها با او به گفت و گو می نشستند و آن گاه غذایی را که سودابه پخته و با خود به همراه آورده بود، می خوردند، چای می نوشیدند و می رفتند و احسان را هر ماه یک بار ، برای صرف شام به خانه خود دعوت می کردند. بهروز و سودابه ترجیح می دادند که در این دیدارها، همیشه با احسان تنها باشند زیرا اگر چه رحیمی مرد روشنفکری بود ولی در حضور او و سایر افراد خانواده نمی توانستند آزادانه، چنان مسایلی را مطرح سازند و از نظریات احسان که طرز تفکر مستقلی داشت، استفاده شایانی ببرند.

سه یا چهار ماه بعد بود که یکی از دوستان احسان در تهران به هنگام نامه نوشتن، در خواست او را فراموش کرد و روی پاکتی که به نشانه مغازه خوار و بار فروشی بهار ارسال می شد، نوشت: " به مرحمت آقای رحیمی، جناب آقای دکتر احسان " و بدین ترتیب کلیه افراد خانواده رحیمی از عنوان و موقعیت اجتماعی احسان با خبر شدند. زمانی که بهروز و سودابه چه گونگی را از او پرسیدند او پاسخ داد: " آه بلی، سالها پیش در دانشگاه تهران درس می خواندم. پس از پایان تحصیلاتم ، تا تابستان گذشته در آن جا زبان انگلیسی تدریس می کردم. فقط همین."

افزون بر خانواده رحیمی، احسان با همسایه بسیار نزدیک خود، "اسماعیلی" نیز مراوده دوستانه ای داشت. اسماعیلی و همسر جوانش که در ضلع شمالی باغ احسان، خانه ای مناسب و زمین بزرگی داشتند، کشاورز بودند و چند راس گاو داشتند. او مردی بسیار خوب و مهربان ولی بیسواد بود. از هر نظر تفاوت بسیار زیادی با رحیمی داشت و از این رو ، احسان که دور از همسر خود می زیست، رفتاری پیشه ساخته بود که همواره با اسماعیلی، جدا از همسرش ، دیدارها و گفت و گوهایی داشته باشد. با وجود این "یوسف" تنها فرزند اسماعیلی که تازه کلاس اول دبستان را به پایان برده بود و با رسول دوستی نزدیکی داشت، برای آمدن به خانه احسان، هیچ تردیدی به خود راه نمی داد. اسماعیلی و

همسرش "کبرا"، هر چند روز یکبار، توسط یوسف، ظرفی شیر تازه و یا ماست برای احسان می فرستادند و احسان در برابر چنین محبت‌هایی، به نوعی که غرور آنها جریحه دار نشود، این نیکی‌ها را دوچندان جبران می کرد. سر آغاز تلاشی گسترده برای این که بتواند با کلیه ساکنین آن منطقه، روابط دوستانه و بسیار نزدیکی داشته باشد. به خانه آنها برود، استکانی چای بنوشد و به درد دل‌های آنان گوش بسپارد و در دنیای تنهایی خویشتن، برای خود دوستان زیادی پیدا کند. کاری که در آغاز بسیار دشوار می نمود ولی تواضع و فروتنی احسان، تقوا و پرهیزگاری او، پس از گذشت چند ماه، احساس هرگونه دوگانگی و فاصله‌ای را در دل ساکنین آن منطقه از بین برد. آنها به این حقیقت پی بردند که احسان با سایر تهرانیها تفاوت‌های بسیاری دارد. انسانی ست تنها، همیشه ساکت و خاموش، مردی محزون که هرگز نمی خندد. دوستان و بستگانی در تهران که خواهان دیدار او باشند، ندارد. کار خلاقی انجام نیم دهد. با غرور و تکبر و خودخواهی فاصله بسیاری دارد. با چنین ویژگی‌های اخلاقی و اجتماعی می خواهد با آنان و در جمع ساکنین محل زندگی کند، جزئی از آنان شود بدون این که آرامش دیگران را بر هم زند.

اندکی دیرتر، همه فهمیدند که احسان دارای همسری ست که بنا به بعضی از مشکلات خانوادگی، با پدر و مادرش در تهران زندگی می کند زیرا که او و همسرش فرزندی ندارند و در حال حاضر، مجبورند که این گونه زندگی کنند. می توان گفت که از آن به بعد محبت مردم آن منطقه نسبت به احسان با احساس دیگری نیز در هم آمیخت: ترحم و دلسوزی. پس این مرد زیبا که شکوه و عظمت قابل تحسینی داشت واقعاً انسانی از هر لحاظ تنها بود؟ تنها و با وجود این، پاک و بی آلایش تا این حد عابد و پارسا ... ؟

احسان از اینکه به آن مردم ساده دل در مورد آمدن همسرش در آینده برای زیستن در کنار او، دروغ گفته بود احساس شرمساری می کرد زیرا می دانست که عفت ناگهان زنی فرشته‌خو و نیک سیرت نخواهد شد، تهران و دوستان و یارانش را ترک نخواهد گفت تا بار دیگر زندگی کردن بی حاصل با او را بیازماید. داستان عفت و احسان

برای همیشه خاتمه یافته بود و این چنین واقعیتی را احسان به خوبی می دانست. ولی در مورد فرزند، او بر این باور بود که هرگز دروغی نگفته است. احسان فرزندى نداشت و شخصى به نام آرش را نمى شناخت.

با آغاز پاییز و زمستان، احسان در برنامه زندگى خود تغییراتی به وجود آورد. درختها و گلها به مراقبت کمتری نیاز داشتند. روزها کوتاهتر و هوا سردتر می شد. او برای پیاده روی و خرید نیازمندیهایش، هر روز از ساعت ده صبح تا یک بعد از نیمروز به عباس آباد می رفت. راه رفتن با آغاز بارندگی های طولانی و در یک معبر خاکی، کار چندان آسانی نبود ولی او می دانست که باید در هر شرایطی به این پیاده رویها ادامه دهد تا جسم و جان دچار فرسودگی نشود و به تن پروری و راحت طلبی عادت نکند.

هوا سرد تر شد، بخاری نفتی در تمام ساعات شبانه روز می سوخت و همه جای خانه او گرمای مطبوعی داشت ولی فقط شبها و دیر وقت در شومینه آتش می افروخت و خود کنار آن می نشست و در رویاهایی که آرزوها و حسرتهايش در آن آرمیده بود، فرو می رفت. احسان شبها، تا لحظاتی قبل از خواب، تمام چراغهای باغ در اطراف ساختمان را روشن نگاه می داشت تا بتواند برگهای درختان را که تغییر رنگ داده، سرخ و زرد و بنفش و آبی شده بودند، بنگرد و در گذر از پاییز به زمستان، ریزش برف را تماشا کند. در تهران، در خانه اش، شومینه نداشت ولی این جا، در ویلای کوچک او شومینه قشنگی از آجرهای سرخ مسوز ساخته بودند تا شبهای زمستان در کنار آن بنشیند و نظاره گر بخش بسیار کوچکی از آرزوهای سالهای دیرین زندگانی اش باشد. شومینه و شعله های فروزان آتش بودند، برفهای سپید در هوا می چرخیدند و می رقصیدند و بر زمین می افتادند ولی آن جا تنها بود و پیانو و آهنگ نوازی وجود نداشت. فقط بر روی شومینه عکس بسیار زیبایی از شیوا دیده می شد که گویی با نگاه خاموش خود با احسان سخن می گفت. تصویری زیبا از شیوای چهار ساله، در یک قاب قشنگ و طلایی رنگ که سالهای بسیاری در تهران در روی میز تحریر او قرار گرفته بود و احسان آن را به هنگام ترک "خانه عفت" با خود به همراه آورد تا در

چنین شبها و لحظاتی بتواند آن دختر کوچک و زیبا را بنگرد، تمام گفته های او را به یاد بیاورد، لبخندی سرشار از حسرت بر لبهایش نقش بندد و امیدی در تمام نومیدیها داشته باشد. با تولد شیوا زنگانی سرشار از شور و نشاط او آغاز شد و با رفتن شیوا با دانشگاه، این باور تلخ در او به وجود آمد که شیوا را برای همیشه از دست داده و همه چیز به پایان رسیده است ولی آن روز، در اواسط بهمن ماه سال گذشته، شیوا به گونه ای دیگر سخن می گفت: "آقای احسان، من سالهای بسیاری در این امید بسر برده ام که در تمام روزها و شبها با شما صبحانه و نهار و شام بخورم و ... " شیوا آرزو داشت که همیشه صبحانه و نهار و شام را با او بخورد؟ شیوا " همه چیز را می خواست؟ " این همه چیز از نظر شیوا چه معنی و مفهومی داشت؟ چه گونه ممکن بود که شیوا و احسان همیشه سه وعده غذای روزانه را با هم بخورند و قبلاً این چنین با هم بودنهایی را به اطلاع همگان برسانند؟ احسان چیزی نمی فهمید و سرگیجه می گرفت. چشمانش را دقایقی می بست و لحظاتی بعد، باز هم می توانست رقص شعله های آتش در شومینه و چرخش دانه های برف را در فراسوی پنجره ها بنگرد و ... لبخند زیبا و نگاه سرشار از مهر و عطوفت شیوای چهار ساله را تماشا کند.

احسان در تهران دوستان و آشنایان زیادی داشت ولی در تمام سالهای گذشته ، فقط با سه نفر از آنها توانسته بود روابط بسیار صمیمانه و پایداری برقرار کند. آن گونه که به هنگام ترک تهران ، با وجود فرصت بسیار کمی که داشت به دیدار آنان رفت و تصمیم خود را مبنی بر زیستن در تنهایی، در ویلای دور افتاده ای در عباس آباد به اطلاع آنها رسانید. در طول ماههای گذشته به این دوستان بسیار نزدیک و صمیمی خود نامه می نوشت و نامه های آکنده از محبت آنان را چند بار می خواند و لذت می برد و این ارتباط دوستانه ، تنها دلخوشی و سرگرمی او در آن دوران تنهایی اش بود. دوستان او عبارت بودند از یک پزشک خوب و مهربان ، یک وکیل دادگستری که در رشته حقوق قضایی دکترا گرفته بود، و یک افسر ارتش. با آن پزشک و وکیل دادگستری در تهران آشنا شد و سابقه دوستی اش با آنان از شانزده سال تجاوز نمی کرد ولی آن افسر ارتش را از سالهای بسیار دوری می شناخت. " کورش رها " تنها

دوستی که در دانشسرای تبریز داشت. با هم درس می خواندند و هر آن چه را که در دل داشتند به یکدیگر می گفتند. ولی "کوروش رها" جوانی بسیار بلند پرواز بود. قدرت انشایی بسیار خوبی داشت. برای تمام روزنامه های تبریز که در حقیقت هفته نامه بودند، و هم چنین مجله "فردوسی" در تهران، داستان و مقالات بسیار خوبی می نوشت. در سخنرانی و سخنوری مهارت زیادی داشت. می توانست در آینده چهره درخشانی در عرصه ادبیات ایران باشد. ولی "رها" یک شب پس از بازگشت از مرخصی چند ساعته، در گوشه خلوتی از دانشسرا، او را با سخنان خود در حیرت و شگفتی فرو برد: "احسان، من دانشسرا را با تو به پایان خواهم رساند. ولی هرگز معلم نخواهم شد. می فهمی احسان؟ من معلم نخواهم شد... نخواهم شد..". و آن گاه به شدت گریسته بود. احسان آن شب نتوانست از چگونگی آن رویداد سرنوشت ساز و طوفانی که زندگی "رها" را دگرگون ساخته بود، آگاهی یابد. هنگامی که هر دو تحصیلات خود را در دانشسرا به پایان رساندند، رها با تلاش بسیار توانست از وزارت فرهنگ - وزارت آموزش و پرورش - استعفاء دهد، هزینه تحصیل در دانشسرا را با اقساط طولانی بپردازد و در شهریور ماه بود که رها از نقطه نظر احسان، به یک دیوانگی بزرگ دست زد. در دبیرستان نظام تبریز شرکت کرد تا ششم متوسطه را در آن جا بگذرانند، آن گاه در تهران به دانشکده افسری برود، افسر ارتش شود و آن همه استعداد در نویسندگی را در گورستان متروکی، مدفون سازد.

سالها بعد در تهران، "رها" به او گفته بود:

"بعضی از شبها، با استفاده از فرصتهای بسیار کمی که نصیبم می گردد، دفتر و مدادی بر می دارم و هر چه را که جانم فریاد می زند، با سرعت بسیار زیادی بر روی کاغذ به تصویر می کشم. داستان می نویسم ولی فقط برای دل و جان خود می نویسم. چون اطمینان دارم که هرگز آنها را منتشر نخواهم ساخت، از این رو، کوچک ترین و توجهی هم به خواسته های مردم از خود نشان نمی دهم. تا کنون کتابهای "دختری از پاریس"، "سایه یک زن"، "فرشتگان

گناهکار" و "ظلمت پنهان" را نوشته ام و باز هم کتابهای دیگری خواهم نوشت زیرا اگر ننویسم می میرم و من از چهارده سالگی تا کنون فقط با نوشتن زنده ام"

و مابین سه دوست احسان، تنها رها بود که همه چیز را درباره زندگی احسان می دانست. ماجرای ازدواج او با عفت، رویا و افسانه "هما" و تمام شکستها و ناکامی هایش و ... آرزوهایی که بر باد رفت و سر انجام شیوا و باز هم شیوا. به هنگام خداحافظی از رها در تهران، او که همواره بی پروا سخن می گفت، حرف اول و آخر را گفته بود: "احسان، تو و شیوا همدیگر را دوست می دارید و جز زیستن با هم چاره دیگری ندارید. خداوند شما دو نفر را به خاطر هم آفرید تا هر یک بتواند مکمل آن دیگری باشید. احسان، تو و شیوا با این همه کمبودهای عاطفی، انسانهای از هر حیث کاملی نیستید. بهتر بگویم، هر یک به تنهایی "هیچ" هستید ولی اگر به یکدیگر پیوندید، "همه چیز" خواهید شد زیرا در یک زندگانی مشترک می توانید آن چیزهایی را که هرگز نداشته اید، از همسر خود بگیرید و یک قدرت با عظمت و شکست ناپذیر را بنیان نهید."

و بدین سان روزها و ماهها گذشتند و سپری شدند. باز هم بهار از راه فرا رسید. احسان حالا، نزدیک به یک سال بود که در ویلای خود، در عباس آباد بسر می برد و به تدریج به این نوع زیستن خو می گرفت. می توان گفت که از یک آرامش کامل برخوردار بود. سیگار نمی کشید. کار روزانه و مداوم، قدرت و توانایی جسمانی او را افزون تر ساخته بود. زیبایی چهره و اندام موزونش، او را بسیار جوان تر از آن چه که بود، نشان می داد. با گذشت روزها و ماهها عادت کرد که تمام خاطرات تلخ زندگانی گذشته اش را فراموش کند و آن چه بر جای و پایدار ماند مجموعه ای از خاطرات بسیار شیرینی بودند که همواره شیوا را ه یاد او می آوردند. شیوا برای احسان یادی از گذشته ها نبود بلکه جزئی از زندگانی روزانه اش بود. در هر زمان و در هر شرایطی شیوا را همواره در روبه روی خود می یافت. یک دوست خوب و مهربان، یک امید و آرزو، یک هم صحبت بسیار مناسب و سرانجام، شریک عمر و زندگانی اش، زیرا در

هر لحظه ای که می خواست می توانست صدای او را بشنود و آن چه را که در دل دارد با او در میان نهد. هرگز باور نمی کرد که شیوا او را فراموش کرده باشد و با هر بامداد که پای در باغ می نهاد، ناخود آگاه می گفت: "شیوا چه باغ قشنگی دارد. زیبا و سرشار از عطر گلهاست". احسان شیوا را به گونه های مختلف دوست می داشت و او را لازمه بقای هستی و حیات خود می پنداشت.

احسان هر روز که برای پیاده روی و خرید به عباس آباد می رفت سری هم به رحیمی می زد. دقایقی با او به گفت و گو می نشست و اگر نامه ای برایش رسیده بود، آن را می گرفت تا در خانه با آرامش کامل، نامه دوستانش را بخواند و با آن چه که در خارج از دنیای او می گذشت تا حدودی ارتباط برقرار سازد. کم تر اتفاق می افتاد که به عباس آباد نرود و برای انجام کاری رهسپار چالوس و یا شهنسوار شود. در چنین صورتی اگر نامه ای برای او می رسید، رسول فرزند بسیار خوب رحیمی آن را برایش می آورد، اندکی می نشست، چای می نوشید و یا میوه ای می خورد و می رفت.

و آن روز در اواسط فروردین ماه، رسول برای او باز هم نامه ای آورد. این نامه از هیچ یک از دوستان او نبود، از یک وکیل دادگستری بود، وکیل تام الاختیار بانو عفت دانایی حاکی از شکایت مشارالیهها به دادگاه حمایت از خانواده: "آقای نوید احسان نزدیک به دو سال است که همسر خود را رها کرده، او را تنها و بی سرپرست گذاشته، هیچ گونه پولی جهت مخارج زندگی موکل اش پرداخت نکرده، در مورد تامین یک مسکن مناسب و استیجاری برای همسرش اقدامی به مل نیاورده، از این رو، بانو عفت دانایی درخواست طلاق و جدایی از همسرش را دارد". نامه وکیل دادگستری پیوستی هم داشت. احضاریه ای از طرف دادگاه برای حضور در تاریخ بیستم خرداد ماه جهت دفاع از خود در برابر اتهامات وارده و ... و...

زندگی زناشویی احسان و عفت، در حقیقت از سالها پیش پایان یافته بود و در یک خانه چون دو بیگانه بسر بردن، نمی توانست بیانگر هیچ نوع ارتباطی بین این دو انسان از هر لحاظ متفاوت باشد. پس از واگذاری خانه به عفت، این او بود که ادامه زندگی را برای احسان ناممکن ساخت. در آخرین دیداری که با عفت در خانه زرنگار داشت، می دانست که همه چیز بین آن دو پایان رسیده و راه بازگشتی نمانده است. با وجود این، درخواست جدایی رسمی عفت از احسان، آن هم با مراجعه به یک وکیل دادگستری و طرح شکایت در دادگاه حمایت از خانواده، مطرح ساختن یک سلسله اتهامات شرم آور ولی دادگاه پسند، برای احسان بسیار تلخ و ناگوار بود. او حاصل و ثمره سالها زحمت خود را به عفت واگذار کرده بود و در نتیجه نمی توانست قبول کند که عفت، تا این حد انسانیت و وجدان را فراموش کند و او را چون لنگه کفشی کهنه دور اندازد و برای پاک کردن نام احسان از شناسنامه اش، پول قابل توجهی به یک وکیل دادگستری بپردازد.

ساعت پنج بعد از نیمروز، احسان با دوست بسیار صمیمی خود که وکیل دادگستری بود، با استفاده از تلفن اداره مخابرات عباس آباد، تماس گرفت. همه چیز را به او گفتو به چند پرسش بسیار مهم او پاسخ گفت. بلی، احسان دیگر نمی خواست وجودش را بر عفت تحمیل کند، با این جدایی موافق بود ولی نمی توانست در دادگاه حمایت از خانواده حاضر شود و مهم تر از آن، در دفتر ازدواج و طلاق حضور به هم رساند و در مقابل دیدگان عفت که برای او یاد آور انسانهای پاک و بزرگواری چون زری و احمد دانایی بودند، چنان مدارکی را امضاء کند. احسان با دقت زیاد به گفته های دوست اش گوش سپرد. با سرعت یک سلسله عبارات حقوقی را بر روی کاغذ یادداشت کرد تا بتواند وکالتنامه ای را در یک دفتر اسناد رسمی تنظیم کند، اختیارات لازم و کافی را به دوست خود تفویض نماید و این وکالتنامه را همراه با شناسنامه اش، با پست سفارشی به او ارسال دارد و آن گاه تلاشی دوباره را برای فراموشی همه چیز آغاز کند تا بتواند این بحران روحی بزرگ را نیز پشت سر بگذارد.

و چون بهار و تابستان گذشت او به تدریج خود را با واقعیتهای موجود در این جهان منطبق ساخت. در طول ماههای گذشته، دیگر هیچ نامه ای به دوست خود که وکیل دادگستری بود، ننوشت و به او تلفن هم نکرد. می دانست که تمام کارها در مسیر عادی خود، جریان خواهد یافت و فرآیند تمام این مسایل، کوچک ترین تغییری در زندگی او به وجود نخواهد آورد. احسان در خانه خویشتن، آن حلقه طلا را از انگشت خود خارج می ساخت و آن را بر روی سربخاری می گذاشت. نمی خواست و نمی توانست داستان زندگانی اش را برای همه کس بازگو کند: "بگذار این مردم نیک اندیش، سالهای بسیاری در این باور بمانند که من مردی متاهل هستم و برای خود همسری دارم که دور از او زندگی می کنم. ایجاد چنین تصور دور از حقیقتی، هرگز نمی تواند گناه بزرگی محسوب شود زیرا که من دروغ نمی گویم و فقط یک واقعیت تلخ را از این مردم بسیار خوب پنهان می کنم"

سرانجام در آبان ماه، هنگامی که نامه ای از دوست خود دریافت کرد، آن همه مدارک را خواند و شناسنامه اش را نگریست. دیگر بحران روحی و عصبی تازه ای دامنگیرش نشد زیرا خودش را از هر لحاظ آماده چنین فرجام زهرآگینی کرده بود و حال ... پیمان زناشویی او و عفت به طور رسمی و قانونی و برای همیشه از هم گسسته بود. با وجود این، احساس کرد که ناگهان در این دنیا تنها شده است. پدر و مادر ندارد، برادر و خواهری ندارد، زن و فرزندی ندارد، دوست و غم خواری ندارد. آنان که او را می شناختند و نامش را می دانستند برای همیشه فراموش اش کرده اند، احسان را از یاد برده اند و دیگر انسانی به نام او را نمی شناسند. از آن به بعد، با گذشت روزها و شبها، ویلای بسیار قشنگ خود را "جزیره تنهایی" نام نهاد. یک جزیره دور افتاده و بی نام و نشان در یک اقیانوس بی کران و ... نامسکون. و اندک زمانی دیرتر، این اندیشه در او به وجود آمد که حتی خداوند بزرگ هم آن بنده کوچک و نا چیز را به فراموشی سپرده است.

بار دیگر پاییز و زمستان به پایان رسیدند و سومین بهار و تابستان از زندگانی احسان در خانه کوچک اش آغاز گشت، روزها و شبها، هفته و ماهها دیگر برای او هیچ تفاوتی با همدیگر نداشتند. زیستن در تنهایی برای احسان یکنواخت و ملال آور بود. آن چه که تا حدودی برای او تنوع محسوب می شد و در برنامه های روزانه اش تغییراتی به وجود می آورد گذر از فصلی از سال به فصل دیگری بود. باغ در هر ماهی از سال زیبایی خاص خود را داشت. بهار و پاییز و زمستان هر یک جلوه های متفاوتی در معرض دیدگان او می نهادند ولی در تابستان رنج او فزونی می یافت زیرا مجبور بود که ساعات بیشتری از روز را در میان چهار دیواری خانه اش باقی بماند، کتاب بخواند و از فراسوی پنجره ها باغهای به هم پیوسته را بنگرد و فقط به هنگام غروب آفتاب، به عباس آباد برود. از تنها گذرگاه موجود استفاده کند و خود را به ساحل دریا برساند و تا پاسی از شب گذشته، آن جا بر روی یک تخت سنگ مشخص و معینی، بنشیند و دریا را بنگرد و نسیم شامگاهی که از فراز امواج آب می گذشت لذت برد و آن گاه با تاسف فراوان از جای برخاسته و به خانه خود برگردد، غذایی بخورد، به برنامه های رادیو گوش بسپارد یا چند ساعتی خود را به تماشای برنامه های تلویزیون سرگرم سازد. آن گاه بخوابد تا بتواند صبح زود از خواب برخیزد و کار روزانه اش را در باغ از سر گیرد.

تیر ماه بود. هوا گرم و در ساسر آن منطقه جمعیت انبوهی از مسافرین موج می زد. آن روز ساعتی قبل از غروب آفتاب، هوا ناگهان تغییر کرد. تند باد شدیدی وزیدن گرفت که تا چند ساعت ادامه یافت و آن گاه باران سیل آسایی شروع شد که تا ظهر روز بعد ادامه داشت. این تغییر ناگهانی هوا و این همه باران سیل آسا و طولانی آن هم در تیر ماه، برای کسانی که سالهای بسیاری در شهرهای ساحلی دریای خزر زندگی کرده اند، رویداد مهم و شگفت آوری نبود ولی برای احسان، دور از انتظار و کاملاً هیجان آور بود. او در بالکن سرپوشیده خانه اش ایستاده و ریزش مداوم

باران را می نگریست این چنین پدیده ای برایش تازگی داشت و می توان گفت که یک تغییر و تحول ناگهانی در دنیای بسیار کوچک او بود.

به هنگام نیمروز، زمانی که از ریزش باران به تدریج کاسته می شود، غذایی خورد و بنا به عادت معمول، چند ساعتی خوابید. در آن هوای بسیار خنک، یادآور هوای دلپذیر اردیبهشت ماه، کولر گازی و پنکه سقفی هر دو خاموش بودند و خواب طولانی بعد از نیمروز، برای احسان لذت و آرامش فراوانی را به ارمغان آورد.

به هنگام عصر از پنجره های باز اتاق، "باغ شیوا" را نگریست. همه جا غرق در گل و سبزی بود. در هیچ برگی کوچکترین گرد و خاکی وجود نداشت. سبزی و طراوت و رایحه دلپذیر صدها گل رز در رنگهای متفاوت، سفید و زرد و صورتی و سرخ گلهای مینا، داودی، یاس سفید، که در فضای باغ موج می زد، بهشت کوچکی را نمایان می ساخت. احسان شگفت زده تعدادی از پرنده ها را دید که در آن هوای ابری سپیده دم یک روز بهاری را می مانست، بر شاخه های درختان نشسته و آواز می خواندند.

احسان میز غذاخوری خود را بر بالکن نهاد. دو صندلی هم از اتاق نشیمن آورد و در کنار آن گذاشت. یک صندلی برای خود و آن دیگری برای رسول که احتمال داشت سری به او بزند، نامه ای از دوستانش را برای او بیاورد و یا یوسف با ظرفی از ماست تازه به دیدارش بشتابد. در هر حال، او می خواست چای عصر را در بالکن بنوشد و از تماشای آن همه زیبایی لذت برد، از عطر گلهای گونه گونه که خود کاشته و در پرورش آنها مراقبتهای زیادی به عمل آورده بود، سرمست شود و غیر از دنیای کوچک و قشنگی که به او تعلق داشت، همه چیز و همه کس را در آن جهان بزرگ تر، به فراموشی بسپارد.

فنجانی چای نوشید و هوس کرد که پس از مدتها سیگاری بکشد. به یاد آرد که در یخچال یک پاکت سیگار در بسته دارد و می تواند از آن استفاده کند و بساط شادی را گسترده تر سازد. هنگامی که سیگار خود را تمام کرد و می

خواست فنجان دیگری برای خود چای بریزد، ناگهان چیزی از خاطرش گذشت، آن روز، چه روزی بود؟ می دانست که یک شنبه است ولی بیست و چهارم یا بیست و پنجم؟ برای غلبه بر تردید خود، از جای برخاست و به اتاق نشیمن رفت و آن جا تقویم جیبی را نگریست و دوباره به بالکن بازگشت و روی صندلی نشست. آن روز یکشنبه، بیست و پنجم تیرماه بود، زاد روز او...

ناخواسته و ناآگاه، تحت تاثیر نیروی مرموزی با شتاب بسیار زیادی به گذشته ها پرتاب شد. سه سال پیش، تیر ماه سه سال قبل که شیوا هنوز هم در به یادگیری زبان انگلیسی ادامه می داد، دختر با شهامتی که دو چیز را هم زمان می خواست. تسلط کامل بر زبان انگلیسی را و موفقیت در آزمون ورودی دانشگاه تهران برای تحصیل در رشته پزشکی را.

آن روز صبح ، هنگامی که احسان از خواب بیدار شد صورت خود را اصلاح کرد. دوش آب سردی گرفت، لباس پوشید و به پایین آمد تا در آشپزخانه، صبحانه ای بخورد و خود را برای تدریس زبان انگلیسی به شیوا، آماده سازد. او به خوبی می دانست که کم تر از دو ماه دیگر ، چنین دیدارهای مداومی با شیوا خاتمه خواهد یافت. شیوا آماده رفتن به دانشگاه خواهد شد و چیزهای بسیار با شکوهی نیز با خود خواهد برد تا برای احسان فقط خاطرات شیرینی بر جا بماند و یک دوران پانزده ماهه طلایی از عمر او به سر آید.

احسان زمانی که وارد آشپزخانه شد ابتدا روی اجاق گاز را نگاه کرد. کسی چای را برای نوشیدن او آماده کرده بود. از خود پرسید: " یعنی عفت از خانه بیرون نرفته ؟ ولی او کجاست؟ " ناگهان متوجه میز غذا خوری شد یک گلدان مملو از گل های سرخ و مریم را آن جا دید. او در خانه خود چنان گلدان زیبا و بسیار نفیسی نداشت . و این گلها، آمیزه نوازشگری از سرخی و سپیدی چه قدر با طراوت بودند و چه رایحه مطبوعی داشتند. در گوشه دیگری از میز یادداشت عفت را دید: " احسان جان، من رفتم، فروشگاه ". بار دیگر آن گلدان کریستال را و گلها را نگریست.

غافلگیر شده بود. نمی دانست چه کار باید بکند؟ از این رو خیلی دیر متوجه بسته کوچکی شد که در نزدیکی گلدان قرار داشت. غرق در نوعی شادمانی بی سابقه، کاغذ کادویی آن جعبه کوچک را گشود. یک فندک "دوپونت" طلایی رنگ را دید که درخشش و تلالو آن چشمانش را نوازش می داد. چه کسی این هدایای زیبا را برای او ارزانی داشته بود؟ نمی دانست. هیچ کس آن جا نبود. ناگهان از پشت سر خود صدای بسیار قشنگی را شنید:

-آقای احسان، تولدت مبارک.

شیوا در حالی که پای در آشپزخانه می نهاد و چهره ای غرق در شادمانی داشت، افزود:

-از صمیم قلب سالروز تولد شما را تبریک می گویم. برای شما خوشبختی و سعادت جاودانی را آرزو می کنم. چنین روزی را بخشی جدایی ناپذیر از زندگانی خود می دانم زیرا شما تنها کسی هستید که خود را همواره وابسته به او یافته ام و جز وجود استاد خوبم، هیچ تکیه گاه مناسبی برای خود پیدا نکرده ام و ... امیدوارم این هدایا را از من بپذیرید و موجبات شادی مرا فراهم سازید.

-آه شیوا، متشکرم. واقعاً سپاسگزارم و محبتهای شما را که تنها دوست خوب و مهربان من هستید، هرگز فراموش نمی کنم.

آن گاه شیوا برای احسان و خود چای ریخت و فنجانها را بر روی میز گذاشت. و آن صبحانه برای احسان چه قدر لذت بخش بود. و حال ... سه سال از آن روز می گذشت، یک روز غرق در نور و روشنایی و فراموش نشدنی.

احسان به هنگام ترک خانه عفت در تهران، افزون بر لباسها و کتابهایش، دو چیز دیگر را با خود همراه آورد، آن گلدان کریستال اهدایی را و عکس بسیار قشنگی از او را.

با یاد و خاطره آن روز دلپذیر، به سرعت از جا برخاست. عکس شیوا و گلدان کریستال را از اتاق نشیمن برداشت. از باغ شیوا چند شاخه از گلهای قشنگ را چید و گلدان را مملو از گلهای زیبا و عطرآگین ساخت. آن گاه گلدان و عکس

شیوا را بر روی میز گذاشت. هنگامی که بار دیگر در روی صندلی نشست، گلدان و فندک اهدایی شیوا و تصویر بسیار زیبایی از او را در پیش روی خود داشت. چشمان خود را به عکس شیوا دوخت، تصویری جاویدان از هفده سال پیش، شیوای کوچک و زیبا، زیبا تر از تمام گلها. و شیوا گویی با نگاه خود با او حرف می زد. احسان می توانست آوای پر مهر او را از آن سوی سالها بشنود: "احسان، من تو را دوست می دارم، فقط تو را. و می خواهم همیشه در کنارت باشم. می دانی ... جز تو کسی مرا دوست نمی دارد و هیچ کس مرا نمی خواهد و من هم غیر از تو، هیچ نمی خواهم." پرده ای از اشک چشمان احسان را در بر گرفت. او آن شیوای کوچک را چه قدر دوست می داشت و در آن سالها، به بسر بردن در کنار شیوا چه قدر خوشبخت و سعادتمند بود. دو قطره اشک از دیدگانش بر گونه هایش چکید. ناگهان صدایی شنید، سر بلند کرد و رسول را دید که حالا دوازده ساله بود و احسان را خیلی دوست می داشت. "آه، چه بی موقع ... من یارای حرف زدن ندارم، من نمی خواهم با کسی هم صحبت شوم" و احسان فراموش کرده بود که ساعتی قبل یک صندلی اضافی به خاطر همین رسول از اتاق به بالکن آورد تا فنجانی چای به او تعارف کند و یا میوه ای برایش بیاورد. احسان، گمشده در تاریکیها، با نگاهی بی تفاوت و خیره رسول را مس نگریست.

رسول نا آگاه از بحران درون احسان، با آن چهره همیشه خندان خود پیش آمد و آن گاه ایستاد و در حالی که لبخند بر لب داشت، گفت:

-آقای احسان، خبر خوبی برای شما دارم. خانم شما آمده...

احسان آن چه را که رسول گفت شنید ولی هیچ چیز نفهمید. از این رو واکنشی هم از خود نشان نداد. هم چنان غرق در گذشته ها، چشم به رسول دوخته بود.

رسول ناراحت از بی اعتنائی احسا، بار دیگر سخن از سر گرفت:

-آقای احسان، شما بیمار هستید؟ گفتم که خانم شما آمده . یک ساعت پیش به خانه ما آمد و حالا با مادر و خواهر هایم صحبت می کند.

این بار احسان گفته های رسول را شنید و به خوبی فهمید ولی او نمی توانست چنین رویدادی را بپذیرد. عفت به عباس آباد آمده؟ به خانه رحیمی رفته و با همسر و دخترهای او صحبت می کند؟ برای چه؟ عفت یک سال و چند ماه پیش وکیل گرفت و از او تقاضای طلاق کرد و چند ماه بعد ، آن دو از یک دیگر جدا شدند تا هر یک به دلخواه خویش زندگی کند. آیا عفت پشیمان شده و قصد آشتی با او را دارد؟ آیا عفت می خواهد زن و دختر های رحیمی را واسطه ای برای این آشتی کردن قرار دهد؟ احسان نمی توانست چنین فرضیه ای را قبول کند: "پس، عفت از من چه می خواهد؟"

احسان غرق در افکار مغشوش خویش، متوجه شد که رسول ناراضی و سر خورده باغ را ترک گفت و به هنگام رفتن، دروازه آهنی را گشود و در مقابل هر لنگه آم، سنگی نهاد تا بسته نشود و هم چنان گشوده باقی بماند. آشفته تر از آن بود که به کارهای بی معنی رسول توجهی بکند، پاسخی به او بدهد و یا چند پرسشی را با او در میان نهد. اندیشه هایش ادامه داشت:

آیا عفت می خواهد با من و در کنار من زندگی کند؟ چگونه زنی چون او می تواند از تهران ، از آن آزادی ها و بی بند و باریها، دست بردارد و به این زندگی شبه روستایی تن در دهد؟ و شاید ... عفت می خواهد مرا به بازگشت به تهران ترغیب کند، به زندگی در آن خانه و ادامه آن وضع ناگوار که برایم جهنمی بیش نبود؟ چه چیز می تواند انگیزه چنین کارهایی از سوی عفت باشد؟

احسان دقایقی از اندیشیدن باز ماند و آن گاه دوباره افکار آشفته اش ادامه یافت:

نه ، هیچ یک از این فرضیه ها را قبول ندارم. عفت با گروهی از آن زنهایی که "یاران تنها" نامیده می شوند، برای این که همسری ندارند، برای گردش و تفریح به شمال آمده و حال می خواهد که فقط ساعتی زندگی ساده و محقر مرا ببیند و برود و هم اکنون برای جدایی خود از من، هزاران دلیل به زن و دخترهای رحیمی ارایه می دهد تا خود را فرشته ای مظلوم و معصوم و مرا انسانی دیو صفت جلوه گر سازد و آبرو و حیثیتی برایم باقی نگذارد. حالا او از من چه انتظاری دارد؟ که به استقبالش بشتابم و او را با عزت و احترام از خانه رحیمی به خانه کوچک خود بیاورم و مقدم اش را گرامی دارم؟ چرا؟ مگر من در درخواست طلاق و جدایی از او پیش قدم شدم؟ مگر من به او نامه ای نوشته و برای تجدید دیداری دعوت به عمل آورده ام؟ من، این زن را دیگر نمی شناسم. خاطره آن همه بی اعتنایی و تحقیر را پس از واگذاری خانه به او ، هرگز از یاد نمی برم. من تنها ماندن و تنها زیستن را به همه ترجیح می دهم.

ویلا ی احسان در حدود یک متر بالاتر از سطح باغ و زمینهای اطراف آن بود. در نتیجه احسان توانست از همان جایی که نشسته بود گردش اتومبیل پیکان شیری رنگی را در خم آن راه باریک ببیند که به خانه او نزدیک تر می شد. آیا این اتومبیل او بود؟ یک لحظه بعد توانست شماره پلاک اتومبیل را بخواند، بلی، اتومبیل به او تعلق داشت. اتومبیلی که آن را دو سال و چند ماه پیش در اختیار عفت گذاشت و خود در راه تازه ای گام نهاد.

احسان زنی را پشت فرمان دید که با روسری بزرگی موهایش را پوشانده و عینک آفتابی با شیشه های دودی رنگ بر چشم داشت. اتومبیل وارد باغ شد، راه سنگ فرش را پیمود و در جلوی ویلا، در چند قدمی احسان توقف کرد. او هنوز بر جای خود نشسته و نمی دانست چه واکنشی باید از خود نشان دهد؟

زن از اتومبیل پیاده شد و ناگهان عینک و روسری را بر داشت. احسان بی اختیار و با سرعت از جا برخاست. قلب اش ، آن قلب درد مند چنان می تپید که گویی می خواهد قفسه سینه اش را بشکافد و برای رهایی از آن همه فشار ، بیرون جهد.

آن جا شیوا در چند متری احسان ایستاده بود و با نگاهی سرشار از مهر و محبت، او را می نگریست:

-احسان، من آمدم. برای اینکه می بایستی چنین کاری را می کردم. پس از سالها انتظار از بهترین شرایط موجود و ممکن، استفاده کردم تا بتوانم به همه چیز سر و سامان بدهم.

احسان مدتی خاموش و آرام، بر جای خود ایستاده و شیوا را تماشا کرد. آن چه را که می دید، نمی توانست باور کند. به زحمت گفت:

-به من گفتند که ... گفتند که...

-که چی؟ همسرت آمده؟ خب ... مگر من می توانستم خود را به گونه ای دیگر معرفی کنم؟ من می خواهم مدتی در این جا بمانم و با تو زندگی کنم. از این رو برای حفظ آبرو و حیثیت تو، تنها راه ممکن را برگزیدم. اطمینان دارم که تا فردا همه ساکنین این منطقه از آمدن همسر آقای احسان با خبر خواهند شد و با داستانی که خود ساختم و آن را برای زن و دخترهای رحیمی تعریف کردم، دیگر از این که همسر بسیار خوبم را تنها گذاشته و در تهران مانده ام، صدها فحش و ناسزا نثار من نخواهند کرد.

احسان بی قرار از این رویدادی که به یک رویا می مانست و ده ها پرسش را برایش به وجود می آورد، اندکی بعد توانست اعصاب متشنج و آن همه اغتشاش فکری و ذهنی خود را کنترل کند و رفتاری عاقلانه در پیش گیرد. شیوا هنوز در پایین پله ها ایستاده و او نیز ناتوان از راه رفتن، در بالکن، ایستاده، بر جای مانده بود.

-آه شیوا، معذرت می خواهم. خواهش می کنم بیا و بنشین، اندکی استراحت کن. تو خسته ای و به من بگو چی میل داری؟ چایی؟ قهوه، میوه؟

شیوا خیلی زود متوجه حال غیر عادی احسان شد.

از پله ها بالا آمد و آن گاه باغ و آن چشم انداز وسیع و سر سبز و خرم را نگریست.

-خدای من، احسان، این جا بهشت است، بهشت روی زمین. چقدر زیبا و چه آرام و دلپذیر.

احسان خواست بگوید: "شیوا، این گلها را به خاطر تو کاشته ام، این همه زیبایی را فقط برای تو به وجود آورد ام و به آن چه که در واپسین دیدارمان گفתי، عمل کرده ام". ولی سرگشته تر از آن بود که بتواند سخنی بگوید و یا واکنشی از خود نشان دهد.

شیوا مدتی ساکت و خاموش، باغ و آن دور نمای زیبا را که در جهات مختلف تا کیلومترها امتداد داشت، نگریست. آن گاه گفت:

-احسان، می خواهم داخل ویلا را ببینم. خانه زیبایی که می دانم در دو سال و چند ماه گذشته در آن به تنهایی زندگی کرده ای و این، برای تو کار چندان آسانی نبوده است.

شیوا برای ورود به داخل ساختمان، بر خلاف رسوم متداول در تهران، کفشهای کتانی خود را از پای در آورد و احسان تازه متوجه شد که او چه لباس ساده ای بر تن دارد. ساده، دیگر ساده تر از آن ممکن نبود.

شیوا همه جا را به دقت نگریست. حتی داخل قفسه های آشپزخانه را، درون یخچال خیلی بزرگ احسان را، آن اجاق گاز کوچک و رومیزی را و آن گاه در اتاق نشیمن بر روی مبلی نشست و بار دیگر از پشت پنجره ها، هر چار سمت را نگاه کرد. تمام وجودش آکنده از لذتی مطبوع و احساسی مستی بخش بود.

-احسان، این خانه واقعاً زیباست. یک زن و شوهر به راحتی می توانند در آن زندگی کنند و از تماشای این مناظر دلپذیر طبیعت لذت ببرند و آن تهران نفرت انگیز را فراموش کنند.

- ...

شیوا از دوران کودکی دختری درون گرا ، متفکر و تا حدودی کم تحرک بود ولی در آن ساعت ولحظه ها در آن فضای سر سبز و خرمی که گویی انتهایی نداشت، نمی توانست چند دقیقه ای بیشتر در یک جا بماند و تحرکی نداشته باشد. بنا بر این ، باز هم از جا برخاست و بار دیگر به آشپزخانه رفت و از همان جا گفت:

-احسان با نوشیدن یک فنجان قهوه موافقی؟

-آه بلی شیوا، تو زحمت نکش. آخر تو...

-چی؟ ...؟ میهمان هستم؟ نه احسان، من خانه تو را خانه خود می دانم.

و هنگامی که قهوه آماده شد، باز هم شیوا پرسید:

-احسان، برای نوشیدن قهوه کجا را ترجیح می دهی؟ اتاق نشیمن یا بالکن را؟

-هر جا که تو بخواهی.

-بسیار خوب. من بالکن را دوست می دارم برای این که می خواهم آن همه زیبایی را از آن فاصله نزدیک تری بنگرم و رایحه دلپذیر گلها را با تمام وجودم احساس کنم. هنگامی که شیوا بر روی صندلی نشست تازه متوجه میزی شد که فنجانهای قهوه را در روی آن نهاده بود. آن گلدان آکنده از گل، فندک دوپونت و عکسی از دوران کودکی خود را روی میز دید. آن چه را که از احساسات احسان نسبت به خود لازم بود بداند ، فهمید و موجی از شادی تمام وجودش را در بر گرفت. شیوا چند جرعه ای از قهوه را نوشید و باز هم از جا برخاست. از پله ها پایین رفت. در صندوق عقب اتومبیل را گشود و جامه دان بزرگ و ساک خود را از آن جا برداشت. احسان بدون درنگ به یاری اش شتافت. جامه دان و ساک را از او گرفت. یک لحظه در اتاق نشیمن متوقف شد، اتاق خواب او تنها جایی بود که می توانست به شیوا اختصاص دهد و آن را در اختیار او بگذارد. از این رو جامه دان را و ساک شیوا را به اتاق خواب برد و در گوشه ای نهاد. افزون بر کمد دیواری یک جارختی دیگری نیز داشت که آن را به همراه تمام لباسها و لوازمی که می توانست در

چند روز آینده نیازمندیهایش را مرتفع سازد ، به سرعت به اتاق نشیمن منتقل ساخت. در کمد دیواری را گشود و تا آن جا که می توانست لباسهای آویخته شده از رخت آویز ها را به یک سو کشید و به شیوا گفت:

- فکر می کنم لباسهای خود را بتوانی با استفاده از این چوب رختیهای اضافی، در کمد آویزان کنی. معذرت می خواهم که خانه کوچکی دارم.

و بدون لحظه ای تأمل ، اتاق خواب را ترک گفت و به بالکن بازگشت. ولی برخلاف تصور احسان، شیوا نمی خواست لباس عوض کند و از این رو، دو دقیقه دیگر به او ملحق شد و در حالی که بسته کوچک و ظریفی را به احسان می داد، گفت:

- احسان، تولدت مبارک، با آرزوی سلامتی و خوشبختی برای تو و امید برپایی جشن مفصلی به مناسبت پایان یک قرن از عمر تو

- آه شیوا ... شیوا...

احسان از سخن گفتن باز ماند. کاغذ کادویی آن بسته را گشود. در جعبه قشنگی یک ساعت "لونژین" را دید که واقعاً زیبا بود.

- شیوا از تو متشکرم . پوزش می طلبم که توانایی سخن گفتن از دست داده ام. تو می دانی که...

- می دانم احسان، به خوبی می دانم. احساسات تو را درک می کنم و نیازی به تشکر نمی بینم. تو نیز می دانی که در زندگی برای من از چه ارزش و اهمیتی برخوردارم. من تمام عمر و هستی ام را، نیک بختی و سعادت بزرگم در این لحظات را به تو مدیونم.

شیوا فنجانهای قهوه و چای و قوری را در سینی نهاد . به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد، ظرفی مملو از میوه را بر روی میز گذاشت. در رفت و آمدی دوباره، یک کیک خشک را که از تهران آورده بود، در مقابل احسان نهاد:

-احسان ، این هم جشن تولد کوچکی به مناسبت زادروز تو. فکر می کنم در حال حاضر این مراسم کوچک و صمیمانه ، بهترین و با شکوه ترین جشنهاست.

-شیوا، ساعتی بعد می توانیم از خانه بیرون برویم و در یک رستوران بسیار قشنگ شام بخوریم و این جشن کوچک را گسترده تر سازیم، البته نه برای تولد من بلکه به افتخار ورود تو تنها دوست وفادار و مهربان من.

-نه احسان، نه. خواهش می کنم. در یخچال گوشت و مرغ و تخم مرغ هست، کاهو و خیار و گوجه فرنگی و ... همه چیز. می خواهم امشب برای تو شام خوبی درست کنم و میز غذای بسیار قشنگی برایت بچینم تا بتوانیم به گفت و گوهایی بسیار طولانی خود که هنوز آغاز نشده، ادامه دهیم. می دانم که هم اکنون دهها پرسش بی جواب در ذهن تو سیلان دارد و مسایل بسیاری که برایت در هاله ای از ابهام است و باز هم اطمینان دارم که از آگاهی از این مسایل برای تو از همه چیز لذت بخش تر است. پس بهتر این که در خانه بمانیم. غذایی را که من درست می کنم ، با هم بخوریم و از مردم و هیاهوی آنها دوری بجوئیم. خوب، با چای موافقی؟ چای و شیرینی؟

-بلی شیوا، شرمنده محبتهای تو هستم. من هرگز به تو دروغ نگفته ام. پس بگذار اعتراف کنم که توانایی از جا برخاستن و برای تو کمک کوچکی کردن را نیز ندارم. می دانی ... آمدن تو برای من، رویدادی حیرت انگیز و باور نکردنی است.

شیوا چیزی نگفت. خندید و دور شد. او خیال برجای نشستن را نداشت.

احسان تازه متوجه شد که او و شیوا یکدیگر را "تو" خطاب کرده اند. "آقا" و "خانم" نگفته اند، افعال جمع را به کار نبرده اند و گفت و گوی بسیار صمیمانه ای داشته اند. پانزده سال پیش، شیوا در آستانه شش سالگی ، ناگهان او را "آقای احسان" نامید و با احترام زیادی با او سخن گفت و احسان از پنج سال قبل ، رفتار و گفتار مشابهی در پیش گرفت و امروز، این شیوا بود که آن دیوارهای تصنعی را در هم شکست و صحبت بسیار دوستانه ای را آغاز کرد.

راستی ... چرا در آن گذشته های دور ، آنها در گفت و گو با یکدیگر چنان تغییرات ناخوش آیندی را به وجود آوردند که بیگانگی را نمایان می ساخت؟ احسان نمی دانست. با آمدن شیوا، همه چیز را فراموش کرده بود.

هنگام نوشیدن چای، احسان نخستین پرسش خود را مطرح ساخت که ساده ترین آن مابین پرسشهای گونه گونه بود: -شیوا، وقتی فکر می کنم که تو به تنهایی و بدون داشتن تجربه کافی در رانندگی، از تهران تا این جا و در چنین جاده خطرناکی رانندگی کرده ای، وحشت می کنم، آخر ... تو از رانندگی اتومبیل چیزی نمی دانستی...

شیوا باز هم خندید. دگرگونی و پریشانی احسان، ناخواسته برای او وجد و نشاطی به همراه می آورد:

-خوب بلی، تو در تهران بودی که من با بیست ساعت تمرین در یک آموزشگاه ، رانندگی را به خوبی یا گرفتم و چون هیژده سالگی ام را به پایان رساندم در نخستین آزمایش رانندگی قبول شدم و گواهی نامه ام را هم گرفتم. تو در آن روزها و ماهها در به روی خود بسته ، از همه مردم گسسته و حتی مرا هم فراموش کرده بودی. در اواسط بهمن ماه همان سال ، هنگامی که برای طرح یک سلسله مسایل اساسی به خانه ات آمدم و بی پروا هر آن چه را که لازم و ضروری می دانستم، برایت گفتم و تشریح کردم، گواهی نامه رانندگی ام را در کیف خود به همراه داشتم. از آن به بعد هر ماه فقط یک بار، آن هم به مدت یک ساعت با اتومبیل های همان آموزشگاه، رانندگی کردم تا آموخته هایم را فراموش نکنم. ولی امروز برای نخستین بار بود که در خارج از شهر رانندگی می کردم. با وجود اعتماد به نفسی که داشتم، هرگز احتیاط را از دست ندادم. با سرعت زیاد رانندگی نکردم و از این رو فاصله تهران تا عباس آباد را در شش ساعت پشت سر گذاشتم.

احسان بی نهایت مشتاق بود بداند که چگونه عفت حاضر شد اتومبیل را برای انجام چنین مسافرتی در اختیار شیوا بگذارد؟ اگر چه اتومبیل متعلق به احسان بود و عفت هیچ حقی بر آن نداشت ، با وجود این ، پذیرش چنین امری از او بسیار دشوار می نمود. ولی احسان نتوانست این پرسش را با شیوا در میان نهد. سر انجام او همه چیز را می گفت.

-شیوا، از آن زمان که به این جا آمده ام، از تبریز هم کاملاً بی خبر مانده ام و با کمال تاسف و شرمندگی ، حتی در اعیاد نوروز گذشته ، کارت تبریکی هم برای خانم گوهر تاج و آقای جعفر دانایی نفرستاده ام.

شیوا در پاسخ به این گفتار احسان، اندکی سکوت کرد و آن گاه، در حالی که چهره اش غم و اندوه بزرگی را عیان می ساخت، گفت:

متاسفم احسان ، نمی خواستم اخبار ناگوار را در چنین روزس مطرح سازم ولی مثل این که مجبورم. دو سال قبل پدر بزرگم به رحمت ایزدی پیوست و در آذر ماه گذشته ، مادر بزرگم.

-آه ، خانم گوهر تاج ؟ چنان زن با عظمتی مرد؟ ولی او هنوز جوان بود. شکوه خیره کننده و جاودانی داشت. در چنان زمان و مکانی یک زن افسانه ای بود که افکار و اندیشه هایی پنجاه سال جلوتر از خود را در سر می پروراند. شیوا، برای مرگ آن زن دانشمند و روشنفکر ، واقعاً متاسفم. تسلیت مرا با مدتی تاخیر بپذیر. او زنی آینده نگر بود. با مسایلی اجتماعی و سیاسی آشنایی بسیار نزدیکی داشت. می توانست همه چیز را پیش بینی کند. ولی زندگی در جامعه ای محدود و مسدود، امکانات لازم را برای پیشرفت و اعتلای چنان زنی فراهم نداشت و با از دست رفتن خانم گوهر تاج ، جز نامی نیک و خاطره های فراموش نشدنی ، چیزی از او بر جای نماند.

احسان و شیوا ساکت شدند. سکوت اختیار کردند. شیوا تا آن لحظه نمی دانست که مادر بزرگش برای احسان تا این حد قابل احترام و ستایش است.

چند سال پیش، هنگامی که زری، مادر عفت زندگی را بدرود گفت احسان برای شرکت در مراسم عزاداری او به تبریز رفت و آن جا ، یک روز در فرصت مناسبی ، گوهر تاج به او گفته بود: " احسان ، من از تو پوزش می طلبم و تقاضای عفو و بخشودگی را دارم. من در حق تو جنایت کردم و تو را با دست خود زنده به گور ساختم. دختر من اقدس ، لیاقت و شایستگی لازم را برای همسری تو نداشت، و عفت دختر عموی او ، موجودی کثیف بود که با انسانیت

و شرافت و وجدان، هرگز آشنایی نیافت. با این تفاوت که او ریا کار بود و نیات پلیدش را فاش نمی ساخت. تا آن جا که توانست زنی چون مرا بازیچه خود قرار دهد و شیفته ظاهر مردم فریب اش سازد و من هم ... اعتراف می کنم که گول خوردم و تو را با نا آگاهیهایم قربانی ساختم. احسان برای تو متاسفم و خود را در رنج تنهایی ات ، و در غم زندگانی سوخته و بر باد رفته ات، سهم و شریک می دانم."

شیوا در تهران، طی آن گفت و گوی طولانی با احسان به او گفته بود که در چند سال گذشته ، هر ماه نامه های بسیار مفصلی به مادر بزرگش نوشته و از مطالعه پاسخهای سنجیده و قابل تحسین آن زن فهمیده و از هر لحاظ شایسته ، استفاده شایانی برده است. با وجود این ، احسان نیز به نوبه خود بر این باور بود که شیوا شناخت صحیح و کاملی از عظمت دانش و قدرت و توان گوهر تاج در ادراک مسایل بغرنج روانی و عاطفی ، چیزی نمی داند. ولی شیوا گفت:

-بلی احسان. مادر بزرگم انسان با عظمتی بود که تمام مسایل زندگی را به خوبی می شناخت. با روحیات و طرز تفکر و حتی نوع احساس و عواطف انسانهایی که دیده بود آشنایی کامل داشت. می دانی ... من در شهریور ماه سال گذشته ، ده روز به تبریز رفتم تا با آن زن خوب و مهربان تنها باشم. تمام رویدادهای تازه را به اطلاع او برسانم. از احساسات و خواسته های دل و جان خود، ساعتها با او سخن بگویم و از اندرزها و راهنمایی های او بهره مند شوم زیرا در آن مرحله بسیار حساس از زندگانی ام که می خواستم تصمیم سرنوشت ساز خود را اتخاذ کنم، ناگزیر از آن بودم که از نظریات شخص ثالث و بی طرفی که با زیر و بمهای عواطف بشری آشنایی کامل دارد، آگاهی پیدا کنم. من ... همه چیز را به مادر بزرگم گفتم و آن چه را که هم اکنون به آن مبادرت ورزیده ام، توصیه ها و راهنماییهایی ست که از مادر بزرگم شنیده ام. او شهامت و شجاعت مرا فزونی بخشید و راهی در فرا رویم نهاد که در همین لحظه در آن ره می سپرم و پیش می روم و اطمینان دارم که فردا و فرداهای روشن تری در زندگی خواهم داشت زیرا که موجبات

شادی روان مادر بزرگم را فراهم می سازم و حال می توانم با جرات صراحت کامل ادعا کنم که خوشبختی و سعادت خود را به تو و به آن مادر با عظمت مدیونم.

احسان نتوانست آن چه را که شیوا نیمه پنهان با او در میان نهاد، درک کند و از علت واقعی مسافرت شیوا به تبریز، و از آن گفتگو های زولانی که با مادر بزرگش داشت، چیزی بفهم. او با نزاکت تر از آن بود که در چنین مواردی توضیحات بیش تری بخواهد.

چون سکوت ادامه یافت و طولانی تر شد، شیوا برای از بین بردن غم و افسردگی احسان چاره ای اندیشید. می بایستی ذهن او را متوجه مسایل دیگری می ساخت:

- احسان، تو معمولاً شام را در اتاق نشیمن می خوری و یا در همین جایی که نشسته ایم؟

- در اتاق نشیمن، زیرا با تاریک تر شدن هوا و روشن شدن چراغها، هجوم پشه ها آغاز می شود و نشستن در بالکن ناممکن می گردد. ولی تمام پنجره ها توری دارند که محافظ بسیار خوبی هستند.

- بسیار خوب، کمک کن تا میز و صندلی ها را به اتاق نشیمن ببریم، آن جا، با نزدیک بودن به آشپزخانه حتی به هنگام فراهم کردن شام نیز می توانیم به صحبت های خود ادامه دهیم.

چون میز و صندلی را به اتاق بردند و در جای همیشگی خود که فاصله بسیار کمی از آشپزخانه داشت، نهادند. شیوا پرسش دیگری را مطرح ساخت:

- احسان، معمولاً چه ساعتی شام می خوری؟

- ساعت نه، یا ده. برای صرف شام وقت مشخص و معینی در نظر نگرفته ام.

- و امشب؟

- آه، نمی دانم. هر وقت تو بخواهی. شیرینی و میوه زیادی خورده ام و احساس گرسنگی نمی کنم.

-من هم مثل تو، پس می توانم بر روی این مبلهای راحت بنشینم و در این دو ساعت باقی مانده برای شام، باز هم از شنیدن حرفهای تو لذت ببرم

و شیوا بدین گونه آن فرصت لازم را در اختیار احسان نهاد تا پرسشهای اساسی تری مطرح سازد و آرامش خاطری یابد.

-شیوا، خانم و آقای زرنگار چه گونه به تو این هم آزادی نامحدود دادند که به تنهایی به این جایایی و مدتی با من زندگی کنی؟

-خانم و آقای زرنگار؟ در مورد این دو انسان کاملاً متفاوت ، باید جداگانه صحبت کنم زیرا هر یک در حال حاضر ، وضع زندگی بخصوصی دارند و راه جداگانه ای را در پیش گرفته اند. مامان در حدود یک ماه قبل به همراه خانم عفت ، برای اقامت دایم به آمریکا رفت و من و پاپا را تنها گذاشت.

-نمی فهمم شیوا، واقعاً نمی فهمم.

-می دانی احسان، من شش سال پیش بر حسب تصادف از یک رویداد بزرگ و با اهمیتی آگاه شدم و آن گاه ناخواسته ، از روابط موجود بین مامان و پاپا اطلاعات بیش تری به دست آوردم. هرگونه پیوند عاطفی و زناشویی بین آنها از هم گسسته بود. اختلافات آنها در هر زمینه گسترده تر شده و فاصله بزرگ و عمیقی این زن و شوهر را از هم دیگر جدا می ساخت ولی با وجود این ، تلاش می کردند که خود را در انظار مردم و به خصوص در برابر چشمان من ، انسانهای خوشبختی جلوه گر سازند. تو با آن هوش و ذکاوت بی نظیرت حتماً از سالها پیش می دانستی که پاپا، با وجود این که خود مرد ثروتمندی ست فقط برای تصاحب گنج قابل توجهی که با مرگ پدربزرگ و مادربزرگ نصیب ما می شد، با او ازدواج کرد. نوعی زناشویی که مهر و محبت در بنیان گذاری آن کوچکترین نقشی نداشت. ولی برخلاف انتظار پاپا، مادربزرگ سالها پیش ، هر سه روستای بزرگ و حاصل خیز خود را فروخت و تمام آن ثروت

هنگفت را در بانک ملی و در حساب پس اندازی به نام مامان برای آینده نه چندان روشن دخترش ذخیره ساخت و این دفترچه پس انداز سالها در خانه تو و در آن جامه دان قهوه ای رنگ خانم عفت نگاه داری می شد. هنگامی که دو سال پیش ، پدربزرگم به رحمت ایزدی پیوست مامان یک سال تمام به رفت و آمد خود به تبریز ادامه داد و سر انجام آن پولها نیز به نام مامان به بانک سپرده شد و از آن همه ثروت ، چیزی نصیب پاپا نشد. چنین مسایلی روابط ناخوش آیند پاپا و مامان را تیره تر ساخت تا آن جا که ضربه کوچکی لازم بود تا رشته باریکی را که آنها را به هم می پیوست ، پاره کند و چنان موقعیتی را فراهم سازد که آن دو بتوانند جدا از یکدیگر، آن گونه که خود می خواهند زندگی کنند. شاهین می دانست که پدر و مادر بزرگم به رحمت ایزدی پیوسته اند و کلیه ثروت خود را برای مامان بر جای گذاشته اند. از این رو یک ماه پس از مرگ مادر بزرگ ، هر هفته یک نامه می نوشت و از رفاه و آسایش فراوان در آمریکا سخن می گفت، از کافه ها و کاباره ها، از آزادی های بی قید و شرط زنها و ... هزاران مزیت زندگی در کشوری چون آمریکا.

نمی خواهم بگویم که شاهین مامان را اغفال کرد برای این که اصولاً از نظر روانی، مامان آماده بود که چنین اغواهایی را بپذیرد و یک تحول بزرگ و تغییرات اساسی در زندگانی اش به وجود آورد. مطالب فریبنده نامه های شاهین با خواسته ها و آرزوهای بسیار بزرگ مامان هماهنگی داشت و از این رو، این باور در او به وجود آمد که باید برود و تمام نیافته های زندگانی اش را در کشور دیگری جست و جو کند. مامان برای رسیدن به چنین هدفی بسیار عاقلانه رفتار کرد. بر اختلافات موجود بین خود و پاپا دامن نزد، به سادگی گفت که می خواهد برود و مدتی با شاهین زندگی کند و پاپا می دانست که او هرگز باز نخواهد گشت. ولی با وجود این، خونسردی و متانت خود را حفظ کرد. رسماً با انجام این مسافرت موافقت نمود تا مامان بتواند گذرنامه بگیرد و تمام پولهای خود را به سرعت به دلار تبدیل کند و خانم عفت ... آن خانه بسیار زیبای تو را که حاصل زحمات و تلاشهای تو در سالهای بسیاری بود، به بیست برابر قیمت

خریداری شده توسط تو، فروخت ولی آن لوازم و اثاث بسیار لوکس را با نازل ترین قیمت ممکن در اختیار چند خریدار حرفه ای گذاشت. تنها چیزی که او نتوانست بفروشد همین اتومبیل بود که سند مالکیت آن به نام توست. من اتومبیل را از خانم عفت گرفتم و با کمال تاسف مجبور شدم در این کار اندکی خشونت از خود نشان دهم زیرا خانم عفت و هم چنین مامان ، حتی چند ماه قبل از مسافرت به آمریکا ، به خوبی می دانستند که من چه اهدافی را دنبال می کنم و چه برنامه هایی دارم؟ آنها می دانستند که من درست در همین روز می خواهم به خانه تو بیایم و فردا ... چه کارهایی را در نظر دارم انجام دهم؟ در هر حال من اتومبیل را که وضع بسیار نامناسبی داشت به یکی از تعمیرگاههای مجهز ایران ناسیونال سپردم تا مجدداً آن را رنگ آمیزی کنند، تمام قطعات کهنه و فرسوده را تعویض نمایند. هرگونه عیب و نقصی که دارد مرتفع سازند و حالا آن را برای تو آورده ام و باید از رسول متشکر باشم که بدون اطلاع من ، اتومبیل را به خوبی شسته و آن را این گونه تمیز کرده است.

آری احسان، به قول تو "دوقلوها" و به قول پاپا " دخترعموها" با آن همه دلار و با کمک یک دلال بزرگ ، از ایران رفتند تا در آمریکا چند پمپ بنزین خریداری کنند و اداره آنها را به دست با کفایت ! شاهین بسپارند. شبها در لوس آنجلس ، در یک رستوران مجلل با " ریچارد برتون " و " الیزابت تیلور " شاو بخورند و در گام بعدی، در کاخ سفید واشینگتن با آقای " جیمی کارتر " شامپانی بنوشند و والس برقصند و از زندگانی خود لذت برند! و بدین ترتیب داستان عفت و اقدس به پایان می رسد، دو دختری که سالها پیش با جوانی به نام احسان و با مردی که زرنگار نام داشت، ازدواج کردند ولی هیچ کدام از آنها برای تو و پاپا شریک عمر واقعی نشدند و جز آن چه که خود می خواستند، کار دیگری نکردند.

شیوا از سخن گفتن باز ماند و احسان بار دیگر در سکوت عمیقی فرو رفت. شیوا از جای برخاست و پای در آشپزخانه نهاد تا غذا درست کند و شام را فراهم سازد و نیم ساعتی بعد، از همان جا و با تلاشی دوباره، احسان را از آن سکوت ملال آور رهایی بخشد:

- احسان، تو از من نپرسیدی که در آن یک ساعتی که در خانه رحیمی بودم، چه کردم؟ و یا چه گفتم؟

- آه بلی، مایلم همه چیز را بدانم تا در گفت و گوهای آینده با افراد خانواده رحیمی دچار تناقض گویی نشوم.

- من اطمینان داشتم که تو از جدایی خود و همسرت با هیچ کس صحبت نکره ای زیرا با خصوصیات اخلاقی تو آشنایی داشتم و می دانستم که جدایی از همسر را کاری بسیار زشت و ناپسند و دور از انسانیت تلقی می کنی و با این شیوه تفکر، در انتظار یک آینده نامعلوم، خاموش ماندن و سخن نگفتن را بر همه چیز ترجیح می دهی. وانگهی طرح چنین مساله ای می توانست برای دیگران پرسشهای زیادی را ایجاد کند و آسوده زندگی کردن را در این منطقه برایت ناممکن سازد. بنابراین، با تکیه بر این باور خلل ناپذیر خود، بدون تزلزل و با اعتماد کامل با خانم بتول رحیمی و زهره و ستاره صحبت کردم و ... خود رحیمی نیز که در خانه بود، با دقت زیادی به حرفهایم گوش می داد. به آنان گفتم که: "سه سال پیش، پس از موفقیت در آزمون ورودی دانشگاه تهران، با احسان ازدواج کردم. در آن زمان من دانشجو بودم و درس م یخواندم و همسرم استاد دانشگاه بود و به دانشجویان دیگری درس می داد. من و احسان پنج ماه در کنار یکدیگر زندگی بسیار خوب و شیرینی داشتیم و هر دوی احساس خوشبختی می کردیم. ولی دخالتهای بیجای پدر و مادرم در کلیه کارهای من و همسرم، وضع ناگواری را برای ما به وجود آورد تا آن جا که احسان ناراضی و ناخشنود از رفتار نامناسب پدر و مادرم، درخواست بازنشستگی کرد و به این جا آمد، خانه و باغی خرید و خود را ناگزیر از آن دید که این گونه تنها بماند و تنها زندگی کند. من، احسان، همسرم را بسیار دوست می دارم و او نیز جز من از این دنیا نمی داند و نمی خواهد. از این رو توافق کردیم که تا پایان تحصیلات دانشگاهی من، جدا از یکدیگر

زندگی کنیم. احسان هر هفته به من تلفن می کرد و نیم ساعتی با هم صحبت می کردیم. تا این که شش ماه پیش ، پدر و مادرم را در یک حادثه رانندگی از دست دادم، مدتی عزادار بودم ولی نمی توانستم در چنان شرایطی تحصیلاتم را نیمه تمام بگذارم و به دیدار همسرم بشتابم. حالا در تهران با عمه بسیار خوبم زندگی می کنم که احسان را بسیار دوست می دارد. از این به بعد، هر ماه یک بار برای دیدار احسان به این جا خواهم آمد و احسان نیز طی اقامتهای کوتاهی در تهران ، از من دیدن خواهد کرد. می دانید ... همسرم احسان، تهران را اصلاً دوست ندارد و نمی خواهد بیش از چند روز در آن جا بماند. خوب، چه می توان کرد؟ سه سال از تحصیلات خود را به پایان رسانده ام و در نتیجه سه سال بعد می توانم برای همیشه در ین جا و در کنار همسرم زندگی کنم. تصمیم گرفته ام که در عباس آباد برای مداوای بیماران یک مطب دایر کنم. ولی با این وجود، در ساعات آغازین هر روز، شخصاً برای معاینه بیمارانم به خانه آنها خواهم رفت و تا بهبودی کامل آنان یک لحظه هم آرام نخواهم نشست."

می دانی احسان ، امروز فشار خون رحیمی و همسرش را اندازه گرفتم. به ضربان قلب آنان گوش سپردم. به خانم بتول دو آمپول ویتامین B و C تزریق کردم . و دخترها ... زهره و ستاره، خوب، تو آنها را خوب می شناسی استاد زبان انگلیسی آنان هستی. هر یک برای خود لعبتی هستند. زیبا و دلربا، هیژده ساله و شانزده ساله، سرشار از شور و اشتیاق برای ازدواج با مردی نیمه مجرد، زیبا و تحصیلکرده، شیک پوش و خوش صحبت، دخترهای بی چاره ... با دیدن من و شنیدن حرفهایم، تمام آرزوهایشان بر باد رفت. ماتم گرفتند و عزادار شدند ولی خوشبختانه گریه نکردند، حداقل در حضور من گریه نکردند و این جای بسی خوشحالی ست.

شیوا با صدای بلندی خندید و افزود:

-راستی ... فردا شب از طرف آقای رحیمی و همسرش و هم چنین لعبتها ، برای صرف شام به خانه آنها دعوت شده ایم و پس فردا شب باید در خانه اسماعیلی و همسرش خانم کبرا، این همسایه بسیار خوب و نزدیک ما، شام بخوریم.

-خدای مهربان، شیوا، تو اسماعیلی و همسرش را از کجا می شناسی؟ مگر به خانه آنها هم رفتی؟

-خوب بلی، من برای رسیدن به این جا از مقابل خانه آنها عبور می کردم. رسول که همراهم بود درباره اسماعیلی و خانم کبرا اطلاعاتی در اختیارم گذاشت و من هم اتومبیل را متوقف ساختم و به خانه آنها رفتم. کبرا جوان است و بسیار زیبا هم هست و با این وجود در مفصلهای انگشتانش، درد شدیدی احساس می کند. مقداری آسپرین به او دادم تا هر روز یک قرص بخورد و وعده کردم که او را برای انجام آزمایش خون، در طی هفته های آینده، به چالوس ببرم و از آن درد و ناراحتی برهانم.

-شیوا، آن حرفها را به اسماعیلی و همسرش هم گفتی؟

-خوب بلی، مشروح و کامل. یوسف آن پسر زیبایی نه ساله تو را خیلی دوست می دارد. زمانی که خانه آنها را ترک می کردم به من گفت: "خانم دکتر، فردا صبح یک ظرف شیر تازه برای شما می آورم".

-شیوا، تو چه گونه حاضر شدی به این انسانهای بسیار خوب، این همه دروغ بگویی؟

-دروغ؟ متاسفم احسان. فقط بخش بسیار کوچک و ناچیزی از سخنان من عاری از حقیقت بود. من واقعیتها را بیان کردم.

احسان بار دیگر دچار سرگیجه شد و پاسخی به شیوا نداد. بهت زده و خاموش، انسانی را می نگریست که گویی هیچ چیز از او نمی داند و با این دختر زیبا، آشنایی چندانی ندارد.

شیوا میز غذا خوری را به نحو بسیار زیبایی آماده ساخت. آن گلدان مملو از گلهای رنگارنگ را در وسط میز گذاشت. سالاد فصل، یک دیس مملو از بیفتک و تخم مرغ، سبزی خوردن، پپسی و لیوان و نان و یخ.

احسان بیش از دو سال عمر خود را در تنهایی و با رنج و مرارت در ویلای کوچک خود بسر برد و سرانجام، همانند یک معجزه، شیوا به خانه او آمد، برایش غذایی پخت و میزی به آن زیبایی چید. تا هر دو برای نخستین بار در تمام

سالهای زندگانی خود، در خانه کوچک و زیبایی که متعلق به آنان بود، دور از نگاه هر انسان دیگری رو به روی هم بنشینند، در آزادی و آرامش کامل غذا بخورند و تا آن جا که ممکن است ناگفتنیها را به یکدیگر بگویند، یک دوران بسیار طولانی که سرشار از رنج و ملال بود. از سالهای عمر احسان به پایان رسید، کتابی دیگر گشوده شد که نسیم شبانگاهی در هر ساعتی که می گذشت، ورق زرین تازه ای از آن را در برابر چشمان احسان می گشود. او هنوز هم نادانسته های زیادی داشت ولی به هنگام صرف شام، طرح چنان مسایلی را شایسته و مناسب نمی یافت. شیوا از درس و دانشگاه و دانشجویان سخن می گفت و از برنامه روزها و شبهای احسان در دو سال گذشته می پرسید و لبخند شیوا و نگاه مهربان و آکنده از عطف او برای احسان، زیباترین هدایای خداوندی بود.

احسان و شیوا شام خوردند و بعد از صرف غذا بر روی مبلها نشستند و چای نوشیدند. بار دیگر فرصت مناسبی پیش آمد تا احسان پرسش دیگری را مطرح سازد:

-شیوا، از آقای زرنگار برایم صحبت کن. با شناخت کاملی که از اخلاق و طرز تفکر ایشان دارم نمی فهمم چه گونه حاضر شدند در تهران تنها بمانند و با این مسافرت حیرت انگیز تو به خانه من موفقیت کنند؟ ایشان حتی در آن سالهای بسیار دور گذشته که خیلی جوان بودند هرگز برای خود فنجانی چای مهیا نمی کردند و حتی برای آوردن لیوانی آب، از جای بر نمی خواستند. پس حالا چه گونه می توانند تنها بمانند و کارهای مربوط به خود را شخصاً انجام دهند؟

-من با پاپا، دو درخواست بسیار مهم و با ارزش را در میان نهادم. دومین تقاضایم آمدن به خانه تو و مدتی نسبتاً طولانی زندگی کردن در این ویلا و باغ بهشت مانند آن بود. پاپا هر دو تقاضایم را پذیرفت و من حالا، در خانه تو و در کنار تو زندگی می کنم و خود را انسان بسیار نیک بختی می دانم.

-آه ، شیوا ، نمی فهمم و نمی توانم بفهمم. چگونه آقای زرنگار ، این چنین درخواست نامتداولی را که بر خلاف تمام آداب و رسوم و سنتهای رایج و معمول در کشور ماست، پذیرفت و خیلی سهل و آسان با آن موافقت به عمل آورد؟

-احسان ، این هم داستانی ست جالب از زندگی انسانها و شناخت چهره واقعی آنها. و این جهان و مردم آن چه قدر اسرار آمیزند، چه رازها که در دل نهفته اند و هرگز به کسی نگفته اند. ولی روزگار نیز برای خود بازیهای عجیبی دارد. مسایل بسیاری را برملا می سازد و پرده از رازها برمی دارد و یک انسان عاقل با درک موقعیت مناسب، می تواند دانسته های خود را به نحو بسیار مطلوبی بهره برداری کند، بدون اینکه انسانیت و شرافت و وجدان را به فراموشی بسپارد.

شیوا اندکی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دقایقی بعد سخن از سر گرفت:

-مامان و خانم عفت را من به فرودگاه رساندم ولی بیش از نیم ساعت در آن جا نماندم. می دانستم که پاپا تنهاست و احتیاج به نوشیدن و غذا خوردن دارد. هنگامی که وارد سالن پذیرایی شدم او بر روی همان مبلی نشسته بود که سالهای بسیاری فقط از آن استفاده می کرد و هرگز نمی توانست در جای دیگری بنشیند. و تو، به خوبی می دانی که از کدام مبل سخن می گویم. آع، پاپای بی چاره من بسیار افسرده و غمگین بود. نیمی از زندگی و آرزوهایش را از دست داده و حتی برنامه غذای شبانه اش به هم خورده بود، با یک باور تلخ که من او را دوست نمی دارم زیرا که از بدو تولد ، هیچ گونه مهر و محبتی از او ندیده ام، هرگز مورد توجه او نبوده ام، او را به عنوان پدر به رسمیت نمی شناسم و چون سه سال در رشته پزشکی تحصیل کرده ام ، خود را انسانی برتر از او می دانم و مغرورتر از آن هستم که کار کوچکی برای او انجام دهم و امکان برقراری انس و الفتی را میسر سازم.

به آشپزخانه رفتم و به سرعت مشغول کار شدم. دقایقی بعد یک سینی در برابرش نهادم: نوشیدنی دلخواهش ، یخ ، ماست و خیار، سودا و سالاد. لیوانش را پر کردم و در میان دستهای لرزانش نهادم:

"پاپا، تا نیم ساعت دیگر شام را آماده می کنم. امروز عصر خودم آن را برای شما پخته ام."

پاپا دو لیوان از نوشیدنی را سر کشید و آن گاه به من گفت:

"شیوا ممکن است یک سیگار برایم تهیه کنی؟ می دانم که دیر وقت است و در این نزدیکیها مغازه ای وجود ندارد.

ولی باور کن که به آن احتیاج مبرمی دارم."

احسان، می دانی که پاپا هرگز سیگار نمی کشید. ولی آن شب او وضع بسیار آشفته ای داشت و نمی دانست که با فقدان هرگونه حسن تفاهمی بین من و او، چه گونه باید زندگی کند؟ وانگهی با توجه به گذشته ها و آن همه بی اعتنایی نسبت به من و آگاهی از سن و موقعیت اجتماعی من، در برابر خود دیوار حایلی از شرم و خجالت می دید و ناگزیر از این که باید دوستی و صمیمیتی را با من بنیان نهد که می بایستی سالها پیش به وجود می آمد. کیف خود را گشودم و یک پاکت سیگار مرغوب را از آن بیرون کشیدم:

"پاپا، این سیگار را ساعتی پیش، به هنگام مراجعت از فرودگاه برای شما خریده ام." پاپا نتوانست حرفی بزند. من کبریت و زیرسگاری آوردم و سیگاری روشن کردم و آن را در میان انگشتهای او نهادم. پاپا چند پک به سیگار زد و آن گاه با صدای لرزانی گفت:

"تو، این سیگار را همین امشب برای من خریده ای؟ یعنی ... می دانستی که ممکن است به آن نیازمند باشم؟ پس تو ... مرا دوست می داری ... ؟"

و آن گاه پاپا به شدت گریست و گریه او چه دردناک بود.

و آن گاه پاپا به شدت گریست و گریه او چه دردناک بود. دلم آتش گرفت و سوخت. مرد بی چاره، چقدر در هم شکسته بود. با مشاهده وضع اسف بار و دردناک پاپا همه چیز را از یاد بردم، خاطرات تلخ و ناگوار گذشته را به فراموشی سپردم. آن بی مهری و بی اعتنایی ها را فراموش کردم. تصویر آن شب دهشتناک را از خاطر زدودم که سه

ساله بودم ، چهار ساله بودم، برای این که اندکی از آن دریای محبت پاپا را که بی دریغ نثار شاهین می شد، متوجه خود سازم با در دست داشتن بشقابی از شیرینی و میوه برای پاپا، از او محبت را تمنا کردم، تقاضا کردم، گدایی کردم ولی افسوس که او به نگاه سرشار از التماس من توجهی نکرد و ضربه هولناکی بر چهره ام نواخت، از جا کنده شدم و دو متر دورتر از او بر زمین افتادم و دقایقی بعد، در دست شویی بی هوش شدم. از یاد بردم آن روزها و ماهها را که همیشه پاپا با دستهای پر از اسباب بازیهای گونه گون برای شاهین به خانه می آمد و او را غرق بوسه می ساخت و مرا حتی به اندازه یک سگ دوست نداشت. آن گریه ها و اشکهای حسرت و ناکامیها را از یاد بردم و بی اختیار او را در آغوش کشیدم و سر رو رویش را غرق بوسه ساختم. ولی این چنین کارهایی برای تسکین آلام پاپا کافی نبود. باید گامی بزرگ تر و اساسی تر برای او بر می داشتم، از این رو گفتم:

"پاپا ، خواهش می کنم از جا بلند شوید تا با هم برای انجام یک کار بسیار خوب از خانه بیرون برویم."

"آه شیوا، نه، حال ندارم، از راه رفتن نیز ناتوانم. این وقت شب کجا برویم؟"

لیوان دیگری پر کردم و به دست پاپا دادم که هنوز اشک از چشمانش جاری بود:

"پاپا، خواهش می کنم این را بنوشید و با من بیایید. فقط کافی اسد که پیژامای خود را در آورده و شلواری بپوشید و در اتومبیل کنار من بنشینید. به شما قول می دهم از کاری که می خواهم بکنم راضی و خوشنود خواهید شد و از این به بعد زندگی راحت و آسوده ای خواهید داشت."

پاپا را در تعویض لباسش کمک کردم. زیر بازویش را گرفتم و در آمدن به حیاط و سوار شدن به اتومبیل به او یاری رساندم. ساعت یازده شب بود و من با استفاده از خلوت بودن خیابانها با سرعت زیادی رانندگی می کردم. پاپا پرسید:

"شیوا، من نباید بدانم به کجا می رویم؟"

"چرا پاپا، می رویم تا "پونه" را به خانه خودمان بیاوریم، چونه و مادرش را" ...

"پونه ... ؟ پونه ؟ تو مگر چه گونه را می شناسی؟ تو ... چه گونه از این امر آگاه شدی؟"

"پاپا، پونه را از شش سال پیش می شناسم. به خانه آنها رفته ام و با او و مادرش چند ساعتی صحبت کرده ام. ولی او نمی داند که من دختر شما هستم. از این به بعد چونه برای همیشه با ما زندگی خواهد کرد. او، جوان و زیبا و بسیار مهربان است. حالا دیگر دلیلی وجود ندارد که شما و همسران پونه، در دوخانه جداگانه و در تنهایی شبهای خود را سپری سازید. پاپا من برای اثبات مهر و علاقه ام به شما جز آوردن پونه به خانه ما، که البته خانه او هم هست، راه بهتری نمی شناسم."

"شیوا، تو ... در مورد پونه با شخص دیگری هم صحبت کرده ای؟"

"نه پاپا، با هیچ کس."

"حتی با احسان؟ زیرا او برای تو هیچ کس نیست و تا آن جایی که من احساس کرده ام، همه کس است."

"پاپا، من به آقای احسان هم چیزی نگفته ام ولی از این به بعد، دلیلی برای این پنهانکاری نمی بینم. ماما شما را تنها گذاشت و رفت و پونه همسر شرعی شماست."

شیوا لحظاتی از سخن گفتن بازماند ولی احسان که هرگز کنجکاو نبود، با اشتیاق فراوانی می خواست از ماجرای زندگی پونه و زرنگار آگاهی بیشتری پیدا کند.

-شیوا، خواهش می کنم باز هم بگو. البته اگر مرا شایسته آگاهی از تمام این ماجرا می دانی.

-پونه دختر خواهر گلاب است، گلاب خدمتکار سابق ما. خواهر او "گل اندام" بیست سال از گلاب کوچکتر است. و آنها در همان روستایی در اطراف کرج زندگی می کردند که گلاب را از آن جا به خانه ما آوردند. گلاب و گل اندام هر دو همسران خود را از دست داده و با فقر و تهیدستی زندگی می کردند. از این رو گل اندام خواستگاری یک مرد

چهل و چند ساله از دخترش، پونه را که در آن موقع فقط پانزده سال داشت، به آسانی پذیرفت زیرا آن مرد خرده مالک بود و در چنان محیطی مرد ثروتمندی محسوب می شد. پونه هشت ماه با این مرد زندگی کرد ولی چون بچه دار نشد همسرش او را به تهران آورد و پونه مورد معاینات دقیقی قرار گرفت. پاسخ برای همسر پونه نومید کننده بود. پونه هرگز نمی توانست بچه دار شود. مرد، پونه را که در آستانه جوانی زن بسیار زیبایی بود طلاق داد و پونه بیوه شد. تو حافظه بسیار خوبی داری احسان. شانزده سال پیش، من و شاهین و آرش را مامان و خانم عفت برای یک مسافرت سه ماهه به تبریز و اردبیل و "سرعین" بردند و این یک فرصت طلایی را برای گلاب به وجود آوردتا وسوسه های خود را که از چند ماه قبل شروع کرده بود، دو چندان سازد و پاپا را به عنوان گردش و تفریح و دیداری از پونه به آن روستا بفرستد تا پاپا در خانه خواهرش، گل اندام بماند، با پونه آشنا شود و مدتی در آن هوای خنک و مطبوع استراحت کند. احسان، پونه واقعاً زیباست. با آن موهای صاف و خیلی بلند و سیاه، چشمان درشت و زیبا، ابروهای باریک و کشیده، شباهت بسیاری به تصاویر مینیاتورها دارد، آن گونه چهره و اندامی که تصویری از آن می تواند زینت بخش اشعار خیام در بسیاری از کتابها باشد. پاپا او را دید و عاشق شد و خدای من، کدام مردی ست که آن همه زیبایی سحر انگیز را ببیند و دل از کف ندهد. پاپا، به پونه و گل اندام گفت که دارای همسر و فرزندی ست که هرگز آنها را ترک نخواهد کرد ولی می تواند برای پونه و مادرش در تهران زندگی بسیار خوب و راحتی را فراهم سازد. پاپا در آن روستا با پونه ازدواج کرد، فقط عقد شرعی و چون به تهران آمد به سرعت مشغول به کار شد. خانه ای نسبتاً بزرگ ولی قدیمی ساز در پایین تر از چهار راه گلو بندک خرید و هر آن چه را که لازمه یک زندگی راحت امروزی ست، در آن جا برای پونه و مادرش فراهم ساخت. آن گاه بار دیگر به همان روستا رفت و مدت کم تری در آن جا به سر برد و در بازگشت به تهران، پونه و مادرش را به همراه آورد. پاپا در ساعات کار خود تغییراتی داد. هر روز از ساعت هشت صبح با دقت و سرعت بسیار زیادی به کار می پرداخت و ساعت دو بعد از ظهر به خانه دوم خود

می شتافت. با پونه و مادرش غذایی می خورد. در کنار همسر جوان و بسیار زیبای خود چند ساعتی استراحت می کرد و ساعت هشت شب به نخستین خانه اش باز می گشت. هنگامی که پاپا با پونه شانزده ساله ازدواج کرد چهل و سه سال داشت، یعنی بیست و هفت سال از همسر خود بزرگتر بود و این چنین مساله ای هرگز در خوشبختی و سعادت پاپا و پونه تزلزلی به وجود نیاورد. راستی احسان ... تو از این ماجرا هیچ چیز نمی دانستی؟

-من شاهد و مسافرت دور از انتظار و بسیار عجیب آقای زرنگار از تهران بودم. نخستین مسافرت بیست روز و دومین مسافرت پس از گذشت یک ماه، فقط به مدت ده روز به طول انجامید. ولی شیوا، من چیزی بیش از این نمی دانستم زیرا کنجکاوی در زندگی مردم را کاری زشت و ناهنجار می دانم.

-احسان، باور کن که من هم در زندگی خصوصی پدر و مادر خود هیچ دخالتی نکرده ام و کنجکاوی از خود نشان نداده ام. از ماجرای پونه و پاپا بر حسب یک تصادف آگاه شدم. شهریور ماه شش سال پیش بود. برای خرید کاغذ کلاسور به همراه دو دوست همکلاسی خود به مقابل دانشگاه تهران رفتیم و چون آن جا، آن چه را که می خواستیم نیافتیم به پیشنهاد یکی از دوستانم به بازار رفتیم. م یدانی که برای سه دختر جوان، این چنین کارهایی بیش تر جنبه تفریح و سرگرمی دارد، فقط بهانه ای لازم است که گردش در شهر طولانی شود. به هنگام مراجعت از بازار، در سبزه میدان و آن سوی خیابان ناگهان پاپا را دیدم که همراه یک زن جوان که چادر قشنگی بر سر داشت، در کنار یکدیگر راه می روند، با یک عذر خواهی بسیار سریع، از دوستان خود جدا شدم و پاپا و آن زن را تعقیب کردم. هنگامی که محل سکونت زن ناشناس را شناختم به منزل برگشتم. سه روز بعد با استفاده از یک فرصت مناسب، از خانه بیرون آمدم و یک چادر مشکی هم با خود بردم و راه خانه آن زن زیبا را در پیش گرفتم. در ملاقات با پونه و گل اندام خود را یک مددکار اجتماعی معرفی کردم که برای وزارت بهداری کار می کنم. گفتم که "نسرین زاده" نام دارم و آن گاه پرسشهای زیادی را در باره سوابق بیماری آنها و هر مساله مربوط به پزشک و دارو و درمان و بیمارستان را مطرح

کردم. مشکلات اجتماعی، نوع تفریح و سرگرمی مورد علاقه آنان را پرسیدم و به تدریج پونه و مادرش را در موقعیتی قرار دادم که مجبور غیر از نام شوهر پونه، تقریباً همه چیز را برای من بگویند. در تابستان هر سال، در ساعت نه صبح، فقط یک بار از آنها دیدن کردم. ولی با وجود این، اطلاعات تکمیلی و جزئیات امر را خود پونه در یک ماه گذشته برایم تعریف کرد. پونه از من دوازده سال بزرگتر است. در حالی که من برای نشان دادن صمیمیت و ایجاد یک رابطه دوستانه، هماره او را پونه صدا می‌کنم ولی این زن بسیار زیبا، مرا "خانم جان" می‌نامد و واقعاً مرا دوست می‌دارد. گل اندام مادر پونه، برای همیشه به روستای خود بازگشت تا به خواهرش گلاب، که حالا دیگر خیلی پیر شده، کمک کند. او دیگر کاری در تهران نداشت.

شیوا باز هم سکوت کرد، ولی او هنوز به پرسش احسان پاسخ نداده بود. از این رو به سان یک قصه گو سخن از سر گرفت:

- فردای شبی که پونه به خانه ما آمد، پاپا به سر کار خود نرفت و من درس نداشتم و خود را برای گذراندن یک امتحان دشوار آماده می‌کردم. ساعت نه صبح بود که پس از صرف صبحانه پاپا با من به گفت و گو نشست:

"شیوا، اعتراف می‌کنم در طول تمام سالهای گذشته هیچ کار مثبتی برای تو انجام نداده‌ام، حتی یک محبت بسیار ساده را نیز از تو دریغ کرده‌ام. برای تو پدر مناسب و شایسته‌ای نبوده‌ام و سالهای بسیاری این واقعیت را که دختری به نام شیوا دارم به فراموشی سپرده‌ام. و حالا می‌فهمم که چقدر در حق تو ظلم کرده‌ام، ستم روا داشته‌ام، از تو دوری گرفته‌ام و در نتیجه با شخصیت بسیار والای تو، با انسانیت و وجدان با شکوه تو، با آن دل سرشار از مهر و عطوفت تو آشنایی پیدا نکرده‌ام. و حال که تو دختر بسیار مهربانم را شناخته‌ام می‌خواهم تمام اشتباهات و خطاهای خود را جبران کنم و تو را غرق در چنان ناز و نعمتی سازم که بالاتر از آن ممکن نباشد. حاضرم تمام زندگی‌ام را در راه تو فدا سازم. هر چه می‌خواهی برایت انجام دهم. اگر تمام ثروتم را خواستاری آن را به تو واگذار کنم. همین

امروز هرچند میلیون که بخواهی به حساب پس انداز تو واریز کنم. می خواهم شاهد خوشبختی و سعادت تو باشم.

تکرار می کنم دخترم، هر کاری که بخواهی حاضرم به خاطر تو انجام دهم، بدون این که از تو توضیحی بخواهم."

"متشکرم پاپا، سلامتی شما، رفاه و آسایش شما، بزرگترین آرزوی من است و من هیچ نیازی به پول ندارم زیرا خوشبختی را در پیزهای دیگر می دانم و از شما فقط در دو مورد تقاضای بذل مرحمت دارم."

"بگو، هر آن چه را که می خواهی بگو. من امروز آزادم و همین حالا می توانم خیلی کارها برایت انجام دهم."

"پاپا، فقط دو تقاضا، نخست آن که همین حالا به یک دفتر اسناد رسمی برویم و در آن جا رضایت نامه ای تنظیم کنید که من بتوانم به موجب آن، خیلی سهل و آسان، با مرد دلخواهم ازدواج کنم و می دانید که در چنین سندی مشخصات کامل همسر آینده من باید به طور صریح و روشن، مشخص گردد."

"آه، خوشحالم شیوا، واقعاً خوشحالم. ولی چرا رضایت نامه کتبی و رسمی؟ من به هنگام ازدواج تو در مراسم عقد حاضر خواهم بود و رضایت کامل خود را اعلام خولم کرد."

"پاپا، شرکت شما در مراسم عقد و ازدواج من و همسرم، نمی تواند میسر باشد. بنابر این من به یک رضایت نامه رسمی احتیاج مبرم خواهم داشت تا با هیچ مشکل احتمالی مواجه نشوم.

پاپا خیلی زود ا من به راه افتاد. او به هنگام مراجعت از دفتر اسناد رسمی هنوز بهت زده ولی بسیار شادمان بود. در حالی که می خندید از من پرسید:

"خوب دومین تقاضای تو چیست؟"

"بعد از پایان امتحانات، می خواهم تنها به شمال مسافرت کنم و اتومبیل آقای احسان را بعد از تعمیرات کامل و اساسی، باری ایشان ببرم."

"خوب، این که دیگر اجازه خواستن نداشت وانگهی ... اقدس سه ماه پیش تقریباً همه چیز را به من گفته بود. ولی من در آن موقع هیچ یک از حرفهای او را باور نکردم."

و امروز صبح به هنگام ترک تهران ، پاپا گفت:

"به آقای احسان سلام برسان و..."

شیوا در به پایان رساندن پیام زرنگار عاجز و ناتوان ماند. کلافه بود و سر انجام با ناراحتی خاصی افزود:

-خوب برای تو آرزوی خوشبختی کرد.

شیوا از جا برخاست:

-احسان، می خواهم مدتی در باغ قدم بزنم ولی تنها...

-بسیار خوب شیوا، من هم کارهایی دارم که باید انجام بدهم. این جا را خانه خودت بدان و راحت باش. هنگامی که

شیوا پای در بالکن نهاد و از پله ها پایین رفت، احسان در دریایی از افکار تلخ و زهر آگین غوطه ور شد:

"شیوا می خواهد عروسی کند؟ با مرد دلخواهش پیمان زناشویی ببندد؟ و از این به بعد آن همه مهر و محبت را که

سالهای بسیاری در حق من مبذول می داشت ، ارزانی مرد دیگری سازد و برای همیشه مرا به فراموشی بسپارد؟ ولی

من ... در تمام عمرم هرگز مادری نداشته ام که از رافت و مهربانی او برخوردار شوم، از داشتن یک خواهر دلسوز و

صمیمی که مونس و غم خوار زندگانی ام باشد، بی نصیب مانده ام. با عفت ازدواج کردم و شکست خوردم، تمام امیدها

و آرزوهایم را از دست دادم. از داشتن دختر خوب و مهربانی که م ی توانست تمام کاستیهای عاطفی مرا جبران کند،

محروم ماندم زیرا که دخترم هرگز پا به دنیا نهاد و این پدر را از غم تنهایی رها و آزاد نساخت. بیست و یک سال با

شیوا بودم. همواره به او می اندیشیدم. شیوا برای من مادر بود، خواهر بود، دختر بود، یک دوست بسیار صمیمی و

مهربان بود تا آن جا که فقدان همسر را، مادر و خواهر و دختر را هرگز احساس نکردم. در سه سال گذشته، اگر چه

از شیوا دور بودم ولی هرگز جدایی از او را نپذیرفتم و چندان رنجی نبردم برای این که شیوا را در هر طمان و مکان در وجود خودم می یافتم و جز او اندیشه دیگری نداشتم. آیا شیوا واقعاً با این همه درد در وجود یک مرد آشنایی دارد؟ پس چه گونه حاضر می شود مرا برای همیشه در تنهایی زها کند و راه دیگری در پیش گیرد؟ آیا آمدن او به این جا ، برای واپسین دیدار است؟ برای خداحافظی و نشان دادن نوعی احترام به مردی که برای او دوست بسیار خوبی بود و آرزویی جز خوشبختی او در سر نداشت؟"

احسان یک لحظه از تفکر باز ماند، به آن چه که شیوا از عصر تا نیمه شب گفته بود ، اندیشید. او حرفهای بسیار شنیده بود که با تصور ازدواج شیوا باهر مرد دیگری ، تناقض زیاد و آشکاری داشت: "دروغ؟ متاسفم احسان، فقط بخش بسیار کوچک و ناچیزی از سخنان من عاری از حقیقت بود، من واقعیتها را بیان کرده ام" واقعیتها؟ که او همسر من است و ما سه سال پیش ازدواج کرده ایم؟ و حال پس از مرگ پدر و مادرش در یک حادثه رانندگی به دیدار من آمده و از این به بعد، این چنین دیدارهایی همه ماهه ادامه خواهد داشت؟ پس از اتمام تحصیلاتش برای همیشه با من زندگی خواهد کرد و در عباس آباد مطبی برای مداوای بیماران دایر خواهد کرد؟ کدامیک از این گفته ها واقعیت است و آن بخش کوچکی که عاری از حقیقت می باشد، کدامین حرفها بوده اند؟ احسان چیزی نمی دانست. گویی شیوا او را به بازی گرفته ، راست و دروغ را در هم آمیخته ، و کار را برایش دشوار ساخته است. و حال تفکیک حقایق از حرفهای عاری از حقیقت، ناممکن می نمود.

احسان برای رهایی از آن همه ابهام و تاریکی ، و نادانسته های بسیار، از جا برخاست و به اتاق خواب رفت تا آن جا را از هر حیث برای استراحت شیوا آماده سازد. چند دقیقه ای به کار پرداخت و به هنگام بازگشت ، پتو و بالشی برای خود آورد، چراغ مطالعه و دو عنوان کتاب را نیز از اتاق خواب برداشته بود. در اتاق نشیمن کاناپه بزرگ و راحتی وجود داشت که به یک تخت خواب کم عرض می مانست. بالش و پتو را بر روی آنها نهاد و چراغ مطالعه و کتابها را

بر روی میز کوچکی گذاشت. قوری را شست و چای تازه ای فراهم کرد و هنگامی که شیوا پس از گردشی طولانی در باغ، به داخل ساختمان بازگشت، احسان گفت:

-شیوا، چای تازه ای درست کرده ام. با یک فنجان چای موافقی؟

-بلی احسان، و متشکرم.

هنگامی که بار دیگر بر روی مبلها نشستند، شیوا گفت: آه خدای من، هوا چه قدر تمیز و خنک و مطبوع است. و آسمان و ستاره ها، تا این حد زیبا و در فاصله بسیار نزدیکی از انسان قرار گرفته اند. می دانی احسان ... خیلی دلم می خواست ستاره ای از آسمان می چیدم و آن را به سان هدیه ای از جانب خداوند بزرگ، در اختیار تو می نهادم. ولی افسوس که این آرزوی بزرگ در چنین شبی میسر نبود و میسر نشد. ولی سال آینده، آن معجزه بزرگ عملی خواهد شد زیرا که خداوند توانا و مهربان است و آن چه را که من می خواستم از آسمانهای دور دست برایت بیاورم، خود ر حق تو ارزانی خواهد داشت.

احسان از گفته های شیوا چیزی نفهمید و از این رو پاسخی هم به او نداد. هر دو، در سکوت و آرامش کامل فنجانی چای نوشیدند و احسان سیگار دیگری روشن ساخت:

-شیوا، کلیه ملحفه ها و روبالشیهای تخت خ.ابت را عوض کردم و حتی پتوی کاملاً تازه ای برایت گستردم. آن اتاق را برای خواب و استراحت تو تا آن جا که میسر بود، آماده و مهیا ساختم و هر چه را که خود لازم داشتم از اتاقی که به تو اختصاص یافته، برداشتم. متأسفانه فقط یک چراغ مطالعه دارم و اگر می خواهی کتاب بخوانی حاضرم آن را در اختیار تو بگذارم. من می توانم در وسط همین اتاق بر روی مبلی بنشینم و از نور چراغ آویزان از سقف، جهت کتاب خواندن استفاده کنم و ... ساعت یک بامداد است، تو حتماً خسته ای و احتیاج به استراحت داری. در نتیجه هر وقت که مایل باشی می توانی به اتاق خود بروی و استراحت کنی.

-متشکرم احسان، من برای کتاب خواندن به این جا نیامده ام و نیازی هم به چراغ مطالعه ندارم. از این که آرامش زندگی ات را مختل ساخته ام، پوزش می طلبم و ... خوب، به گفته تو عمل می کنم و به اتاقی که به من اختصاص داده ای می روم و ... شب به خیر میگویم.

هنگامی که شیوا از جا برخاست و اندکی از او دور ش، احسان گفت:

-شب به خیر شیوا.

در اتاق خواب به خوبی بسته نم یشد و همیشه ر حدود یک سانتی متر باز می ماند. احسان تا کنون برای تعمیر آن اقدامی به عمل نیاورده بود زیرا برای چنین کاری ضرورتی وجود نداشت. آمدن شیوا به خانه او یک رویداد باور نکردنی و حیرت آور بود که تصور آن نیز برای احسان امری محال می نمود . ول آن تخت خواب بزرگ در این سمت اتاق قرار داشت و از لای در، آن هم از فاصله بسیار نزدیک، جز بخش کوچکی از پنجره اتاق چیزی دیده نمی شد. شیوا تا آن جا که ممکن بود درِ اتاق را بست. چراغ را خاموش کرد و با همان لباسی که در تن داشت بر روی بستر دراز کشید. چراغهای باغ در اطراف ساختمان روشن بودند و شیوا می توانست از پنجره های هر دو سوی اتاق، باغ را بنگرد از هوای بسیار مطبوع نخستین ساعات آغازین بامداد لذت ببرد و از استشمام عطر گلها که در فضای اتاق پراکنده می شد، سرمست شود.

هرگونه تلاشی و یا امیدی برای خوابین بیهوده بود. شیوا دقایقی بعد از روی تخت خواب برخاست و بر روی تنها صندلی موجود در اتاق نشست . از فاصله بازمانده در فقط می توانست تغییرات نور در اتاق نشیمن را نظاره گر باشد. احسان ابتدا چراغ مطالعه را روشن و سپس چراغ سقف اتاق را خاموش کرد. این تنها چیزی بود که شیوا می توانست از اتاق نشیمن ببیند و البته می دانست که تا چراغ مطالعه احسان خاموش نشده، او به خواب نرفته است.

راستی ... انسانها، چرا تا این حد در فریب خویشتن اصرار می ورزند؟ شیوا و احسان ، هریک به تنهایی، به خوبی می دانستند که آن شب و در چنان شرایطی ، خواب و آرامشی برای آنها وجود نخواهد داشت. از این رو، هر دو می توانستند در اتاق نشیمن ، بر روی مبلمان بنشینند و تا صبح روز بعد، حرف بزنند ، بخصوص که پرسشهای زیاد و آزاردهنده ای هنوز برای احسان باقی مانده بود و پاسخهای شیوا م ی توانست او را از آن سرگردانی روحی نجات دهد و حقایق را برایش روشن سازد. با وجود ، آنها به این تظاهر کودکانه و خود فریبی دور از منطق مبادرت ورزیدند که هر یک به تنهایی، در اتاق جداگانه ای بنشینند و در اندیشه های متفاوت غوطه خورند.

احسان بر روی کاناپه دراز کشید. یک صفحه از کتابی را ده بار خواند و چیزی نفهمید . کتاب را بست و از کاناپه پایین آمد و بر روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد و پاهای خود را دراز کرد. او دیگر یارای نشستن را هم نداشت. نیم ساعتی بعد ، شیوا از همان جا که نشسته بود، گفت:

-احسان.

و احسان از همان جا که نشسته بود ، گفت:

-بلی.

-پانزده سال پیش ، در ساحل همین دریای خزر بودیم . در پلاژی که در فاصله دورتری قرار دارد، شبها و روزهای بسیار خوبی را پشت سر می نهادیم. در دومین شب اقامتمان در آن ویلا ی خیلی کوچک ، تو گفتی: "شیوا، می خواهی باز هم برایت قصه بگویم؟ همان قصه ای را که بسیار دوست می داری ؟ کبوتر کوچکی که آشیانه خود را گم کرده بود؟" و من پاسخ دادم: " نه آقای احسان، من دیگر آن قصه را به همان صورتی که برایم گفته اید دوست نمی دارم زیرا آن کبوتر کوچک سرانجام بزرگ خواهد شد و در آسمانها پرواز کنان، راه بسیار دوری را در پیش خواهد گرفت و آشیانه تازه ای برای خود خواهد ساخت و همیشه در آن جا زندگی خواهد کرد"

من در آن موقع فقط پنج سال و شش ماه از عمر خود را پشت سر نهاده بودم. ولی خیلی چیزها می دانستم و خود را همان کبوتر کوچک قصه تو می پنداشتم. ولی چون راضی نبودم پس از تحمل سختیها و دشواریها فراوان ، بار دیگر در خانه پاپا و مامان زندگی کنم ، در قصه ای که برایم می گفتی تغییرات دلخواهم را به وجود آوردم و آن اندیشه و باور دوران کودکی، درست از همان زمان برای من به صورت یک هدف و آرمان مقدسی درآمد. به موازات بزرگ شدن تلاش زیادی به عمل آوردم تا از این دنیا چیزهای بیشتری بدانم و در این دنیا جهان پهناور ، با تحصیلات دانشگاهی خود تکیه گاه مناسبی برای خویشتن بیایم تا بتوانم به راحتی پرواز کنم و در آشیانه تازه و دلخواهم ساکن شوم. می دانی احسان ، این جا ، این ویلای قشنگ تو ، آشیانه تازه و بسیار مناسبی برای آن کبوتر کوچک پانزده سال پیش است. من خانه تو را دوست می دارم و م یخواهم سه سال بعد، پس از پایان تحصیلاتم همیشه در این جا بمانم و ما بین این مردم زندگی کنم و از پدر و مادر و برادرم برای همیشه بگریزم و تا عمر دارم با چنان اشخاصی رو به رو نشوم.

احسان، سراپا به لرزه ر آمد و دقایقی بعد با تلاش زیادی که به عمل آورد ، توانست بگوید:

-شیوا، این خانه کوچک و زندگی بسیار ساده من متعلق به توست. امروز و فردا و همیشه برای تو. ولی با اقامت دایم د راین جا، آن هم سه سال بعد از این، پس طی دوره تخصصی چه می شود؟ تو آیا می خواهی یک پزشک غیر متخصص باقی بمانی؟

-احسان، من امروز اسماعیلی و همسرش را دیدم، نمونه ای از گروه بزرگی از انسانها که در مناطق محروم زندگی می کنند. آنها از بهداشت و درمان، از پزشک و دارو محروم اند و فریادرسی هم ندارند. کبرا و زنهای بسیاری در این مناطق به روماتیسم مبتلا شده اند. رحیمی و همسرش، هر دو ، بیماری قلبی دارند و خود فعلاً نمی دانند. این مردم به تهران، با آن بیمارستانهای مجهز و آن همه پزشک متخصص ، دسترسی ندارند. به یک پزشک دلسوز و مهربان

نیازمند هستند که در خانه و در بستر بیماری به یاری آنها بشتابند، نوع بیماری را تشخیص دهد و آن گاه به مداوا پردازد. ساکنین این مناطق، پزشک روانکاو، جراح مغز و اعصاب، متخصص ارولوژی و ارتوپدی نمی خواهند، یک پزشک ساده و معمولی که خوب درس خوانده باشد و از انسانیت و وجدان پیروی کند برای آنها یک فرشته نجات است تا از مرگ و میرهای ناشی از یک بیماری ساده و عدم دسترسی به یک پزشک مردمی، رهایی یابند. وانگهی احسان، فراموش نکن که در چنین مناطقی هنوز با کمال تاسف هستند کسانی که مادر و خواهر و همسر و دختر خود را برای معاینه و مداوا به نزدیک پزشک مرد نمی برند زیرا نظریه محرم بودن پزشک را نپذیرفته اند و با معاینات بسیار دقیق و حساس بدن، به شدت مخالفت می ورزند. ولی سه سال بعد، من می توانم تمام این مشکلات آنان را از بین ببرم و امکانات و تسهیلات فراوانی را برای آنها به وجود آورم. ولی با وجود این، با توجه به آن چه که خود گفتم، اگر همسرم بخواهد و مایل باشد، و مهم تر از همه ، همواره در کنار من زندگی کند، می توانم پس از پایان تحصیلاتم در دانشکده پزشکی، در رشته تخصصی بیماریهای زنان و زایمان و جراحی مربوط به آن، به تحصیلات خود ادامه دهم و اذعان دارم که در آن صورت بهتر می توانم در عباس آباد، برای هزاران زن و کودک خدمت گذار شایسته تری باشم.

- ...

شیوا هنوز در اتاق خواب که چراغ آن را خاموش کرده بود، در روی صندلی نشسته و باغ را می نگریست. ولی چراغ مطالعه احسان در اتاقش روشن بود و شیوا می دانست که او " چون ماه و پروین هنوز به خواب نرفته است."

- احسان.

- بلی.

-ساعاتی پیش برایت گفتم که می خواهم با مرد دلخواهم ازدواج کنم و برای سهولت در انجام این کار، از پاپا رضایت نامه رسمی هم گرفته ام. ولی تو در این مورد هیچ چیز نگفتی و حتی نام و مشخصات همسر آینده ام را از من پرسیدی.

-بهتر آن دیدم که منتظر بمانم تا تو به میل خود، در یک فرصت مناسبی همه چیز را برایم تعریف کنی.

-احسان ، لعنت بر تو.

-احسان، لعنت بر تو . یعنی طرح یک پرسش ساده تا این حد برایت دشوار است؟ تو که همه چیز را از من پرسیدی، نمی توانستی در مورد این چنین مساله مهمی نیز از من توضیحات بیشتری بخواهی؟ همه چیز را من باید بگویم؟

... -

-بسیار خوب احسان، کیف من در اتاق نشیمن است. آن را بردار و باز کن. از درون کیف می توانی رضایت نامه تنظیم شده در دفتر اسناد رسمی را برداری و بخوانی و با نام و مشخصات کامل همسر آینده من آشنا شوی.

احسان ناتوان از جا برخاستن، اندکی اطراف خود را نگریست . کیف شیوا در کنار دیوار و در دسترس او بود. دست دراز کرد و آن را برداشت. دستهایش به شدت می لرزید. از این رو با زحمت زیادی توانست کیف را بگشاید و خیلی راحت، سند را بردارد با استفاده از نور چراغ مطالعه، مطالب آن سند را که گویی حکم بسیار مهمی بود ، بخواند. پس از یک سلسله عبارات و اصطلاحات رایج و متداول در این قبیل اسناد، آقای صالح زرنگار - با ذکر مشخصات کامل - رضایت دارد که دخترش دوشیزه شیوا زرنگار - با ذکر مشخصات کامل - با آقای نوید احسان، فرزند خلیل، متولد شهرستان رضاییه، دارای شناسنامه شماره "... " صادره از شهرستان رضاییه ازدواج کند.

احسان چشم از کاغذ برگرفت. حالت بخصوصی داشت. غم و اندوه نبود، شادی و نشاط هم نبود، چیزی شبیه آثار بر جای مانده از استعمال افیون و نوشیدن شراب کهنه بود. احسان خواب نبود ولی بیدار هم نبود. نشسته روی زمین،

پنداری در فضای اتاق شناور بود و با دستهای گشوده خود تکیه گاهی می جست. عشق شیوا او را کور کرده بود و عقل فرمان بینایی و بیداری میداد. با ازدواج با شیوا می توانست به تمام آرزوهای خود برسد ولی از آن بیم داشت که سی سال بعد، ناگهان همه چیز را از دست بدهد. از سالها پیش می دانست که شیوا او را دوست می دارد ولی این دوست داشتن، عشق نبود، مهر و عطوفت بود، نوعی وابستگی عاطفی که به تدریج از دوران کودکی شروع شد و به یک دوستی عمیق و پایدار انجامید. احسان نمی توانست باور کند که شیوا او را به عنوان همسر رسمی و قانونی خود برگزیند ولی بر خلاف تصورهایی او، شیوا تمام کارهای اساسی را انجام داده و حالا در خانه اش بود. شیوا از نظر روانی چه گونه انسانی بود؟ مهر ورزیدن پاک و آسمانی با ازدواج کردن و شریک عمر مردی شدن تفاوتی بسیاری داشت. شیوا این تضادها را چه گونه در هم آمیخته و چنین تصمیم سرنوشت سازی اتخاذ کرده بود؟ احسان چیزی نمی دانست. او در آن لحظات، بسیاری از گفته های شیوا در سالهای گذشته را که عشق بزرگ او را به احسان نمایان می ساخت، فراموش کرده بود. از این رو نمی توانست نیازهای عاطفی انسانی چون شیوا را درک کند و به پرسشهای خود پاسخ مناسبی بیاید.

لحظاتی بعد، بار دیگر شیوا گفت:

-احسان.

-بلی.

-آن سند را خواندی؟

-بلی.

-خوب، یک چیزی بگو.

-شیوا، نمی توانم. برای این که چیزی نمی فهمم. سرگیجه گرفته ام و توانایی درست اندیشیدن را از دست داده ام.

-احسان، در پایان امشب، من و تو به یکی از شهرهای بسیار نزدیک خواهیم رفت و در آن جا، در یک دفتر ازدواج، با ارایه شناسنامه های خود و رضایت نامه پاپا، پیمان زناشویی خواهیم بست. من تا عمر دارم برای تو همسری خوب و مهربان و به موازات آن، یک دوست صمیمی و قابل اطمینان باقی خواهم ماند. یک شریک عمر مناسب که با تو از هر لحاظ هماهنگی فکری و تفاهم اخلاقی دارد. من باید در آغاز نیمه دوم شهریور ماه در تهران باشم تا بتوانم سال چهارم تحصیلی خود را شروع کنم. از این به بعد درس و کار من بیشتر در بیمارستانها خواهد بود و البته کشیکهای نوبتی شبانه، جهت یاری رساندن به تنها پزشکی که به هنگام شب در بیمارستان می توان یافت، آغاز خواهد شد. از این رو نسبت به سه سال گذشته از آزادی عمل زیادتری برخوردار خواهم شد و می توانم هر ماه سه شب متوالی در بیمارستان بمانم و آن گاه چهار و یا پنج روز آزاد باشم تا با اولین اتوبوس خود را به این جا برسانم و در کنار تو تمام سختیهای درس و کار را به فراموشی بسپارم. می دانی ... در شهریور ماه سال گذشته، مادر بزرگم به عنوان هدیه ای برای ازدواج ما، پول هنگفتی در اختیارم گذاشت. من با آن پول یک خانه قشنگ و نوساز ویلایی که سیصد متر مربع وسعت دارد، خریداری کرده ام و با پول زیادی که هنوز برایم باقی مانده می توانم آن خانه را با لوازم و اثاث بسیار مناسبی مبله کنم و برای زیستن در راحتی و آرامش، آماده و مهیا سازم که البته انجام این کار در حدود چهل روز به طول خواهد انجامید، ولی من از همین حالا کلید خانه ای را که هدیه مادر بزرگم به مناسبت ازدواج ماست، در اختیار تو می گذارم تا هر زمان که بخواهی به تهران آمده و چند روزی در آن جا در کنار همسرت بمانی. احسان من نمی خواهم و نمی توانم از این به بعد با پاپا در یک خانه زندگی کنم. با تمام حرفهایی که گفتم هنوز هم یاد و خاطره تلخ و ناگوار آن همه نامهربانیها و بی رحمی و خشونت های پاپا را فراموش نکرده ام. از این رو تصمیم گرفته ام تا پایان تحصیلاتم در خانه ای که در تهران، به من و تو تعلق دارد به تنهایی زندگی کنم. بعد از اقامت دایمی و شروع کار من در این جا، ما دارای دو خانه خواهیم بود، در عباس آباد و در تهران و اگر تو مایل باشی می توانیم هر سال فقط یک

ماه برای تنوع و سرگرمی به تهران برویم و آن گاه دوباره به این بهشت کوچک بازگردیم. این برنامه آینده زندگی مشترک ماست. فردا شب، من و تو زن و شوهر خواهیم بود، آغاز یک دوران سرشار از سعادت پس از سالها انتظار....

-شیوا، تو دیوانه ای. می دانی که من بیست و هفت سال بزرگترم. این چنین ازدواجی نمی تواند فرجام خوش آیندی داشته باشد.

-احسان، تو دو سال و دو ماه پیش تهران را برای همیشه ترک گفتی و در این جا ساکن شدی. من با وجود این که می دانستم و اطمینان داشتم که خانم عفت به زودی و البته در فرصت مناسبی، راه جدایی قانونی از تو را در پیش خواهد گرفت، باز هم برای نامه ای ننوشتم و حتی در نوروزهای گذشته برای کارت تبریکی هم نفرستادم. پس از جدایی تو و همسرت از یکدیگر، باز هم به این دوری جستن ضروری ادامه دادم. من می خواستم مدتی طولانی کاملاً دور از هم و جدا از یکدیگر زندگی کنیم. هیچ نوع ارتباطی با هم نداشته باشیم تا هر دو، در مدت زمانی کافی و لازم، بتوانیم درون خویشتن را کاوش کنیم و از خواسته های واقعی دل و جان خود اطلاعات بیش تر و کامل تری به دست آوریم.

آن چه را که دل می خواهد با واقعیتهای موجود در این جهان و با فرامین عقل، یکجا بسنجیم و تمام احتمالات را بررسی کنیم. به بانک و فریاد هوس گوش نسپاریم و خود را در چاهی عمیق و تاریک نیندازیم تا در آینده هرگونه رهایی را برای خود ناممکن بیاوریم. من بر این باور بودم که در طول این مدت، به خصوص پس از جدایی از همسرت، تو در مورد خود و من به خوبی اندیشیده ای. درباره آینده و سرنوشت ما تصمیم لازم را اتخاذ کرده ای ولی با کمال تاسف می بینم که هنوز اندکی شک و تردید در تو باقی مانده، چنگ بر جانت انداخته، و تو را از بند اسارت آزاد نساخته است. تنها یک مساله و یک اندیشه باطل، اختلاف سن و ترسی کاملاً بیهوده و نامفهوم از آینده ای بسیار دور و ناپیدا ... و خدای من، تو چقدر در اشتباهی و چرا این همه از احساسات زنها نا آگاهی؟

احسان، یک دختر شانزده ساله و حتی هیژده ساله، ممکن است در تشخیص نوع خواسته های خود مرتکب اشتباه شود ولی یک دختر بیست و یک ساله که سه سال بعد پزشک خواهد شد و با دانشی که اندوخته به یاری هموطنان خود خواهد شتافت، دیگر اسیر و بازیچه هوس نمی شود و راهی خطا و ناشناخته در پیش نمی گیرد.

احسان، من سه سال در دانشگاه تهران بودم، مکان مقدسی که تو به خوبی آن را می شناسی و از تمام مسایل موجود در آن، آگاهی کامل داری. من در طول این مدت صدها دانشجو را دیدم، در سنین متفاوت و در مقاطع تحصیلی مختلف، من استاد یارهای جوان و استادان سالمند را نیز دیدم. همه این مردان جوان و مسن را در ترازویی نهادم و با آن چه که می خواستم، سنجیدم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که اگر جز تو با هر مرد دیگری ازدواج کنم هم خود را بدبخت خواهم کرد و هم آن مرد بیچاره را به بدبختی خواهم کشاند. احسان، من نمی توانم جز تو مرد دیگری را در زندگانی خود بپذیرم و تتحمل کنم. احساسات من و تو نسبت به یکدیگر، یک شبه شکل نگرفته تا احتمال تغییری در آن به وجود آید. دوستی من و تو در طی بیست و یک سال گذشته و در گذر ماهها و سالها، به تدریج شکل کامل تری به خود گرفت و جاودانه شد و این عشق و محبت تا ابدیت ادامه خواهد یافت.

شیوا در شهریور ماه گذشته در مسافرتی ده روزه به تبریز، با آگاهی از صفات عالی و انسانی گوهر تاج، تمام رنجها و دردهای سالهای بسیاری از عمرش را به مادر بزرگ اش بازگو کرده و آن گاه بی پرده و آشکار از عشق و آرزوی خود سخنها گفته و حکایتهای طولانی بیان کرده بود: " آه مادر، بگذارید بر دستهای نازنین شما بوسه زنم و غم و اندوهم را با شما در میان نهم زیرا که انسان تنها و سرگردانی هستم که هرگز پدر و مادر مهربانی نداشته ام، از آن دو انسانی که برای من همواره بیگانه بوده اند و در برابر من رفتاری چون بیگانه گان در پیش گرفتند. مهر و محبتی ندیده ام. از آن زمان که چشم به دنیا گشودم و با جهان هستی آشنایی بیش تری یافتم در تمام روزها و شبها در یک تنهایی و سکوت غم انگیزی بسر بده ام و اگر زنده مانده ام و موفقیتهایی در تحصیلاتم به دست آورده ام فقط به این

دلیل است که احسان را داشته ام و در طول تمام سالهای زندگانی ام از مهر و محبت او برخوردار بوده ام. از دوران کودکی جز احسان هیچ کس در حق من کوچک ترین رافت و عطوفتی از خود نشان نداد و از آن زمان که دو سالگی را پشت سر نهادم جز آغوش پر مهر او ملجاء و پناهی برای خود نیافتم. احسان برای من پدر بود، مادر بود، یک دوست بسیار خوب و صمیمی بود که تمام عواطف و احساسات پاک خود را بی دریغ در حقم ارزانی می داشت و با گذشت زمان مرا بیش از روز پیش، شیفته و مجذوب خود می ساخت. اعتراف می کنم که از سه سالگی مهر احسان را در دل گرفتم و جز او عشق و آرزویی در زندگانی خود نیافتم. در آن سالهای دور و گذشته، احسان را همانند یک پدر دوست می داشتم و او نیز مرا دختر کوچک و واقعی خود می پنداشت و تا آن جا که می توانست برای اعتلای جان و روح من همت گناشت. ولی هنگامی که به شانزده سالگی رسیدم ناگهان در امتداد یک شب، توفان بزرگی دل و جانم را در هم نوردید. احساس کردم که آن شب، در آن لحظاتی که تند باد دور از انتظاری تمام جسم و جانم را در هم می فشرد چند ثانیه ای به چشمان احسان نگریستم و از حقیقت بزرگ دیگری آگاهی پیدا کردم. او نیز دیگر مرا فقط به عنوان یک دختر کوچک و سرگرم کننده دوست نداشت، او هم مرا به گونه ای دیگر می خواست. دختری که شریک عمر او باشد و در تمام سالهای زندگانی اش همسر محبوب و دلخواه او گردد. هم اکنون که در برابر شما نشسته ام از صمیم قلب اعتراف می کنم و سوگند می خورم که در این دنیا جز احسان مرد دیگری را دوست نمی دارم و نمی توانم بدون او زندگی کنم و احسان نیز فقط مرا می خواهد و جز من آرزوی دیگری در دل ندارد. شما احسان را به خوبی می شناسید و با اخلاق و روحیات او آشنایی کامل دارید. او مردی ست که غرور شکوهمندی دارد و تقوا و پارسایی کم نظیرش هرگز به او اجازه اظهار عشق را نمی دهد. و بدبختی در این است که احسان فقط به بیست و هفت سال اختلاف سنی ما می اندیشد و از این رو، چنین ازدواجی را ناممکن و کاری دور از عقل و منطق می پندارد. اطمینان دارم که دو یا سه ماه بعد نیز که از جدایی او از همسرش رسمیت قانونی پیدا خواهیم کرد، هرگز با من سخنی از عشق

و ازدواج نخواهد گفت تا در آن تنهایی غم انگیز و در آن ویلای کوچک و دور افتاده بماند و پیوسد و بمیرد، تنها به این دلیل که از آینده بسیار دوری وحشت دارد، از سی سال بعد می ترسد.

از سی سال بعد می ترسد و از این مساله که چنین اختلاف سنی در آن آینده دور دست و مبهم ، چه پیامدهای ناگواری می تواند به دنبال داشته باشد. حال من برای کسب اجازه از شما تنها مادر بزرگوام برای ازدواج با احسان به این جا آمده ام. بی نهایت علاقه مندم که از افکار و نظریات خردمندانه شما درباره چنین عشق و ازدواجی آگاهی پیدا کنم. اگر با این ازدواج مخالف هستید و آن را برای من و احسان کاری پسندیده و عقلانی نمی دانید، به شما اطمینان می دهم که هرگز با تنها مرد زندگانی ام ازدواج نکنم و البته ... همسر هیچ مرد دیگری هم نمی شوم". شیوا سر بر سینه مادر بزرگ خود نهاده و به شدت گریسته بود. باز هم از گذشته ها سخن گفته بود ، از زرنگار و اقدس و شاهین، از عفت و آرش و ماندانا و آن گاه بار دیگر از احسان، از آن شبها و صحبتها. آن گفت و گوهای طولانی در چهار سال گذشته، از آرزوهای دل که هرگز بر زبان جاری نشدند و حتی نگاهها نیز با معصومیت فراوان ، خیلی به ندرت سخن گفتند، حرفهایی که جز خداوند بزرگ شنونده دیگری نداشت. پاسخ گوهر تاج در آغاز بسیار کوتاه بود ولی در روزها و شبهای بعد، طولانی تر شد، یک کتاب راهنما برای شیوا و همسر آینده اش احسان: "شیوا، از صراحت بیان تو و از قلب پاک و سرشار از مهر تو، بی نهایت لذت بردم. من عشق را مقدس می دانم و زندگی بدون عشق را به سان زیستن در جهنم می پندارم. من از چند سال پیش می دانستم که احسان عاشق و دلباخته توست و حال، اگر با احسان ازدواج کنی خدمت بزرگی ست که در حق من ارزانی می داری زیرا که من نسبت به احسان ظلم بزرگی کرده ام، این من بودم که فریب ظاهر را خوردم و موجبات ازدواج احسان را با عفritی به نام عفت فراهم ساختم و زندگانی او را به بدبختی و ناکامی کشاندم. تو با ازدواج خود با آن مرد خوب و مهربان، گناه و خطای مرا جبران کن ... بگذار راحت و آسوده بمیرم. آه شیوا ، متاسفم که من، دو یا سه ماه بعد می میرم و نمی توانم سال آینده ، در مراسم ازدواج تو و

احسان شرکت کنم و شاهد خوشبختی شما عزیزانم باشم. ولی از تو خواهش می کنم و ... حتی به تو دستور می دهم که برای ازدواج با احسانمنتظر پایان یک سال از مرگ من نمان. فرصت را از دست نده. احسان در زندگی رنج بسیاری کشیده و محرومیتهای زیادی متحمل شده و دیگر تحمل تنهایی در یک ویلای دور افتاده را ندارد. اگر احسان فقط به خاطر اختلاف سن خود با تو ازدواج نمی کند و از آینده ناپیدایی بیم و وحشت دارد تو آن ترس و هراس موهوم را از دل و جان یک مرد عاشق ریشه کن ساز. شهادت و اعتماد به نفس او را فزونی بخش. در قلب همسر آینده ات به جای شک و تردید، نهال امید و اطمینان بنشان و تولدی دیگر و زندگی بهتری را برای او میسر و فراهم گردان تا احسان پنجاه سال بعد از این هم، هرگز احساس پیری نکند و نیرو و توان جسم و جان خود را از دست ندهد. با وجود این، اگر باز هم در احسان آثاری از شک و تردید و ترس از آینده را دیدی تو شخصاً او را به این ازدواج ترغیب کن. تو در برداشتن نخستین گام پیشقدم شو. این تنها راه مقابله با مردی ست که در تمام عمر خود، به هیچ زنی اظهار عشق نکرده و در چنین مسایلی، تجربه و مهارتی ندارد".

شیوا چند دقیقه ای سکوت کرد و آن گاه افزود:

-احسان، تو به من گفتی که دیوانه ام، بسیار خوب. در این جهان هیچ کس از یک فرد عاقل انتظار کاری نامتداول را ندارد و اصولاً چنین امری را ناممکن می داند. ولی یک انسان دیوانه، در بعضی مواقع مرتکب اعمال جنون آمیزی می شود که حد و مرزی ندارد. و حال که مرا دیوانه نامیدی باید عواقب چنین اتهامی را نیز بپذیری و شیوه مدارا کردن با دیوانگان را بیاموزی.

احسان متزلزل شد. اراده و اختیار از دست داد. خواه ناخواه تسلیم شد. تسلیم سرنوشت، تقدیر ازلی و ابدی را پذیرفت. یک لحظه این احساس در او به وجود آمد که در آستانه مرگ قرار گرفته است. یک مرگ رویایی و شیرین و دلپذیر. مردن در پاکی و معصومیت. فنا شدن در امید رستاخیز، تا در چشم گشودنی دیگر، پای در دنیای بهتر نهد.

با خود گفت که از این لحظه به بعد، مقاومت و پایداری ضرورتی ندارد. زندگی همین امروز و فرداست و کسی از بیست سال بعد، از سی سال بعد، خبر ندارد. زندگی همین امروز و فرداست و کسی از بیست سال بعد، خبر ندارد. با لذت و شادمانی جهان را ترک گفتن و رفتن، بهتر و پسندیده تر از ماندن و گنبدیدن در لجن زار نومیدی و حسرت است. سی سال بعد چه خواهد شد و چه خواهیم بود؟ مردی که نزدیک به هشتاد سال عمر دارد و این چنین مساله ای در آن زمان، چه ارزش و اهمیتی خواهد داشت؟

احسان چشمانش را بست تا آسوده و خوشبخت بمیرد.

شیوا وارد اتاق نشیمن شد. در فاصله نزدیکی از احسان بر روی زمین نشست و با فشار انگشت خود، چراغ مطالعه را خاموش کرد.

پرستاری که لباس سپیدی به تن داشت، در برابر احسان ایستاد و در حالی که لبخند می زد گفت: "آقا، تبریک می گویم. خداوند به شما دختری عطا فرمود". احسان نخواست و به احتمال زیاد نتوانست بگوید که این کودک، فرزند من نیست ولی بی اختیار و با شادمانی بسیار گفت: "یک دختر؟ چه قدر خوب". و هنگامی که پرستار آن دختر کوچولو را در آغوش او نهاد، احسان لحظاتی با بهت و حیرت، آن چهره کوچک و زیبا را نگریست و آن گاه فریاد زد: "خدای من، او یک فرشته است."

آن فرشته کوچک بزرگ شد، بال و پر گشود و سالها بعد، در خانه احسان فرود آمد و هزاران ستاره را با خود به همراه آورده بود. ستاره های رنگارنگ امید را که سالها پیش احسان آنها را گم کرده بود.

در ادامه روزی که آغات شده بود، نیم ساعتی قبل از رفتن به دفتر ازدواج، شیوا انگشت مردانه زیبایی را که از تهران خریده بود، زینت بخش انگشت احسان کرد، و احسان گفت:

-شیوا، متشکرم. می دانی که من غافلگیر شده ام. انتظار آمدن تو همسر بسیار خوب و مهربانم را نداشتم و چیزی برایت خریداری نکرده ام. ولی نیم ساعتی بعد در شهنسوار، می توانم این ناآگاهی را جبران کنم و یک انگشتر بسیار خوب و ... گردن بند و دست بند و گوشواره قشنگی برایت خریداری کنم.

-آه نه احسان، من فقط یک حلقه ساده می خواهم و نه چیزی بیش از آن، تو می دانی که من هرگز به طلا و جواهرات علاقه ای نداشته ام. و می دانی که مامان طلا و جواهرات زیادی داشت. قبل از رفتن به آمریکا مقدار بسیار قابل توجهی از آنها را به عنوان یادگاری از یک مادر به فرزند، در اختیار من گذاشت و تاکید کرد که به هنگام ازدواج، آن همه طلا و جواهر را از خود آویزان کنم، به نوعی حقارت تن در دهم که از آن بیزارم و نمی دانم که با آن زنگوله ها چه چیزی را باید به اثبات برسانم و یا چه حقیقتی را از مردم پنهان کنم. تهی بودن مغز خود را...؟ این که تلاشی بیهوده برای من و همه کس است. یک روز بعد از آمدن پونه به خانه ما، در مقابل نگاه حیرت زده پاپا، آن همه طلا و جواهر را به عنوان یک هدیه، به پونه دادم. پاپا، که در تمام عمر خود چنان بذل و بخشش بزرگی از هیچ کس ندیده بود، نمی توانست باور کند که انسانی بتواند از آن همه پول بگذرد و به راحتی از چنان ثروت کوچکی، چشم پوشی کند. نمی دانم چرا پاپا در آن لحظات در آستانه گریستن قرار گرفت و دو قطره اشک از چشمانش به آرامی بر گونه هایش جاری شد. و پونه گیج و درمانده، مرتب می گفت: "آه خانم جان، خانم جان، خانم جان...". آری احسان، من نه چنان مادری را می خواهم و نه کوچکترین یادبودی از او را و البته ... نه چنان پدر عاری از عطف و مهربانی را.

-روان بانو گوهر تاج شاد و یادش گرامی باد. نوه بسیار خوب و شایسته اش، این همسر بی همتای من، چه شباهت حیرت انگیزی به او دارد. همان اندیشه ها را در سر می پروراند و درست همان حرفهایی را می زند که او بر زبان می راند و حق با آن زن بزرگوار بود. یک گوهر گرانبها نیازی به طلا و جواهر ندارد تا تهی بودن مغز خود را از مردم پوشیده نگه دارد.

-احسان، این حرفها را مادر بزرگم می گفت؟ منظورش از اشخاص تهی مغز چه کسانی بودند؟

-دخترش خانم اقدس و ... عفت.

-آه، آه، آه.

اندکی دیرتر، شیوا افزود:

-می دانی ... مادر بزرگم عقیده خود را درباره زندگی من، به نحو دیگری بیان داشت. او در آخرین روز اقامتم در تبریز، به من گفت: "یک خانم دکتر، یک زن که پزشک است تمام زر و زیور جهان را در مغز خود نهفته است." در شهنشوار احسان حلقه بسیار ظریفی برای شیوا خرید که نگین بسیار کوچکی از الماس داشت. در برابر دیدگان بهت زده جواهر فروش، خود آن را بر انگشت شیوا کرد.

شناسنامه ها و رضایت نامه زرنگار برای اجرای مراسم عقد در دفتر ازدواج کافی نبود. احسان می بایستی نتیجه آزمایش خون اش را ارایه می داد حاکی از اینکه بیماری ندارد و هر دو باید شهود عقود خود را معرفی می کردند ولی پرداخت پولی بیش تر، موانع را از بین برد. قرار بر این شد که احسان تا ده روز دیگر، نتیجه حاصل از آزمایش خون خود را در اختیار دفتر ازدواج بگذارد. و چها نفر پیدا شدند که با شادی و رضایت و خرسندی به عنوان شهود عقود، اسناد و مدارک را امضاء کردند.

ساعت دو بعد از نیمروز بود که احسان و شیوا در رستوران بسیار زیبای هتل هایت خزر، رو به روی هم نشستند تا برای نخستین بار در تمام سالهای گذشته، آن گونه که خود آرزو می کردند با همدیگر غذا بخورند و صحبت بکنند. غذا خوردند ولی نتوانستند بدان سان که خود می خواستند حرف بزنند. شیوا و احسان ناخواسته و ناآگاه، از آرزوهای و رویاهای دیرین خود آویزان بودند. در یک نوسان مداوم، گذشته ها را با واقعیتهای موجود در هم می آمیختند. آن رویاها راهی به حقیقت یافته و جامه ای از واقعیت در بر کرده بودند. هر دو، انسانی را در پیش رو داشتند که از

سالهای بسیار دور ، دوستش می داشتند. اگر چه آن دو به ندرت سخن گفتند ولی نگاهها لحظه ای هم خاموشی را نپذیرفتند. می توانستند تمام آرزوهای یک عمر خود را که حالا تحقیق یافته بود، در چشمان یکدیگر ببینند و از زندگانی خویشتن لذت برند.

به ویلا بازگشتند و چند ساعتی استراحت کردند. و آن گاه قبل از رفتن به خانه رحیمی جهت صرف شام، از اداره مخابرات عباس آباد با زرنگار صحبت کردند. انجام مراسم عقد را به او اطلاع دادند و احسان با نزاکت بسیاری از محبتهای زرنگار تشکر کرد و وعده داد که در اولین فرصت، به تهران برود تا بتواند از فاصله نزدیکتری احترامات خود را به حضور زرنگار تقدیم دارد.

آن شب پس از بازگشت از خانه رحیمی ، شیوا پس از گذشت هفده سال ، بار دیگر سر خود را در فرو رفتگی بین شانه و گردن احسان نهاد و قبل از خواب رفتن با خود گفت: " پدرم ، برادرم، همسر و همه کسم " و احسان در حالی که چشمانش بسته می شد، در دل نجوا کرد: " مادرم، خواهرم، دخترم، همسر، همه زندگی ام "

بدین سان دورانی از زندگانی شیوا و احسان آغاز گردید که برای هر دو تولدی دوباره بود. نوعی زیستن که در آن همه چیز داشتند و هیچ کمبودی را احساس نمی کردند. احسان قبل از ازدواج با شیوا همواره در سختی و مرارت بسر برده و حالا ، پس از سالها، می توانست با مفهوم واقعی آسایش و آرامش آشنا شود و از چنین احساس مطبوعی ، لذت برد. و شیوا به تمام آن خواسته های عاطفی و متفاوت خویش که در سه سالگی در دل داشت ، رسیده بود. هر دو می توانستند به راحتی تمام آن چیزهایی را که آن دیگری از لحاظ عاطفی کم داشت، به ارزانی دارند تا دیگر هیچ گونه کاستی در زندگی خود احساس نکند. شیوا و احسان از هر نظر به خوبی همدیگر را می شناختند، با عادات و روشها، خواست ها و نیازها، و خلق و خوی همسر خود آشنایی کامل داشتند و این ، زندگی مشترک را برای آنان آسانتر می ساخت. در مواقع بسیاری، برای انجام کارهای زیادی لازم نبود تا پرسشی مطرح شود زیرا پاسخ را قبلاً می دانستند و

از این رو آغاز زندگی زناشویی و زیستن در زیر یک سقف، هیچ مساله تازه و ناشناخته ای را برای آنان به وجود نیاورد تا در تصمیم گیری با دشواری هایی مواجه شوند و یا با نکات نا آشنا و دور از انتظاری رو به رو گردند.

شیوا، ناآگاه و نادانسته، احترام بسزایی نسبت به احسان قایل بود، عادتی دیرینه که در یک بستر آرمیدن نمی توانست تغییراتی در آن به وجود آورد:

-احسان، خواهش می کنم انجام هر کاری را که می خواهی، به من واگذار کن. بگذار احساس کنم که می توانم برای مفید باشم و استراحت و آرامش تو را فراهم سازم.

-ولی شیوا، تو میهمان من هستی. این همه غذا پختن و ظرف شستن تو، موجبات شرمساری مرا فراهم می سازد.

-احسان، من میهمان تو نیستم، همسرت هستم، شریک عمر تو...

-ولی شیوا، تو دهم شهریور ماه از این جا خواهی رفت.

-بسیار خوب، پس بگذار با این خاطره شیرین ویلای قشنگمان را ترک کنم که برای همسرم فرشته آسایش بوده ام و در آبان ماه برای چشیدن دوباره چنین لذتی، باز هم به خانه خود برگردم، اگر چه دیدار مجدد ما فقط برای سه روز میسر باشد.

هر شب نیم ساعتی قبل از غروب آفتاب، شیوا و احسان از خانه بیرون می رفتند، در عباس آباد، از مقابل اداره مخابرات می گذشتند. اتومبیل را همان جا پارک می کردند و همواره به سمت راست می رفتند. آن جا، یک تک درخت بزرگی بود که زیبایی مجذوب کننده ای داشت. در کنار آن درخت می نشستند، غروب خورشید در ساحل دریا را می نگریستند و آن گاه فرود تدریجی شب را، آن زیبایی جادویی طبیعت را تماشا می کردند. در شبهای بسیار کمی، در یکی از رستورانهای ساحلی که از عباس آباد تا چالوس و نوشهر فراوان بودند، شام می خوردند، ولی اغلب ترجیح می دادند که به ویلا بازگردند. غذایی را که قبل از رفتن، شیوا پخته و آماده بود، در خانه خود، با آزادی و

آسایش کامل بخورند و بر سر میز شام، چند ساعتی به گفت و گوهای دوستانه و صمیمانه خود ادامه دهند، در چنین شبهایی، شیوا همانند دوران کودکی و نوجوانی خود، همواره مساله تازه ای را عنوان می ساخت:

-احسان، تو این ویلا و باغ را، زندگی کردن در یک شهر ساحلی را واقعاً دوست می داری و مایل هستی که تا پایان عمرمان در این جا زندگی کنیم؟

-شیوا، برای انسانی چون من که نیمی از عمر خود را در آذربایجان گذرانده و نیمه بیشتری را در تهران، زندگی کردن مداوم در این هوای همیشه مرطوب، دشوار است و در تابستانها دشوارتر و طاقت فرساتر می شود. ولی ... می دانی شیوا، من این ویلای کوچک و باغ بزرگ آن را دوست می دارم و احساس می کنم که نوعی دلبستگی به آن پیدا کرده ام. سه سال پیش، پس از موفقیت تو در آزمون ورودی دانشگاه، تا ساعاتی بعد از نیمه شب در دفتر مطالعه خود، نشسته بودم و به تو فکر می کردم، به تو، به آینده و به زندگی خویشتن می نگریستم. آن شب نمی دانم چرا باور کردم و پذیرفتم که تو را برای همیشه از دست داده ام و دیگر امیدی برای زندگی کردن و انگیزه ای برای ادامه تدریس ندارم. فردای آن شب درخواست بازنشستگی کردم. چند روز بعد، افسرده و ملول به خانه تنها فرزندم پناه بردم تا آن جا، مدتی بیاسایم و برنامه جدیدی برای نوعی دیگر زیستن، بیابم ولی با بی اعتنایی آشکار فرزندم رو به رو شدم و چون توانایی تحمل آن همه نامردی را نداشتم، بیمار شدم، از پای درآمد، راه بیمارستان را در پیش گرفتم آن گاه به تهران مراجعت کردم و سرانجام برای آزمون صحت نظریات تو، خانه ام را به عفت بخشیدم و ناگهان با چهره واقعی او آشنایی پیدا کردم. عفت با من رفتاری پیشه ساخت که مجبور به ترک خانه ای شدم که دیگر به او تعلق داشت. من ماندم و سرگردانی و پولی که بسیار اندک بود. شیوا، در چنان روزها و شبهای ناگواری که از سوی فرزند و همسر خود رانده شدم و هیچ خانه و کاشانه ای نداشتم، این ویلای کوچک و بسیار ارزان قیمت را یافتم و آن را خریدم، ارض موعودی برای من از سوی خداوند بزرگ. تنها جایی که پس از آن همه تحصیلات و تحمل آن سختیها

و دشواریها، در این جهان بزرگ به من تعلق داشت. می توانستم در این جا بمانم و بخوابم و اطمینان داشته باشم که دیگر کسی مرا از این خانه کوچک نخواهد راند و هیچ کس مرا همانند یک ظرف زباله دور نخواهد انداخت. مکانی برای زندگی کردن دارم تا محتاج انسانهایی چون عفت و آرش و ماندانا نباشم و دست نیاز به سوی آنها دراز نکنم. آری شیوا، این خانه کوچک آشیانه من شد، تنها مکانی که مرا با آغوش باز پذیرفت و امکان زنده ماندن را برایم فراهم آورد، از این رو حاضر نیستم این خانه کوچک را به هیچ قیمتی و تحت هیچ شرایطی از دست بدهم و روزی دیگر، مکانی برای زیستن در این جهان پیدا کنم. دیگر نمی خواهم کسی مرا از خانه خود براند و من جایی و مکانی برای زندگی کردن نداشته باشم. چهل و هشت سال دارم و هرگز فراموش نمی کنم که سالهای بسیاری از این عمر بر باد رفته را در گریستن و اشک ریختن سپری ساخته ام ولی از این به بعد، دیگر نمی خواهم گریه کنم و از این رو نمی توانم موجبات گریستن مجدد خود را فراهم سازم.

-احسان، من و تو، همیشه در این خانه می مانیم، سالهای بسیار، تا پایان عمرمان.

-متشکرم شیوا، این همه انسانیت و بزرگواری تو را تا زنده هستم فراموش نمی کنم و از یاد نمی برم. ولی نکته بسیار مهم دیگری هم هست. من دیگر نمی خواهم و نمی توانم بی کار بمانم. من برای روزانه دوازده ساعت کار کردن، از هر لحاظ آمادگی دارم و می توانم تا آخرین روز عمرم نیز به کار کردن ادامه دهم. من با تو پیمان زناشویی بسته ام و در قبال تو از نظر اخلاقی و اجتماعی وظایف و تعهداتی دارم. باید رفاه و آسایش تو را از هر حیث فراهم سازم و برای تو زندگی بسیار مناسبی به وجود آورم. می توانم به دانشگاه بازگردم و به تدریس ادامه دهم، می توانم کتابهای بسیاری را از انگلیسی به فارسی برگردانم و در اختیار علاقه مندان بگذارم. می توانم با رادیو و تلویزیون و روزنامه ها همکاری گسترده ای را آغاز کنم و حتی می توانم با داشتن همسر خوب و مهربانی چون تو، همه این کارها را با هم و یکجا انجام دهم ولی اتخاذ هر نوع تصمیمی را به دوران آرامش و ثباتپایدار موکول می سازم، آینده ای که تاریخ آن را من و

تو نم یدانیم * ولی اگر کتابهای تازه ای در اختیار داشته باشم می توانم کار ترجمه را پس از بازگشت تو به تهران آغاز کنم، بی کار نمانم و وقت خود را در بیهودگی بسر نرسانم.

: *من در این کتاب، کلیه گفت و گوهای احسان و شیوا را، که در آنها مسایل سیاسی مطرح بوده، حذف کرده ام و همانگونه که ملاحظه می فرمایید حتی از رویدادهای مهم و سرنوشت ساز کشورمان در تابستان ۱۳۵۷ سخنی نگفته ام زیرا طرح مسایل سیاسی را در یک کتاب ادبی و عاطفی، کار درست و صحیحی نمی دانم. این، سبک و روش من در داستان نویسی است. از خوانندگان بسیار خوب تمام کتابهایم، پوزش می طلبم. «نویسنده».

-احسان همان گونه که قبلاً گفتم خرید لوازم و اثاث ضروری برای خانه ای که در تهران داریم در اول آبان ماه به پایان خواهد رسید و آن جا، برای سکونت آماده خواهد گردید. من آدرس آن خانه را نوشته و همراه با یک دسته کلید، بر روی یکی از قفسه های کتابهایت گذاشته ام تا اگر بخواهی از همسرت در تهران دیدن کنی، مکانی مناسب برای استراحت کردن در اختیار داشته باشی و در ضمن می توانی هر کتابی را که خود می پسندی، برای ترجمه به زبان فارسی، خریداری کنی.

احسان سکوت اختیار کرد و پاسخی به شیوا نداد. از این رو شیوا تصمیم گرفت که در مورد خانه ای که در تهران دارند، هرگز سخن نگوید. فهمید که احسان هنوز هم آن غرور و عزت نفس نخستین سالهای جوانی اش را دارد و نم یخواهد در خانه ای زندگی کند که در بنیانگزاری آن هیچ سهمی نداشته و زحمت و تلاشی به عمل نیاورده است.

و چند روز بعد، در خلال گفت و گوی دیگری، آن گاه که مساله بازگشت شیوا به تهران مطرح شد، احسان گفت: -شیوا، چرا با اتوبوس، من خودم تو را به تهران می رسانم. بیش از پنج ساعت طول نمی کشد. این چنین مسافرتی اگر چه کوتاه است ولی باز هم برای من بسیار شیرین و لذت بخش خواهد بود.

شیوا می دانست که احسان علاقه مند است دیداری با زرنگار داشته باشد. به خاطر موافقت او با ازدواج آنان از وی تشکر و قدر دانی کند ولی به موازات این آگاهی، او به خوبی می دانست که احسان در خانه آنها، هرگز در برابر چشمان زرنگار، اگر چه در اتاقی جداگانه و کاملاً تنها، نمی تواند بخوابد و استراحت کند زیرا احسان چنین کاری را زشت و شرم آور می داند. شیوا می دانست که در تمام سالهای گذشته، احسان هرگز تنها به خانه آنها نیامده، همواره با عفت بوده، شبهای بسیاری که دور هم جمع می شدند. می گفتند و می خندیدند. شاهین و آرش آن جا بودند. عفت و اقدس در دو طرف زرنگار هر یک بر روی مبلی می نشستند و با صدای بلندی حرف می زدند. شام می خوردند و چای می نوشیدند. زرنگار بذله گویی می کرد تا موجبات خنده و شادی عفت و اقدس را فراهم سازد. حالا، شاهین به آمریکا و آرش به شیراز رفته بود. عفت در برابر احسان، آن راه و روش غیر انسانی را در پیش گرفته و اخلاق و وجدان را زیر پا نهاده بود. دو قلوها برای همیشه ایران را ترک گفته و در آمریکا زندگی می کردند. در آن سالن پذیرایی بزرگ، جز زرنگار و پونه و شیوا دیگر کسی وجود نداشت. شیوا می دانست که آمدن احسان به خانه آنان، حتی فقط برای یک ساعت، یادآور آن خاطرات تلخ و شیرین گذشته و آرزوهای بریاد رفته، برای او خواهد بود. آن پرده فراموشی به وجود آمده در سه سالی که سپری شده، دریده خواهد شد و همه چیز برهنه و عریان در برابر دیدگان احسان قرار خواهد گرفت. آن گاه رنج و باز هم رنج. احسان پس از رسیدن به تهران و یک ساعت گفت و گو با زرنگار، با اعصابی بسیار متشنج و ناراحت، و افسرده و ملول بی آنکه فرصت و مجالی برای استراحت کردن بیابد، پشت فرمان اتومبیل خواهد نشست و راه این ویلا را که تنها پناگاه او در این جهان است، در پیش خواهد گرفت و این چنین مسافرتی در آن جاده خطر آفرین، پیامدهای ناگواری می تواند در بر داشته باشد. با در نظر گرفتن چنین مسایلی، شیوا لبخندی زد و گفت:

-آه احسان، تو را به خدا این قدر مرا ناز پرورده و لوس نکن. اجازه بده همسرت زنی نیرومند و مقاوم بار بیاید با اتوبوس رفت و آمد کند که کاری بس سهل و آسان است تا در آینده بتواند خود را برای رویارویی با دشواریهای بزرگ زندگی آماده سازد. من هم بی نهایت مشتاق یک مسافرت طولانی با تو هستم. امیدوارم تابستان سال آینده چنین امکانی برای ما فراهم گردد. مسافرتی از طریق رامسر، بندر پهلوی، آستارا و اردبیل به مشکین شهر که پنج سال پیش، از هوای بسیار خنک و مطبوع آن، برایم سخن گفتی. ولی مایلم به هنگام بازگشت به تهران در چالوس سوار اتوبوس شوم و در آبان ماه، در نخستین وقت آزاد سه روزه، سوار هر اتوبوسی به مقصد شهسوار شوم، در مقابل مثل دیانا پیاده شده و به سوی تو و این خانه زیبایی که خوشبختی و سعادت خود را در آن یافته ام، بشتابم. آن گاه آذر ماه و ماههای دیگر، تعطیلات نوروز، تا این سه سال به اتمام برسد، آن وقت هیچ چیز و هیچ شرایط نامساعدی نمی تواند ما را حتی برای یک روز هم از یکدیگر جدا سازد.

احسان و شیوا با مشورت و هماهنگی با یکدیگر، بلیطی برای ساعت هفت بامداد روز جمعه دهم شهریور ماه از چالوس به مقصد تهران خریداری کردند. پنج شنبه عصر، تمام دوستان و آشنایان جدید شیوا در آن منطقه، دهها زن و دختر جوان، به خانه آنها آمدند و برای او مربای بهار نارنج و کلوچه آوردند، ساعتی نشستند و رفتند، آن شب احسان و شیوا کم تر سخن گفتند. بهتر آن دیدند که در سکوت کامل فقط یکدیگر را بنگرند. گویی که پس از سالها دوری و انتظار، تا به هم رسیده اند و از فرط شوق و حزن، این نوسان فکر و اندیشه در حد فاصل دو احساس متفاوت، یارای سخن گفتن ندارند و اگر حرفی زدند و مطلبی بیان کردند در مورد ساعات و روزهای بهتری بود که در آینده، در فراروی خود داشتند. فقط آینده، در چهل و پنج روز گذشته جز نخستین شب کم تر صحبتی از گذشته ها به میان آوردند، اگر چه گذشته ها نیز برای احسان فقط شیوا بود، شیوا و دوران کودکی او و ... دیگر هیچ.

ساعت شش بامداد به راه افتادند و نیم ساعتی بعد، ساک و جامه دان بزرگ شیوا را که حالا دیگر خالی بود، به کمک راننده اتوبوس سپردند. شیوا تقریباً تمام لباسها و وسایل شخصی مورد نیاز خود را در ویلا بر جای گذاشت تا در مسافرتهاى آینده، سبک بار تر باشد و راحت تر سفر کند و در صورت ضرورت، بتواند مستقیماً از بیمارستان برای سوار شدن به اولین اتوبوس بشتابد و حتی وقت بسیار اندکی را هم از دست ندهد.

صدای کمک راننده را شنیدند: "مسافرین تهران سوار شوند". هنوز بیست دقیقه به ساعت هفت باقی مانده بود. فقط سه نفر از مسافرین از چنین دستوری پیروی کردند و شیوا، در حالی که در رو به روی احسان ایستاده و همسرش را می نگرست، گفت:

-احسان، خدا نگه دار و به امید دیدار.

احسان شگفت زده از تعجیل شیوا برای سوار شدن به اتوبوس، آهسته دست خود را پیش برد و دست نوازشگر همسر خود را به گرمی فشرد:

-شیوا، برای دیدار مجدد تو همسر بسیار خوبم، همیشه در انتظار خواهم بود.

شیوا در حالی که در روی صندلی اتوبوس و در کنار پنجره باز و بزرگ آن نشسته بود به احسان که فاصله بسیار کمی از او داشت، گفت:

-احسان، من به تو قول داده بودم که هر ماه، اگر چه برای مدتی بسیار کوتاه، به دیدارت بشتابم ولی متأسفانه این دیگر عملی نیست. من فقط می توانم در ماههای آبان و آذر و دی برای دیدار از تو همسر خوبم به ویلایی که در عباس آباد داریم، بیایم. بعد از آن، انجام چنین مسافرتهاىی برایم ناممکن خواهد شد. از این رو مجبورم شش ماه از دیدار تو محروم بمانم و برای تابستان سال آینده روز شماری کنم.

-چرا شیوا؟ چرا؟

-احسان ، از بهمن ماه به بعد، انجام چنین کارهایی از نظر پزشکی برای من صحیح و مناسب نیست. من نمی توانم این گونه مسایل مهم را نادیده انگارم.

-نمی فهمم شیوا، شش ماه از تو دور ماندن ، تو همسر بسیار خوبم را ندیدن، برایم دشوار است، دشوار و سخت و ناگوار، و این چنین حرفی نومید کننده ست. ما تازه با هم ازدواج کرده ایم. شش ماه دور ماندن از یکدیگر می تواند بسیار تلخ و درد آور باشد.

احسان بسیار ناراحت و آشفته بود. غم و اندوه سراسر وجودش را در بر گرفت. چشمانش سیاهی می رفت. او انتظار این همه بی مهری را از شیوا نداشت.

شیوا در حالی که م یخندید گفت:

-احسان ، شش ماه در انتظار ماندن، برای آن هدیه با ارزشی که تقدیمت خواهم داشت، مدت زمان چندان طولانی نیست. می دانی ... تابستان سال آینده زیباترین هدیه جهان را برای تو به همراه خواهم داشت. "هما" را، پرنده سعادت را، ستاره ای از آسمانهای دور دست را، هدیه ای از سوی خداوند بزرگ را، نخستین فرزندمان را که در آن موقع سه ماهه خواهد بود.

-آه شیوا ... تو ... تو ... یعنی...

-بلی احسان، تو سال آینده ، هما دختر زیبایت را در آغوش خواهی گرفت.

-شیوا ... تو ... می دانی که ... حتماً دختر است؟

-بلی احسان، من به هر آن چه که به تو وعده داده ام ، عمل کرده ام. وانگهی در این امر ، حامی و پشتیبان بسیار خوب و مهربان و توانایی دارم، خداوند بزرگ را...

-شیوا، تو می خواهی با اتوبوس مسافرت کنی؟ این برای سلامتی هما خوب نیست. خواهش می کنم پیاده شو.
اتومبیل این جاست. من تو را به تهران می رسانم.

شیوا خندید:

-احسان، یعنی هما برای تو از من هم عزیز تر است؟ دارد حسودیم می شود. ولی فراموش نکن که هما فقط فرزند تو نیست، فرزند من هم هست. من هم به اندازه تو او را دوست دارم. مراقبت از سلامتی هما را وظیفه خود می دانم و ...
از اتوبوس هم پیاده نمی شوم.

-تو با وجود هما می خواهی که در آبان ماه با اتوبوس به این جا بیایی؟

-خوب بلی، چرا که نه؟ در آبان و آذر و دی ماه. من همسر و شریک عمر تازه یافته ام را هرگز برای مدتی طولانی تنها نمی گذارم.

اتوبوس آهسته و آرام به راه افتاد و احسان در حالی که در کنار آن می دوید، به شیوا گفت:

-نه شیوا، نه. تو نیا، من به تهران خواهم آمد، راستی ... گفتی آدرس خانه ما در تهران کجاست؟ و کلیدها ... ؟

شیوا ، سرمست از شادمانی، باز هم خندید:

-روی قفسه کتابها گذاشته ام. روز اول آبان ماه، در تهران و در خانه شهری و استراحتگاه موقتی مان ، به انتظار تو
خواهم نشست.

-شیوا ... شیوا ... مراقب سلامتی خود باش. من بی تو می میرم.

اتوبوس سرعت گرفت و دور شد. دو قطره اشک ، اشک شادی ، از چشمان احسان بر گونه هایش چکید.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

